



داستان ایرانی

داستان ترجمه

بررسی فیلم «بانو مکتب»

بررسی رمان «زندگی نو»

بررسی داستان «پشت و رو»

بررسی داستان «هریسن برگرن»

مقاله «پروست در آینه پروست»

نگاهی به رمان «زن و سه نقطه...»

نگاه به داستان کوتاه «مراسم تدفین»

یادداشتی بر رمان «کافکا در کرانه»

معرفی برنده جایزه نوبل «آندره ژید»

نگاهی به مجموعه داستان «خاک زیر ناخن»

مقاله خوانشی از داستان «گرایش صفر درجه»

بررسی رمان «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد»

نگاهی به رمان «مردی که نمی‌خواهد بمیرد»

بررسی مجموعه داستان «دوباره از همان خیابان‌ها»

یادداشتی بر رمان «گل‌هایی که در جهنم می‌سوزد»

بررسی فیلم: «چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد؟»

معرفی برندگان جایزه ادبی پولیتزر «برنارد مالامود»

نگاهی به مجموعه داستان «دوباره از همان خیابان‌ها»

بررسی عناصر روانی مجموعه شعر «آرواره‌های محال»

بررسی افسانه «دژ هوش ربا مولانا بر اساس آراء تک اسطوره جوزف کمبله»

این شماره همراه با: علی بیگدلی، علی ربیعی، احمد خلفانی؛ میترا قاضی، نعیمه طلوعی، الهامی شیروانی شاعنایتی، علیرضا میراسدالله، پرستو فریدونی، بیژن نجدی، خسرو عباسی خودلان، اشکان اختیاری، محمد مسعود، مرضیه عباسی، آفاق دادو، رضا صفری، پرنیان خجسته‌حال، محمود ابراهیمی، حمدعلی وکیلی، مسعود دستمالچی، محمود محروقی، صفا مولایی، سیدابوالحسن هاشمی‌نژاد، معصومه ولی‌پور، ماکان نظامیوند چگینی، سعادت حسن منتو، کیت شوپن، تولگا گوموش‌آی، اتکار کُرت، گراتزیا دلدا الیزابت لایرد، ایزاک سویتنی، رابرت فراست، آندره ژید، آلبر کامو، اورهان پاموک، کورت وونه گات جونپور، جوزف کمبله پائولو کوئیلو، هاروکی موراکامی، برنارد مالامود، مارسل پروست، ویلیام الدوری، مایک نیکولز، هکتور هیو مونرو ساکی، جین ابر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان)، ریتا محمدی
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده
محمود خلیلی، مصطفی بیان، مریم ایلخان، مریم
رضایی لاجین، گیتا بختیاری، وفا کشاورزی، سمیه
سیدیان، سعید زمانی، مریم پژمان، نعیمه زنگنه
الهام زارعی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل
پورکاظم، مریم نوری‌زاد، لعیامتین پارسا، ریحانه
کردرجبی، سمیرا گیلانی، لیلی مسلمی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، علی علیخانی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonefarhangiechok>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار نود و ششمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود.

و این شماره، آخرین شماره هشتمین سال فعالیت ماهنامه ادبیات داستانی چوک است و از ماه دیگر وارد نهمین سال فعالیت ماهنامه و سیزدهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک می‌شویم.

خدا را سپاسگزاریم که ما را یاری کرد تا به چنین رکورد دست نیافتی برسیم. آن هم به همت و یاری دوستان عزیز که بی‌حج و شهادتی این سالیان همراه و بهکام ما بوده‌اند.

در سال جدید فعالیت کانون فرهنگی چوک، مثل سالیان قبل، تماشایی خواهیم داشت تا از اعضای این کانون تقدیر و تشکر شود. این حرکت نادین به پاس زحمات بی‌دینج این دوستان است و گرنه که

این آثار در راه فرهنگ و ادبیات هرگز از سوی ما جبران شدنی نیست و با شروع و پایان زود هنگام نشریات بسیاری می‌توان به این مسئله رسید که این کار هر چند ساده به نظرمی رسد، اما کاری بس

طاقت فرم است که حتی شب‌بازی خواب و خوراک را از ما می‌گیرد که بتوانیم به موقع نشریه را منتشر کنیم.

زنده با همی، زنده با عشق و دوستی که طلایه دار این حرکت ممتد است.

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند

✓ داستان نویسی متوسطه و پیشرفته

✓ دوره ویراستاری و درست نویسی

✓ دوره اسطوره شناسی یونان

✓ کارگاه آزاد داستان

✓ دوره پژوهش و مقاله نویسی

✓ دوره فیلم نامه نویسی

✓ دوره آشنایی با فلسفه

✓ دوره جستارهایی در شاهنامه

✓ دوره نقد ادبی

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

۶۶۴۹۱۵۹۰



@mehdirezayi



دوره های حضوری و غیرحضوری

دوره تابستان، هجدهمین دوره

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی

زبان های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین



۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

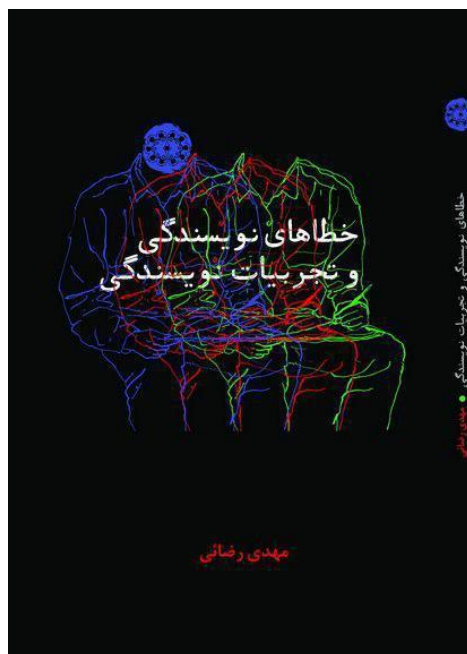
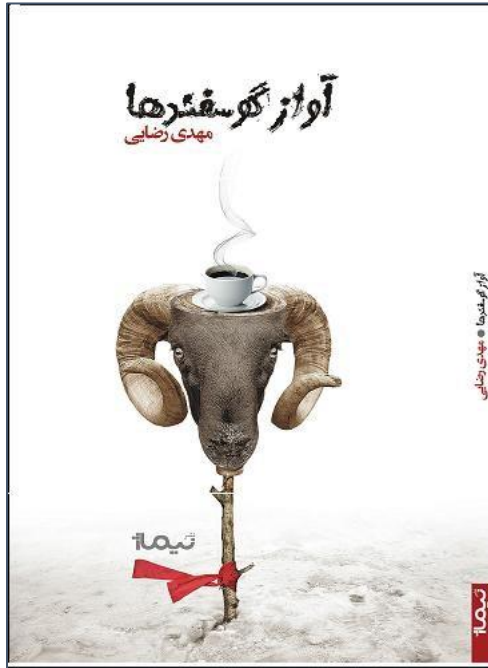
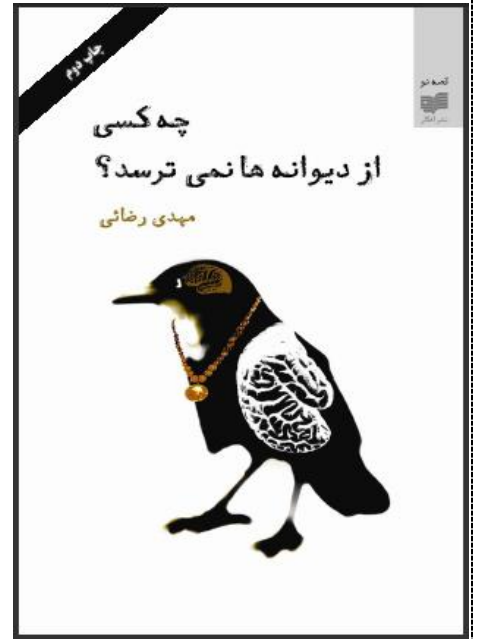
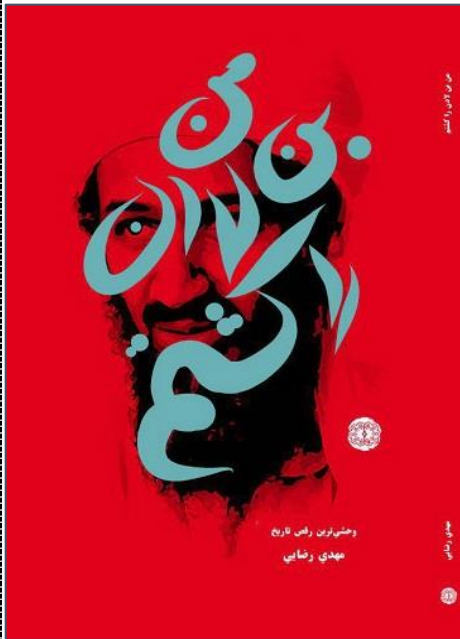


@kavyani_juridique

مدرس: سید مجتبی کاویانی

آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی

دیرکانون فرهنگی چوک



رمان
کي له شېته کان؟
ناترسې!



مهدی رضایی
وهرکېرانی :
خالیډ فاتیحي



«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

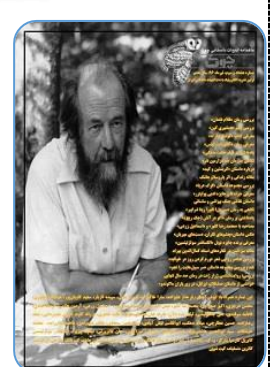
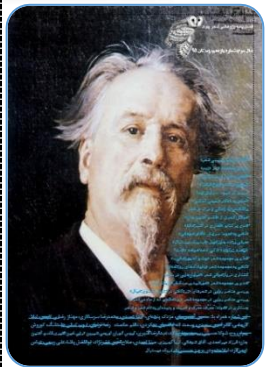
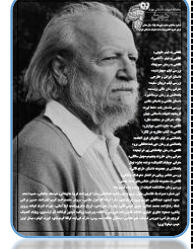
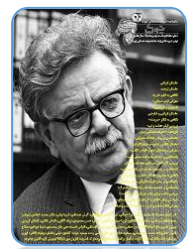
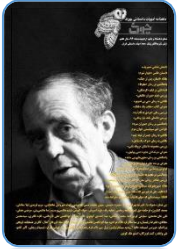
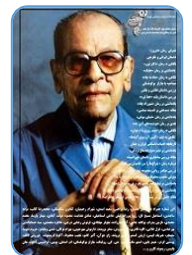
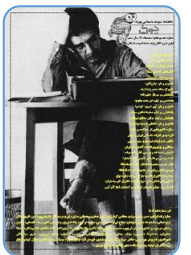
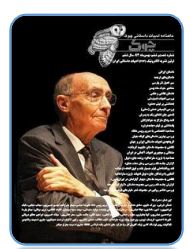
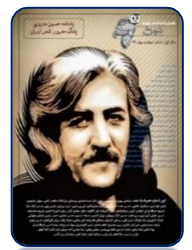
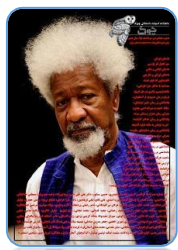
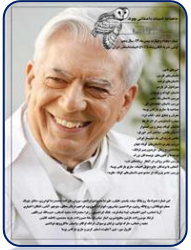
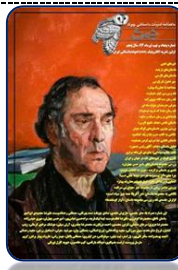
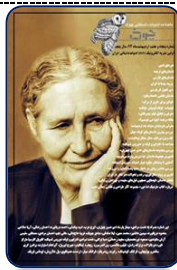
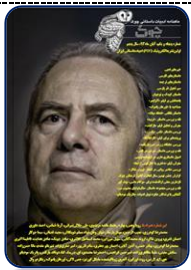
فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده بفرمایید.

فعالیت‌های شما: شما می‌توانید به صورت رایگان از ساعت ۹ صبح تا ۴ عصر از فضای خانه داستان برای مطالعه یا گردهمایی حلقه‌های فرهنگی، ادبی و دانشجویی استفاده کنید. در ضمن طبقه بالای این موسسه کتابخانه رایگان و عمومی بعثت هم از ساعت ۸ تا ۴ عصر پذیرای شما شما فرهیختگان گرامی است.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiehook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezavi
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	

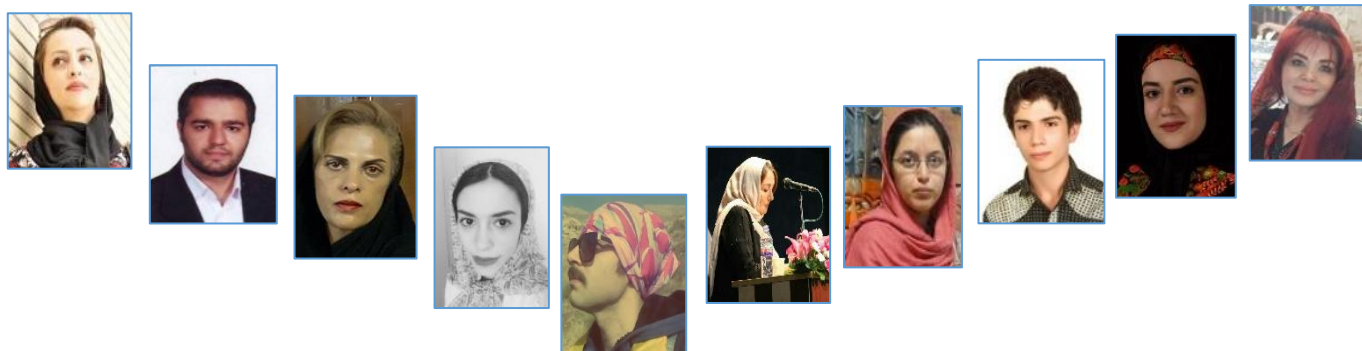
در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

مقاله: «پروست در آینه پروست»: (علی بیگدلی)
 معرفی برنده جایزه نوبل: (آندره ژید): (گیتا بختیاری)
 بررسی داستان: (پشت و رو): (آلبر کامو): (علی ربیعی)
 بررسی رمان: (زندگی نو): (اورهان پاموک): (لیلا مسلمی)
 نگاه به داستان کوتاه: (مراسم تدفین): (احمد خلفانی): (میترا قاضی)
 معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر»: (برنارد مالامود): (سمیه سیدیان)
 یادداشتی بر رمان: (کافکا در کرانه): (هاروکی موراکامی): (سعید زمانی)
 بررسی مجموعه داستان: (دوباره از همان خیابان‌ها): (بیژن نجدی): (علی علیخانی)
 نگاهی به رمان: (نگاهی به "زن و سه نقطه..."): (مرضیه عباسی): (آفاق دادو)
 بررسی رمان: (ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد): (پانیلو کونیلو): (الهام زارعی)
 یادداشتی بر رمان: «گل‌هایی که در جهنم می‌سوزد»: (محمد مسعود): (شهناز اکمل)
 نگاهی به مجموعه داستان: (خاک زیر ناخن) (نوشته بهاره ارشدریاحی): (اشکان اختیاری)
 بررسی افسانه: (دژ هوش ربا مولانا بر اساس آراء تک اسطوره جوزف کمبله): (نعیمه زنگنه)
 مقاله: خوانشی از داستان «گرایش صفر درجه»: (خسرو عباسی خودلان): (مهناز رضایی لاجپین)
 نگاهی به مجموعه داستان: «دوباره از همان خیابان‌ها» (نوشته بیژن نجدی): (علی علیخانی)
 شعر، داستان: بررسی عناصر روایی مجموعه شعر «آرواره‌های محال»: (پرستو فریدونی): (غزال مرادی)
 بررسی داستان: (هریسن برگرن) «کورت وونه گات جونیور»: (علی رضا میراسدالله): (ریتا محمدی)
 نگاهی به رمان: (مردی که نمی‌خواهد بمیرد): (الهام شیروانی شاعنایتی): (نعیمه طلوعی اشرفی)





رغم تمایلات دگرجنسی ژید تا هنگام مرگ مادر این ازدواج پایدار بود.

بی‌نیازش به پول خیلی زود او را وارد عرصه ادبیات کرد، او که از پشتیبانی نویسندگان و شاعرانی چون پیر لویی، پل والری و به ویژه استفان مالارمه بهره می‌برد در بیست‌ودو سالگی فعالیت ادبیش را شروع و در آغاز کار، به مکتب سمبولیسم روی آورد.

مهم‌ترین آثار او در این دوران، عبارت‌اند از: «یادداشت‌های روزانه آندره والتر»، «شهرهای آندره والتر»، «رساله نرگس» و «سفر اورین»، اما پس از مدتی سمبولیسم را رها و زندگی درونی انسان برایش اهمیت پیدا کرد و کوشید پرده از پیچیدگی‌های روح انسانی بردارد. همانند مونتی، ژان ژاک روسو و... زندگی انسان را موضوع آثار خود قرارداد و با تجزیه و تحلیل مستمر مسائل عاطفی و روانی خویش کوشید تا به واقعیت خواست‌ها، نیازها، اضطراب‌ها، ضعف‌ها، توانمندی‌ها و پیچیدگی‌های روح انسان پی ببرد.

سالهای ۱۸۹۳ و ۱۸۹۴ را در سفر بود. سفرهایی که دگرگونی‌های زیادی چه در اندیشه‌هایش و چه در احساس و عواطفش بوجود آورد. تغییراتی شگرف که او را از بسیاری قید و بندهای جسمی و روحی رهایی داده بودند، آنگونه که تأثیری واضح و بارز بخصوص در نگرش جنسی نوشته‌هایش داشت؛ تغییراتی که از تجربیاتی سرچشمه می‌گرفت که از او «موجودی تازه» ساخته بودند.

«سفر به کنگو» و «بازگشت از چاد» را بر ضد استعمار نوشت. با افشای جنایات

استعمارگران فرانسوی در آفریقا، مبارزه اخلاقی و فردی با فرهنگ بورژوازی را در آثارش شروع کرد و نشان داد که این فرهنگ عوام فریب که او را به «فساد اخلاقی» متهم می‌کند، چطور و چگونه اصول اولیه انسانی را زیر پا گذاشته است. با این دو اثر به عرصه سیاست وارد شد.

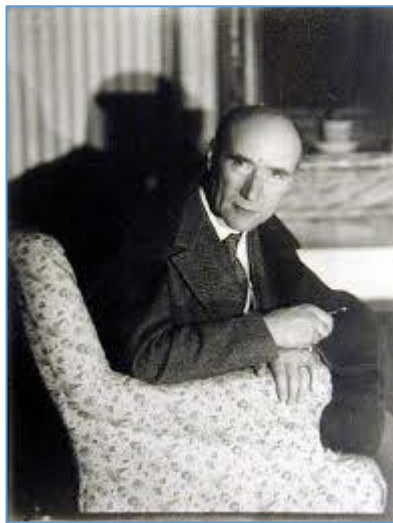
تماس ژید با جهان عرب و استانداردهای کاملاً متفاوت اخلاقی او موجب آزادیش از قراردادهای اجتماعی و جنسی شد که احساس می‌کرد از آن رنج می‌برد. یک نتیجه از این

«ای کاش عظمت در نگاه تو باشد نه در آن چیزی که

بدان می‌نگری.»

بیش از نیم‌قرن در عرصه ادبیات، تأثیرشگفت‌آور و انکارناپذیری با نوشته‌هایش بر نسل جوان پس از جنگ جهانی گذاشت. پدرش استاد حقوق بود و مادرش از یک خانواده بورژوازی ثروتمند نرماندی ۱. از پدر و مادری پروتستان، نویسنده‌ای پا به عرصه ادبیات گذاشت که شوق کشف لذت‌های زندگی، تجربه‌های و مواجه شدن با حقیقت خویشتن برایش بسیار مهم‌تر از خواندن آثار ادبی و آموزه‌های دینی و اجتماعی بود. روزنامه نیویورک‌تایمز این نویسنده تأثیرگذار را «بزرگ‌ترین شخص معاصر فرانسه از حروف»^۲ توصیف کرد.

او کسی بود که نویسندگی‌اش را با جنبش نمادگرایی ۳ (سمبولیسم) آغاز و به سمت و سوی ضد استعمار بین دو جنگ جهانی کشیده. بیش از ۵۰ کتاب در زمان مرگ به رشته تحریر درآورده بود که بسیار بحث‌برانگیز و تکان‌دهنده بودند.



«آندره ژید» فرانسوی در ۲۲ نوامبر سال ۱۸۶۹ در پاریس و در یک خانواده پروتستان طبقه متوسط متولد شد. خانواده پدریش، پس از انتخاب پروتستان‌تیسیم ۴ در قرن شانزدهم به علت آزار و اذیت، ریشه‌های خود را به ایتالیا رساند و اجدادشان، به فرانسه و دیگر کشورهای اروپای غربی و شمالی مهاجرت کردند.

آندره که تنها فرزند خانواده بود در محیطی خشک و سرشار از تعصب مذهبی پرورش یافت. به سبب بیماری (مشکلات

روحی) تحصیل به صورت منظم برایش امکانپذیر نبود، اما ناتوانیش سبب نشد که خانواده علاقمند به فرهنگ و دانش، تحصیل او را در خانه ادامه ندهند. هنگامی که یازده سال داشت، پدرش را از دست داد و در محیطی زنانه با سختگیری‌های مادرانه بزرگ شد.

در پانزده سالگی، دل‌بسته دخترخاله‌اش «مادلن روندو» شد. عشقی پرشور که در سال ۱۸۹۵ به ازدواج انجامید (به



شورش فکری علیه رباکاری اجتماعی، افزایش آگاهی او از همجنس‌گرایی بود.

این رهایی از قیدوبندهای جسمی و روحی سبب تحریر آثاری هم چون «مآنده‌های زمینی» (این کتاب در ابتدا چندان مورد استقبال قرار نگرفت و در طول ۱۰ سال تنها ۵۰۰ نسخه از آن فروش رفت کتابی که پایه و اساس اندیشه و فلسفه‌های او بود)، «ضد اخلاق»، «در تنگ» و «دخمه‌های واتیکان» شد؛ بیش از همه دخمه‌های واتیکان به جهت لحن جسورانه‌اش، موفقیت و شهرت را برایش به ارمغان آورد و او را بر سرزبانها انداخت.

از نظر او مرجع درست برای داوری درباره مناسبات انسانی، وجدان یا اخلاق فردی بود، نه اخلاق اجتماعی یا مذهب که معتقد بود زاینده شرایط خاص و قراردادهای اجتماعی هستند. این اثر نشانگر انتقال به مرحله دوم دوره خلاقانه ژید بود. اثری که به شدت مورد حمله کلیسا قرار گرفت.

در سال ۱۸۹۶، شهردار کمونی ۵ در Normandy شد. در ۱۹۰۱ به جرسی نقل مکان کرد، این جابجایی همزمان با شروع پریشان حالی، اضطراب عمیق و اشفته‌اش بود که نزدیک به هفت سال ادامه یافت.

در سال ۱۹۰۸ کمک کرد تا مجله فرهنگی ادبی Nouvelle Revue Française تأسیس شود. در سال ۱۹۱۶ مارک آلگرت ۶ ۱۵ ساله (پنجمین فرزند اولین معلم خصوصی ژید)، عاشق (معشوقه) ژید ۴۷ ساله می‌شود. ژید برای مدتی با مارک به لندن می‌رود (فرار می‌کند) برای مجازات همسرش که با ناامیدی و حسادت، مکاتبات او «عاشق‌ترین موجودات روی زمین» را سوزانده بود.

با آغاز جنگ جهانی اول، ژید مدتی در سکوت زندگی کرد و در طی جنگ، در پاریس، برای اولین بار داوطلب صلیب سرخ، پس از آن در بهداری سربازان، و در نهایت در پناه دادن به پناهندگان جنگ، کار کرد

کتاب «اگر دانه نمیرد»، «کوریدون» و «سکه‌سازان» را نوشت. او در «اگر دانه نمیرد» واقعیات زندگی خود را بی‌پرده بیان می‌کند؛ در کوریدون (متشکل از چهار بخش، اولین بار در سال ۱۹۱۱ به صورت خصوصی منتشر شده بود، و برای عموم در سال ۱۹۲۴) از همجنس‌گرایی دفاع کرد که خیلی سرزنش شد. او در این اثر، به طبیعت همجنس‌گرایی و همچنین روابط جنسی‌اش به همراه اسکار وایلد ۷ با پسران جوان اشاره

کرده‌است؛ بانوشتن رمان «سکه‌سازان» شیوه تازه‌ای در رمان فرانسوی بنیاد کرد.

در تابستان سال ۱۹۱۸ با دورتی بوسی ۸ ملاقات کرد که به یک دوستی بیش از ۳۰ ساله منجر شد (تمامی آثار ژید توسط او به زبان انگلیسی ترجمه شده است). در سال ۱۹۲۳ از معشوقه پنهانیش الیزابت، صاحب دختری به نام «کاترین» شد (تنها فرزند ژید). این رابطه عاشقانه با الیزابت (ژید او را بانوی سپید می‌نامید) که از او خیلی جوانتر و دختر دوست صمیمی‌اش ماریا بود، سبب تیره‌گی رابطه پایدار ژید و مارک الگرت شد، همچنین ارتباط او با تئو ریسلبرگ (پدر الیزابت) که یک نقاش نئومپرسیونیسم بود را خدشه‌دار کرد.

رابطه با الیزابت تنها رابطه جنسی پنهان ژید بود که مدت خیلی کوتاهی به طول انجامید، در نهایت، الیزابت، که ژید را می‌پرستید، از همسرش جدا شد و به پاریس رفت و مشغول مدیریت یکسری از امور زندگی ژید شد، آن‌ها دو آپارتمان دیوار به دیوار ساختند، ولی دیگر هیچ رابطه جنسی ژید با او نداشت.

عضو حزب کمونیست فرانسه شد، به تصورش در یک جامعه سوسیالیستی می‌توانست به محدودیت‌های اجتماعی و نابرابری‌ها پایان دهد و «سعادت فردی» را پایدار کند.

«لم می‌خواهد آن قدر زنده بمانم تا شکوفایی این حرکت پرشکوه را ببینم. پیروزی این جنبش را از صمیم قلب آرزو می‌کنم و آمادهم هر کاری به خاطر آن انجام دهم. می‌خواهم ببینم که یک دولت بدون دین، یک جامعه بدون خانواده تا کجا اوج می‌گیرد. دین و خانواده دو آفت بزرگ بشریت هستند.»

به دعوت «اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی» به روسیه سفر کرد، اما با دیدن محاکمه‌های استالینی از نزدیک، در ورای کمونیسم روسی یک نظام خودکامه را دید که وظیفه‌اش ترور «فردیت» و افراد «متفاوت» بود. او از حزب کناره‌گیری کرد و رویای پر عظمت انقلاب روسی را که چیزی جز دروغی پرشکوه، فریب و تقلب نبود، در کتاب «بازگشت از شوروی» با انتقادی نرم منتشر کرد که چگونه حزبی تبلیغ حقیقت می‌کند ولی در درون خفقان خاص خود را دارد؛ کتابی که یکی دیگر از افسانه‌ها را خدشه‌دار کرده بود منجر به سرازیر شدن ضدیت مطبوعات چپ علیه‌اش شد، اما ژید دست از انتقاد برنداشت و در کتاب بعدیش به نام «تنقیح بازگشت از شوروی» با لحنی تندتر و شدیدتر به این افسانه تاخت. او توضیح می‌دهد: «در شوروی همه چیز یک بار برای همیشه

بهرتر است برای چیزی که هستی، مورد نفرت باشی تا اینکه برای چیزی که نیستی محبوب باشی.



تعریف شده است. افکار مردم را چنان ماهرانه دستکاری کرده‌اند که این همسانی به نظر آن‌ها طبیعی جلوه می‌کند، هر روز صبح روزنامه پراودا هرآن چه که ارزش دانستن داشته باشد را به آن‌ها می‌آموزد. همه باید یک جور فکر کنند، و اگر کسی جور دیگری فکر کرد عاقبت بدی پیدا می‌کند»

پیش از کناره گیری از حزب نوشته بود: «هیچ حزبی نیست که من ناچار باشم آن را بر حقیقت ترجیح بدهم، من به حقیقت احساس وابستگی می‌کنم نه به یک حزب، و اگر حزبی حقیقت را ترک گفت، من هم آن را ترک می‌کنم»

«انتقاد من به شوروی این نیست که چرا پیشرفت نکرده، بلکه این است که چرا راجع به وضعیت خود به ما و تمام دنیا دروغ گفته است.»

در سال ۱۹۳۸ همسرش، مادلین، درگذشت. اگر چه

عشقش به مادلین و زندگی که با او داشت (آن را «جهت‌گیری عرفانی» می‌نامید) به رسمیت نشناخت، اما مادلین تنها عشق زندگی او بود که ژید توانست هم عشق و هم خودش را در یک رابطه پایدار با توجه به نیازش به آزادی و تجربیات هر نوع، سازگار کند. ژید، بعدها، راجع به ازدواج خود با مادلین در کتاب *Et Nunc Manet*

in Te (او در حال حاضر در شما استوار است) شرح حال زندگی‌شان را نوشت.

با شروع جنگ جهانی دوم، ژید شروع به درک ارزش سنت و قدرانی از گذشته کرد. در یک سری از مصاحبه‌های خیالی که در طی سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ برای لو فیگارو نوشت، مفهوم جدیدی از آزادی را بیان کرد که آزادی مطلق، هم فرد و هم جامعه را از بین می‌برد، آزادی باید با نظم سنتی مرتبط باشد.

او در سال ۱۹۴۷ برنده جایزه نوبل شد و ۴ سال بعد از آن در سال ۱۹۵۱ برای همیشه چشم از جان فرو بست.

کوتاه با اندیشه‌های آندره ژید

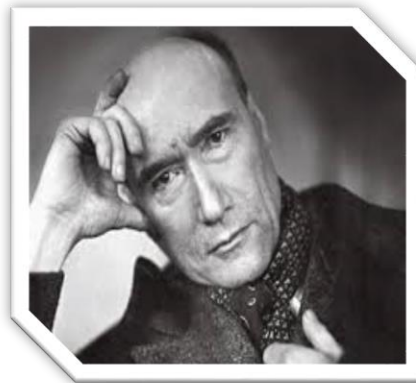
در آثار او درگیری با خدای آسمانی یا زمینی، مشهود است، به همین جهت او را فیلسوفی شکاک می‌دانند. به دلیل تغییر مداوم اندیشه‌هایش منتقدین کمتر قادر بودند خط فکریش را دنبال کنند، این سرگشتگی در اندیشه‌هایش شاید نمایانگر روح سرکش و شخصیت خاصش بود که میان نفس‌پرستی و اخلاق، میان شکاکیت و قطعیت سرگردان بود؛ شاید برای همین است که در آثارش سبک‌ها و اسلوب‌های

گونگون وجود دارد، آثاری در قالب داستان، شعر، نثر شاعرانه، فیلسوفانه، نمایشنامه با رگه‌هایی از رمانتیسیم، سمبولیسیم، سوررئالیسم و رئالیسم.

تا بیست سالگی عمدتاً در محافل آوانگارد و ادبیات تئاتری شناخته شده بود، اما در سال‌های بعد او به شخصیتی بسیار تاثیرگذار و همیشه بحث‌انگیز تبدیل شد. او سال‌ها بت «پیشروها» بود و محافظه‌کاران او را «منحرف‌کننده جوانان» می‌دانستند، اما همیشه می‌گفت: «سقراط نیز که اکنون یکی از خدایان این محافظه‌کاران محسوب می‌شود، از چنین تهمت‌هایی به دور نبوده است.»

او یک منتقد معتبر ادبی به ویژه برای نویسندگان مشکل‌سازی مانند داستایوفسکی، ریلکه و... بود که در مورد آنها یک کتاب (۱۹۲۳) جذاب نوشت.

ژید به خاطر داستان‌ها و اتو بیوگرافی‌هایش مشهور است که در آنها تلاش کرده پیچیدگی‌های ناشی از دوگانگی شخصیتش را ترسیم کند که بخشی تحت آموزش سخت‌گیرانه شکل گرفته و بخشی به اخلاقیات اجتماعی پایبند بود. از این منظر می‌توان کارهای ژید را به عنوان تحقیق در مورد آزادی و توانمندسازی در مواجهه با محدودیت‌های



اخلاقی و روحی و روانی و تلاش‌های مداوم «خود» برای دستیابی به صداقت فکری دانست. متون «خوداکتشافی» ژید، منعکس‌کننده جستجوی‌هایش، از چگونه کامل بودن نفس است؛ آنهم با داشتن ماهیت جنسی خود، بدون خیانت به ارزشها. فعالیت‌های سیاسی او نیز با همین آگاهی بود.

او تعهد را بیش از مقتضیات بیرونی آن در ترازوی «اخلاق فردی» خود می‌سنجید و هیچ مرجع معنوی را به رسمیت نمی‌شناخت. احساس فردی و غریزیش را برهر ارزشی بالاتر می‌دانست. نه تنها در برابر فرامین و آموزه‌های مذهب سر فرود نمی‌آورد بلکه آنها را نفی می‌کرد، زیرا آنها را زنجیری بر فردیت و اختیار انسان می‌دانست. برای همین تمامی آثار وی در فهرست کتاب‌های ممنوعه کلیسا قرار دارد.

در ۱۸۹۵ با اسکار وایلد در پاریس آشنا شد و در سفر به شمال آفریقا همراه او بود، سفری که وایلد به تصورش، همجنسگرایی ژید را به او نشان داده است، اما سالها قبل‌تر آندره به این موضوع واقف شده بود.

آندره ژید الهام‌بخشی برای نویسندگانی مانند آلبر کامو و ژان پل سارتر بود.



نگاهی کوتاه به دو اثر او

مآئده‌های زمینی:

«خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل ' آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیایی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی‌سازد. همانند که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند ما را از خدا بر می‌گرداند. خداوند همان است که پیش روی ماست.»

ژید در مقدمه‌ای که در سال ۱۹۲۷ بر این کتاب نوشت آن را چنین توصیف می‌کند: «برخی نمی‌توانند یا نمی‌خواهند در این کتاب چیزی جز ستایش امیال یا غرایز ببینند. به گمان من چنین نظری تا حدی ناشی از کوتاه‌بینی است. من هرگاه این کتاب را می‌گشایم، بیش از هر چیز در آن ستایشی از وارستگی می‌بینم. این است آنچه با ترک دیگر مطالب کتاب نگاه داشته‌ام و دقیقاً به همین است که هنوز وفادار مانده‌ام.»

مآئده‌های زمینی از هشت بخش و مقدمه‌ای کوتاه و یک سرود و یک تخلص شکل گرفته. ژید در این رمان بیان می‌کند که بزرگ‌ترین افسوس‌های ما، امور انجام شده نیستند، بلکه فرصت‌ها و تجارب از دست رفته و

لذتهایی است که از خودمان دریغ کرده‌ایم*.

مآئده‌های زمینی اثری است در ستایش شادی، شوق به زندگی و غنیمت شمردن لحظات. ژید در این کتاب خداوند را در همه موجودات هستی متجلی می‌بیند و آزادانه و برخلاف قیدوبندهای مذهب، عشق به هستی را مترادف عشق به خداوند می‌داند. او کتابش را «ستایشی از وارستگی» می‌نامد.

آندره برای توجیه امیال خویش در برابر محرمات مذهبی، فلسفه‌ای بنیاد نهاد که آن را در سال ۱۸۹۷ در این کتاب مطرح کرد. فلسفه‌ای که ریشه آنها را باید در نوشته‌های نیچه فیلسوف آلمانی دانست و البته با نشانه‌هایی از ادبیات مشرق زمین. تقریباً تمام آنچه را که می‌توان فلسفه وی نامید در این اثر وجود دارد، نوشته‌های بعدی او در تعقیب اندیشه‌هایی است که در این کتاب بیان گردیده، یعنی امتناع از هرگونه وابستگی، قیدوبند، ستایش شور و عشق و نگاهی هر لحظه نوبه تمام جلوه‌های هستی. خط سیر اندیشه‌هایش شامل درونی ساختن شکوه و زیبایی‌های هستی و رهایی از خویشتن و سیر در جهان نامتناهی معانی ژرف و جاودانه است. او در این اثر تمام امیال طبیعی را مایه تندرستی می‌داند که بدون آنها زندگی دیگر لطفی ندارد.

«وقتی از عملی لذت می‌برم، برای من دلیل خوبی است که آن عمل را انجام بدهم... مادامی که لبانت برای بوسیدن هنوز شیرین است، سیراب کن... چنان زندگی کن که «زندگیت بدون ترس از نتایج محرمانگی که اخلاقیات رسمی بر تو تحمیل می‌کند، پذیرای هر رویدادی باشد.»

او همچنین خطر افتادن در قیدوبند کتابش را هم به خواننده هشدار می‌دهد و در آخر، از او می‌خواهد که:

«کتاب مرا به دور بینداز، مگذار متقاعدت کند! گمان مبر که حقیقت تو را کس دیگری می‌تواند برایت پیدا کند ... به خود بگو که این کتاب هم چیزی نیست، مگر یکی از هزاران شیوه رویارویی با زندگی. تو راه خویش را بجوی!»

کوریدون

کتابی است درباره موضوع همجنس‌گرایی و جایگاه آن در جامعه. (نام کتاب از شخصیت پرشور داستان شاعر رومی دوره آگوستین «ویرجیل» است شاعر دوره آگوستین)

کوریدون مشتمل بر چهار گفتگوی سقراطی بر همجنس‌گرایی است (ایده‌های گفتمان "سقراطی"). کوریدون در طی چندین سال نوشته شده است با بسیاری از تغییرات؛ بخش‌هایی از متن به طور جداگانه از ۱۹۱۱ تا ۱۹۲۰ چاپ شد و کل کتاب در نسخه اصلی

فرانسه در ماه مه ۱۹۲۴ و در ایالات متحده در سال ۱۹۵۰ منتشر شد. نسخه انگلیسی آن توسط شاعر ریچارد هوارد منتشر شد.

این اثر، اولین در ادبیات مدرن است که کسی دربارهٔ همجنس‌گرایی به عنوان چیزی طبیعی، نه به عنوان یک معانی یا به عنوان تلویح عجیب و غریب صحبت کرده است.

کوریدون نه تنها از همجنس‌گرایی دفاع می‌کند، بلکه آن را طبیعی می‌داند و برای تأیید سخنانش در خصوص غیرطبیعی نبودن همجنس‌گرایی، برای گفتگوها شواهدی می‌آورد، از طبیعت‌گرایان، مورخان، شاعران و فیلسوفان؛ از تمدن‌های فرهنگی و هنری پیشرفته از یونان تا رنسانس ایتالیا و انگلیس.. او این اثرش را مهم‌ترین کار خود دانسته که بیشتر یک قطعه تاریخی نسبت به یک قرائت ذهنی است.

در سال ۱۹۲۰ ژید در مقدمه دوم این اثر می‌نویسد: «آنچه که من در مورد چنین چیزهایی می‌گویم، آن‌ها را به وجود نمی‌آورد. آن‌ها وجود دارند من سعی می‌کنم، توضیح دهم که چرا آنها وجود دارند؛ از آنجائیکه در اغلب موارد هیچکس حاضر نیست اعتراف کند که چنین چیزهایی وجود دارد، من در حال بررسی هستم، که آیا واقعاً چنین چیزی خجالت آورده است یا خیر.»

مرگ چیزی جز اجازه‌ای برای حیاتی دیگر نیست تا همه چیز مدام از سر گرفته شود و هیچ صورتی از حیات مرگ را پیش از مدتی که باید به تعویق نیندازد.



گفتگوی اول معرفی ساده و سریع برای نکته‌های خاصی است که سه دیالوگ بعدی را تشکیل می‌دهند؛ که بیشتر زمینه‌های زیست‌شناسی، فلسفه و تاریخ دارند تا اشاره به حضور غریزه جنسی (به ویژه همجنس‌گرایی) به صورت طبیعی در طبیعت و نیروی الزام اجتماعی به آن باشد.

گفتگوی دوم تمرکز بر توضیح طبیعت و حیوانات است. و استدلال می‌کند که جذابیت جنس مخالف در طبیعت «طبیعی» است. او در این گفتگو "آداب و رسوم" را مورد بحث قرار می‌دهد.

گفتگو سه و چهار بر انسان به ویژه هنر، علوم انسانی و آداب و رسوم انسان تمرکز دارد؛ به ویژه به آداب و رسوم زنان برای دست یافتن به معشوق انتقاد می‌کند، (بحث‌های ناخوشایندی در مورد زنان در این اثر وجود دارد که از "حجاب و زیور آلات" برای هدایت مردان نسبت به خودشان استفاده

می‌کند). به همین دلیل می‌گوید مجسمه های بیشتری برای مردان نسبت به زنان در یونان یا رم وجود دارد. گفتگوها در این بخش بیشتر تحریک‌آمیز هستند، زیرا آنها به «کلیسای مؤمن» یهودیان و زنان اشاره می‌کنند.

ژید اظهار می‌کند که زوج‌های همجنس‌گرایان به اندازه زوج‌های متأهل ازدواج می‌کنند ... همچنین یادآور می‌شود که افراد همجنس‌گرا در همه جا هستند و این میل / عشق است نه رابطه جنسی.

برخی از آثار آندره ژید

یادداشت‌های روزانه آندره والتر (۱۸۹۱)

رساله نرگس (۱۸۹۱)

شعرهای آندره والتر (۱۸۹۲)

سفر اورین (۱۸۹۳)

مآنده‌های زمینی (۱۸۹۷) ترجمه جلال آل احمد و پرویز داریوش توسط انتشارات اساطیر، سیروس ذکاء انتشارات جامی، مهستی بحرینی انتشارات نیلوفر

پرومته سست زنجیر (۱۸۹۹) ترجمه غلامرضا سمیعی

انتشارات اساطیر

ضد اخلاق (۱۹۰۲) ترجمه علی پاک بین تحت عنوان

رذل انتشارات جامی

آمنتاس (۱۹۰۶) ترجمه سونیا رضایی مود، علیرضا قلی

نژاد انتشارات گنبد طلایی.

در تنگ (۱۹۰۹) ترجمه عبدالله توکل و رضا سیدحسینی
انتشارات نیلوفر

ایزابل (۱۹۱۱) ترجمه عبدالحسین شریفیان انتشارات
اساطیر، اسماعیل سعادت انتشارات علمی و فرهنگی

دخمه‌های واتیکان (۱۹۱۴) ترجمه سیروس ذکاء
انتشارات فرهنگ جاوید و تحت عنوان سردابهای واتیکان

ترجمه عبدالحسین شریفیان انتشارات اساطیر

سمفونی روستایی (۱۹۱۹) ترجمه عبدالحسین شریفیان
تحت عنوان سمفونی کلیسایی انتشارات اساطیر، فریده مهدوی

دامغانی تحت عنوان سمفونی روحانی موسسه نشر تیر، محمد
مجلسی تحت عنوان سمفونی پاستورال انتشارات دنیای نو،

علی اصغر سعیدی تحت عنوان آهنگ عشق نشر قطره

کوریدون (۱۹۲۴) به دلیل این که شرح حالی است از

روابط همجنس‌گرایانه‌اش، تاکنون اجازه انتشار آن داده نشده

است

اگر دانه نمیرد (۱۹۲۴) ترجمه

همایون نوراحمر انتشارات نیلوفر

سکه سازان (۱۹۲۵) ترجمه حسن

هنرمندی انتشارات ماهی

سفر به کنگو (۱۹۲۷)

بازگشت از چاد (۱۹۲۸)

اودیپ (۱۹۳۱)

بازگشت از شوروی (۱۹۳۶)

زیر نویسها

۱-نرماندی (Normandie) واقع در شمال

غربی فرانسه. این منطقه در سال ۹۱۱ میلادی توسط شارل

ساده پادشاه فرانک باختری به وایکینگ‌های نروژی که آنان را

«نرمان» می‌نامیدند به صورت دوک‌نشین بخشیده شد تا از

یورش‌های همیشگی آنها به خاک فرانسه جلوگیری شود. به

این ترتیب این منطقه را نرماندی نامیدند. نرماندی در طول

تاریخ به یکی از قدرتمندترین دوک‌نشین‌های اروپا تبدیل شد

و قدرت دوک نرماندی با قدرت پادشاه فرانسه برابری

می‌کرد.

۲- France's greatest contemporary man of letters

(letters) شخصیتی که یک یا چند صدای مورد استفاده در

گفتار را نشان می‌دهد

۳-سمبولیسم (sambolism) یا نمادگرایی پیش از آن

که یک مکتب به حساب بیاید، یک مفهوم یا فلسفه است. بشر



همچنین نگرش‌های مدرن نسبت به فمینیسم، صلح‌جویی و جنسیت. ■

منابع:

روزنامه رسالت - شماره ۶۸۷۰ - ۸۸/۹/۱۸ - صفحه ۱۸ (اندیشه) - آندره ژید، فیلسوف مدرن عهد قدیم - نویسنده: گلناز مقدم فر
روزنامه ایران - شماره ۶۵۰۸ - ۹/۳/۹۶ - صفحه ۲۴ (صفحه آخر) - جهان نویسندگان
اگر دانه نمیرد دربار «آندره ژید» نویسنده: آرش نقیبیان

www.fa.wikipedia.org/wiki/ژید
www.bartarinha.ir/fa/news/.../آندره-ژید-چرا-...
<http://www.beytoote.com/scientific/>
<http://www.lahzehnama.ir/fa/news/15712>
<https://www.isna.ir/news/92090301416>
<https://www.dw.com/fa-ir/ژید-نویسندهای-تأثیرگذار-و-خاندان/...>
<https://www.dw.com/fa-ir/آندره-ژید-اخلاق‌گرای-شکاک/...>
<https://en.wikipedia.org/wiki/Andr>
https://en.wikipedia.org/wiki/Bibliography_of_Andr
https://www.nobelprize.org/nobel_prizes/literature/laureates/1947/gjide
<https://www.britannica.com/biography/Andre-Gide>

از ابتدای شکل‌گیری تمدن‌ها و آغاز شاعری تمایل داشته حرف‌هایش را در قالب نمادها و نشانه‌ها به زبان آورد و اشیای دور و برش را تجسم مفاهیمی عمیق‌تر از آنچه به چشم می‌آید، نشان دهد. همان‌طور که مصریان باستان گل‌های اسیریس را نماد مرگ می‌دانستند، هندیان گل نیلوفر را نشانه تاج خداوند می‌نامیدند، بابلی‌ها مار را نماد جاودانگی به حساب می‌آوردند و خورشید را نشانه بخشندگی و زندگی. اما به هرحال سمبولیسم یک مکتب فکری هم هست. شارل بودلر پیشگام این راه شد. در میان کسانی که از بودلر الهام گرفتند و با اثرهای خود زمینه را برای پیدایش نمادگرایی آماده ساختند پل ورنلن، آرتور رمبو و استفان مالارمه از همه مشهورتر هستند.

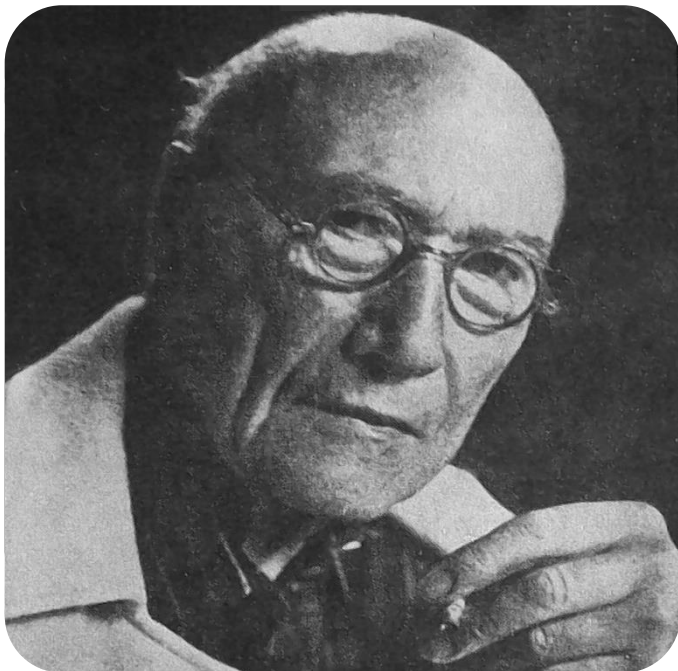
۴- پروتستانتیسم دومین شاخه بزرگ مسیحیت است که تقریباً ۴۰ درصد از مسیحیان را تشکیل می‌دهد جنبشی علیه اشتباهات در کلیسای کاتولیک رومی برای رد برتری پاپ و مقدسات. پروتستانتیسم در دهه ۱۵۱۷ میلادی در آلمان آغاز شده است، زمانی که مارتین لوتر نود و پنج تئوری خود را به عنوان واکنشی در برابر سوءاستفاده‌های فروش کلاهایی که توسط کلیسای کاتولیک رومی صادر شده بود، مطرح کرد.

۵- کمون: به معنای اشتراکی، نوعی سازمان زندگی و کار جمعی است که در آن مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولیدی وجود نداشته و افراد به‌طور یکسان از حاصل کار جمعی برخوردار می‌شوند. به آن جامعه اشتراکی نیز گفته می‌شود. در نظر کمون‌ها عالی‌ترین هدف آنارشیسم و کمونیسم‌اند.

۶- مارک آلگرت (۲۲ دسامبر ۱۹۰۰ - نوامبر ۳، ۱۹۷۳) یک فیلم‌نامه‌نویس فرانسوی، عکاس و فیلم‌نویس بود.

۷- اسکار فینگل ا. فلهرتی ویلز وایلد: (Oscar Fingal O'Flahertie Wills Wilde) زاده ۱۶ اکتبر ۱۸۵۴ - درگذشته ۳۰ نوامبر ۱۹۰۰) به نام هنری اسکار وایلد شناخته می‌شود شاعر، داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و نویسنده داستانهای کوتاه ایرلندی. وی همجنس‌گرا و عضو فراماسونری بود.

۸- دورتی بوسسی: نویسنده و منتقد لیتتون استراچی و اولین مترجم انگلیسی فروید، جیمز استراچی، برادرانش بودند و عضو گروه بلومزی گروهی از نویسندگان، روشنفکران، فیلسوفان و هنرمندان انگلیسی آنها با اعتقاد پایدار به اهمیت هنرها درکنار هم قرار گرفتند. آثار و چشم‌انداز آن‌ها عمیقاً تحت تأثیر ادبیات، زیبایی‌شناسی، انتقاد و اقتصاد قرار گرفت و





این خانه سکونت می‌کند و متفکران و شاعران محافظان این خانه‌اند.» هایدگر از شاعران حرف می‌زند، اما در واقع منظورش هنرمندانی است که زبان را به عنوان وسیله‌ای برای خلق معنا و اندیشه استفاده می‌کنند. از این منظر باید گفت داستان‌نویسانی مثل بهاره ارشدریاحی مهم‌ترین محافظان خانه وجودند.

داستان به مثابه یک روایت بخشی از اندیشه‌ای است که نویسنده قصد انتقالش را دارد. بخش دیگری از اندیشه در زبان و انتخاب کلمات و چگونگی ترکیبشان نهفته است. اگر نویسنده بر این ابزار انتقال و تولید معنا تسلط نداشته باشد توانایی خلق

گفتمان را هم نخواهد داشت چون راه تفکر از مسیر زبان عبور می‌کند، پس فکر بیان نشده در حقیقت وجود ندارد. از سوی دیگر باید دقت داشت که بیان غلط یک تفکر در

دومین مجموعه داستان کوتاه بهاره ارشدریاحی که بعد از رمان تحسین شده «تقویم تصادفی» به چاپ رسیده است.

واقع خود تفکر غلط است. پس لازمه رشد اندیشه رشد و بهسازی زبان است. زبان تنها دایره لغات نیست؛ چگونگی بکارگیری این لغات و استفاده از انعطاف‌ها و خشکی‌های یک زبان برای ساخت جمله و ترکیبات تازه نیز همان زبان است. متأسفانه آن روزها زبان فارسی مورد هجمه‌های زیادی واقع شده و این خانه وجود زبان فارسی بسیاری از محافظان سرشناس خود را با تنگ‌نظری‌ها یا به حکم قضا از دست داده است. این ضعف تنها مشکل ادبیات فارسی نیست. این ضعف جریان اندیشه و گفتمان گویشوران این زبان را تضعیف خواهد کرد.

مجموعه داستان کوتاه «خاک زیر ناخن» یکی از متونی است که درست‌نویسی و استفاده صحیح از زبان می‌تواند به جبران این ضعف بیانجامد. زبان بهاره ارشدریاحی در بسیاری از داستان‌های این کتاب ساده، همه‌فهم و در عین حال درست است. نویسنده در جملات داستان‌هایش با جای‌گذاری درست فعل و ساخت گزاره‌های صحیح - که به بهترین شکل معنای نهفته در قصه و روایت را پیش می‌برند و در عین حال در ذهن خواننده می‌نشینند - به ساخت معنا کمک

برای من کتاب‌های قطع جیبی همیشه کتاب‌های همراه بوده‌اند؛ کتاب‌هایی که می‌شود همه جا به خواندنشان نشست. قطع جیبی صمیمیتی خاص دارد که انگار شما را به دوستی با کتاب و همنشینی بلند مدت با کلماتش دعوت می‌کند. این روزها اما کتاب‌های جیبی کم شده‌اند، به خصوص کتاب‌های نویسندگان داخلی. انگار نویسندگان ما فکر می‌کنند این قطع برای کتاب‌ها و حرف‌های مهم‌شان به اندازه کافی جدی نیست یا می‌ترسند کتاب‌هایشان در این قطع کوچک دیده نشوند و در این بلبشوی بی‌خوانندگی در قفسه

کتابفروشی گم شوند. اما خوشبختانه نویسندگان‌های شناخته‌شده‌تر این ترس‌ها را کنار گذاشته‌اند و به همت انتشارات «روزنه» هنوز می‌توان چندتایی همراه خوب خواندنی پیدا کرد.

یکی از بهترین کتاب‌های جیبی نشر «روزنه» مجموعه داستان «خاک زیر ناخن» است؛ دومین مجموعه داستان کوتاه بهاره ارشدریاحی که بعد از رمان تحسین شده «تقویم تصادفی» به چاپ رسیده است. این کتاب بیشتر از یک مجموعه داستان کوتاه است. بهاره ارشدریاحی در این مجموعه چیزی فراتر از روایت و قصه یا حتی اندیشه‌های خودش برای ارائه دارد. آنچه می‌تواند کتاب او را به یکی از مهم‌ترین کتاب‌های تألیفی در یک دهه اخیر بدل کند.

اگر مجموعه داستان «لیتیوم کربنات» یا رمان «تقویم تصادفی» را خوانده باشید می‌دانید یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این دو اثر زبان آنهاست. زبان در داستان‌های بهاره ارشدریاحی فراتر از فرم است و گویی به سوی محتوا می‌رود. ارشدریاحی کارکرد زبان را می‌شناسد و سعی می‌کند داستانش را در بستری درست روایت کند.

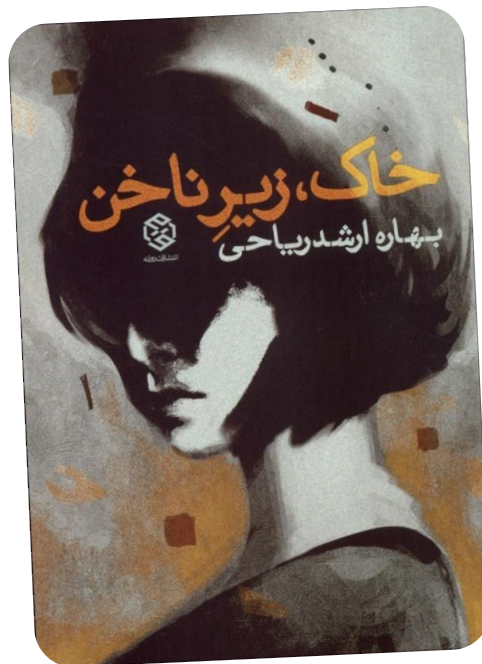
اما زبان چه اهمیتی دارد؟ زبان در کارهای این داستان‌نویس در واقع همان زبانی است که هایدگر توصیف می‌کند. زبان در فلسفه هایدگر، هستی است. او می‌گوید: «زبان قرارگاه و خانه وجود است. انسان در

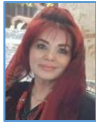


می‌کنند. خواننده با کمک این زبان تازه یافته و مدون می‌تواند به گفتمان خود سرو شکلی قابل بیان ببخشد و از گنگی دربیاید. به زبان ساده‌تر بهاره ارشدریاحی بدون لفاظی و ژانگولر بازی زبانی به درست‌ترین شکل ممکن داستان خود را ارائه می‌کند در نتیجه مخاطب نیز با استفاده از همین زبان برداشت خود را مانند داستانی جدید خلق می‌کند. خواندن این‌گونه کتاب‌ها می‌تواند بهترین وسیله برای گسترش زبان و اندیشه باشد.

به نظر من یکی از بهترین داستان‌های این مجموعه داستان «نجاست؛ آنقدر که سقف خانه مباح شود به خرابی» است. در این داستان زبان به بخشی از روایت

نیز بدل شده است، یعنی چیدمان کلمات و ساختار جمله‌ها در عین صحیح بودن به لحاظ دستوری، بر اساس ساختار روایت او شکسته شده‌اند. این داستان اوج استفاده بهاره ارشدریاحی از انعطاف‌پذیری زبان فارسی است. می‌خواستم بخشی از داستان را اینجا به عنوان شاهد بنویسم، اما آنقدر این روایت در زبان پیچیده و پیوسته است که احساس کردم انتخاب بخشی از آن بدون آنکه به ساختار زبانش لطمه بزند غیرممکن است. بهترین توصیه‌ای که می‌توانم بکنم خواندن کامل این کتاب کوچک است؛ کتابی که می‌تواند با مرهم نهادن به زخم زبان فارسی به گسترش جریان اندیشه در میان ایرانیان کمک کند. ■





«گورکن پیش از ما در گور خفته است»

آنروز که مثل روزهای دیگر صبح زود با زنگ ساعت بیدار شدم و دستی به سروصورت‌م کشیدم و از خانه بیرون زدم هوا هنوز تاریک بود. وقتی که در را باز کردم و مرد پالتوپوش را، که از بیرون به در تکیه داده و سیگاری میان انگشتان داشت دیدم، فهمیدم که این بار مسیر من به سمت راست و به طرف محل کارم نیست، بلکه در جهت دیگری است. در را پشت سرم بستم و در تاریکی به دور وبرم نگاه کردم. چند سایه به طرفم آمدند و وقتی نزدیک شدند متوجه شدم که منتظر من بوده‌اند. همانموقع بود که فهمیدم تعدادشان بسیار بیشتر از آن چیزی است که در ابتدا حدس زده بودم، موضوعی که از همان اول هم قابل فهم بود. صحبتی میان ما ردوبدل نشد. ما با تکان دادن سر با هم سلام و علیک کردیم. چیزی نمی‌دیدیم ولی متوجه حرکاتمان بودیم.

سپس با تکان دادن سر به آنها فهماندم که آماده‌ام. مسیر سمت چپ را در پیش گرفتیم. بعد از چند قدم احساس سرما کردم.

سپس با تکان دادن سر به آنها فهماندم که آماده‌ام. مسیر سمت چپ را در پیش گرفتیم. بعد از چند قدم احساس سرما کردم. پالتویی به من دادند که فکر می‌کنم قرمز رنگ بود، شاید هم سبزرنگ. درستش را نمی‌شد تشخیص داد. صبر کردند که تنم کنم. وقتی که از ساختمان چهارم خیابان می‌گذشتیم مرد ساکن طبقه سوم را دیدم که پشت پنجره ایستاده بود. سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختیم. بالاتنه‌اش لخت بود. زیر چراغی مدور ایستاده بود و انگاری مثل مقدسین، حمام نور می‌گرفت. نوری که به جای آب بر سرش می‌ریخت چشمانمان را از آن فاصله می‌زد. دست راستش را تکانی داد و دوستانه سلام فرستاد. در تاریکی لبخند زدم. نمی‌دید. عرض خیابان را پیمودیم و به سمت چپ رفتیم.

وقتی به چپ پیچیدیم یک نفر چیزی گفت که نفهمیدم. گفتم: "نمی‌فهمم". مردی که شانه به شانه‌ام راه می‌رفت با صدایی نامفهوم که با صدای پاها می‌آمیخت و محو می‌شد پرسید: "صبحانه خورده‌ای؟" گفتم نه. باز ساکت شدیم و به حرکتمان ادامه دادیم. قبل از اینکه به خیابان بعدی بیچیم، صدای نامفهوم دیگری پرسید: "تشنه‌ات نیست؟" شانه‌ام را بالا انداختم و تقریباً با عصبانیت جواب دادم: "من نه تشنه‌ام و نه گرسنه. اصلاً" توجهشان به من از سر لطف بود، اما من نیز

به نوبه خودم فکر می‌کردم که همه ما آدمهای بالغی هستیم و هر کدام از ما نیازهای خودش را می‌شناسد. دیگر صحبتی نشد. با وجود این همدیگر را خوب می‌فهمیدیم. چرا که باید به پیش می‌رفتیم. و مسیر حرکتمان مشخص بود. راه را می‌دیدیم که گاهی به راست می‌رفت و گاهی به چپ. و این کافی بود.

و هدف اصلی ما فعلاً همین بود. و هر چیز دیگری که افکار ما را مشغول می‌کرد یا از حرکت بازمان می‌داشت نوعی وقت کشی بود. بعد که وارد کوچه سنگفرش شدیم توانستم از همراهانم تصور درست‌تری داشته باشم. تعدادشان زیاد بود. عده‌ای در جلو می‌رفتند، برخی در همان صف من به پیش می‌رفتند، دیگران از پشت سر می‌آمدند. پشت سری‌ها را نمی‌دیدیم، حتی سایه‌شان را هم نمی‌دیدیم. فقط صدای پاهایشان را می‌شنیدیم و می‌دانستیم که آنها هم پشت سر ما می‌آیند. و همین کفایت می‌کرد. صدای پاهامان بسیار موزون بود. مثل رژه ارتشی که سخت تمرین کرده باشد. با قدمهای مصمم پیش می‌رفتیم. یا مثل لشکری که سپیده‌دم راه می‌افتد تا سرزمینی را که سالیان سال است در فکر تصرفش بوده به اشغال خود درآورد و از پیروزی خود مطمئن است. زیاد بودیم. همه پالتو تنمان بود. تاریک بود ولی می‌دانستیم به کجا می‌رویم. وقتی آدم در تاریکی بتواند مسیرش را تشخیص بدهد کوری بی‌معناست. ما کور نبودیم. راه، جهت‌مان را مشخص می‌کرد.

بعد که آخرین خیابان آسفالت شده را پشت سرمان گذاشتیم راهی را از میان یک کشتزار پیمودیم. نمی‌توانستیم ببینیم چه کاشته‌اند، چغندر؟ گوجه یا لوبیا؟ اینجا و آنجا، دور یا نزدیک، سایه‌های کاملاً تاریک درختان را در میان چشم انداز وسیع خاکستری رنگ تشخیص می‌دادیم. دورترها جنگل را می‌دیدیم که، به شکل توده انبوهی تاریکی، افقی را که تا به حال شاید روشن‌تر شده بود از دید ما می‌پوشاند. ولی شب هنوز بود. شب ادامه داشت. و افق از ما بسیار دور بود. ما به افق فکر نمی‌کردیم. ولی احساس می‌کردیم که شب، مثل پرنده‌های سیاهی که یکی بعد از دیگری، در میان شاخ و برگ درختان، وحشت زده بال می‌زنند، با گامهای ما، تکه تکه،



بیدار می‌شود. و ما می‌دانستیم که شب، حتی وقتی بیدار می‌شود، همچنان شب است. بیدار که بشود ممکن است ذاتاً حتی تاریک‌تر هم بشود، همچون پرنده‌ای که وجود خود را با پرواز به رخ می‌کشد. شب را همیشه به شکل پرنده سیاه غول پیکری مجسم کرده‌ام که در حاشیه راهها به کمین می‌ایستد و در زمانی که خود مناسب می‌داند، ناگهان، با تمام وزنش بر شانه یا سر عابری خسته فرود می‌آید.

بعد که درخت گردوی عظیم وسط کشتزار را دیدیم، به آن سمت پیچیدیم. صدای قدمهای ما بر خاک و خل و کلوخها دیگر موزون و پرطنین نبود. با وجود این، همه به طرف درخت گردو می‌رفتیم.

و او هم آنجا بود. در تاریکی، کنار تنه درخت، بر زیرانداز سفیدی نشسته بود. ما را که دید بلند شد. پیراهنی به رنگ

روشن پوشیده بود که تا زانوانش می‌رسید.

بعد که با صدایی پر از انتظار، با سئوالی که سؤال نبود پرسید: "بالاخره آمدید؟" متوجه شدم که صدای لطیف و زیبایی دارد. "بالاخره آمدید" را طوری گفت که بدانیم مدتها منتظر بوده است.

کسی از ما چیزی نگفت. کسی جوابی

نداد. ما که بالاخره، حالا گیریم دیر، آمده بودیم. دیر یا زودش دیگر چندان مهم نبود. او هم باید می‌دانست. پتو را تا کرد و منتظر ایستاد. باز احساس کردم سردم است. و با خودم فکر کردم که آیا کار ما واقعاً معنا و مفهومی دارد. صدایی گفت: "این آقا می‌خواهد برگردد." صدای شخصی بود که همه راه را شانه به شانه من آمده بود. زن پرسید: "اگر می‌خواهد برگردد اصلاً چرا آمده؟" درست می‌گفت. من، حالا به هردلیل، مثل بقیه آنجا بودم و باید به کارمان ادامه می‌دادیم. همزمان، مثل آدمهای وظیفه شناس به طرف پرچین رفتیم. بیل‌ها آنجا بودند. نفری یک بیل برداشتیم. موقعی که می‌خواستیم بیل را از لای علفها بردارم سوزش گزنه‌ای را بر مچ دستم احساس کردم. برگشتیم و در فاصله هفت هشت متری تنه درخت گردو شروع کردیم زمین را کندن. او منتظر ایستاده بود و در تاریکی نگاهمان می‌کرد. ما سریع کار می‌کردیم. عرق کرده بودم. بقیه هم مثل من به نفس نفس افتاده بودند. صدایشان را می‌شنیدم. او منتظر ایستاد تا کارمان تمام شود. بعد آمد و آرام آرام حاشیه گودال را گرفت و پایین رفت. دو دست مردانه تاریک از دو طرف گودال در پایین رفتن کمکش کردند.

با احتیاط به پایین سُرید و بر کف گودال دراز به دراز خوابید. دیگر نمی‌دیدمش. با تاریکی اعماق گودال یکی شده بود. وقتی مطمئن شدیم که در حالت درستی قرار گرفته است، با بیل، خاک خیس و گرم را به گودال برگردانیدیم. بعد از آن دیگر نفهمیدم که آیا در آخرین لحظه، پیش از آخرین نفس، قبل از آنکه اندامش را تاریکی مطلق درآغوش بگیرد، لبخندی زد یا اینکه چیزی گفت. آخرین لبخند و آخرین صدا را، هر چه بود، در تاریکی گودال، با خودش برد.

ایندفعه سریع‌تر بودیم و کارمان را بسرعت تمام کردیم. آخر سر با پاها مان بر قبر کوبیدیم که با سطح زمین یکی بشود. کار که تمام شد از همدیگر خداحافظی کردیم. و یکی از آنها مرا همراهی کرد که دلیل همراهیش را بدرستی نفهمیدم. چرا که من همان راهی را برمی‌گشتم که آمده بودم. و راه آمده را کسی به این سرعت فراموش نمی‌کند حتی اگر در تاریکی باشد. حتی می‌توانم ادعا کنم که من راه آمده را دقیقاً به این علت می‌شناختم که هنوز تاریک بود. آمدن روز، گاهی، چهره راهها را عوض می‌کند. با وجود این حس می‌کردم که آن یک نفر را از سر لطف برای همراهی من

ما را که دید بلند شد. پیراهنی به رنگ روشن پوشیده بود که تا زانوانش می‌رسید. بعد که با صدایی پر از انتظار، با سئوالی که سؤال نبود پرسید: "بالاخره آمدید؟"

فرستاده‌اند.

در هر حال از تنها برگشتن بهتر بود، هرچند که صحبت زیادی با هم نکردیم. سیگاری به من تعارف کرد و خودش هم یکی کشید. ما همان راه را می‌رفتیم. از میان همان کشتزار، خیابان آسفالت شده به طرف شهر، خیابان بعدی به سمت راست، عرض یک خیابان، بعد به راست. بعد که در آخرین خیابان بودیم مرد ایستاده پشت پنجره طبقه سوم را باز دیدم. لباسش را پوشیده بود. نور همچنان جاری بود. دستی برای من تکان داد. لبخند دوستانه‌اش را در نور دیدم.

دم در خانه، همراهم دستم را برای خداحافظی فشرد و اوقات خوبی را برایم آرزو کرد. بعد که من تشکرکنان مچ دست راستم را می‌خاراندم پرسید که آیا دستم زخمی شده؟ گفتم: "آه، نه، چیزی نیست. فقط یک گزنه."

سیگارکشان رفت و چند قدم آنطرفتر زیر بالهای سیاه شب گم شد. زنگ در را به صدا درآوردم و زنگ در را با چشمانی خواب آلود و موهایی ژولیده باز کرد. در حالی که به سرعت به سمت اتاق خواب برمی‌گشت پرسید: "بالاخره آمدند؟"

در حالی که خاک کفشهایم را می‌تکاندم با سر علامت مثبت دادم.



بررسی داستان مراسم تدفین

در مراسم تدفین همراه با راوی داستان از خواب بیدار می‌شویم و از خانه بیرون می‌زنیم و به محض بیرون آمدن، تاریکی است که احاطه‌مان می‌کند و سایه‌هاست که در برمان می‌گیرند.

در واقع احمد خلفانی با ایجاد عناصری نظیر مبهم بودن هدف، تاریکی، نظم آهنین، تکرار و حرکت در چرخه‌ای ناتمام و بی پایان، توانسته فضایی وهم‌انگیز و سوررئال بیافریند و در نهایت در خلق داستانی جذاب و چالش برانگیز موفق باشد. نویسنده با برانگیختن حسی غریب در خواننده (که بر آمده از ذات داستان و فضای سرشار از تعلیق آن است) به مخاطب می‌گوید که گویا با به کارگیری منطق هایدگری قصد آن ندارد که به پرسشهای فراوانی که در ذهن او ایجاد کرده پاسخی دهد، که هدف در نهایت حیرت زایی است و نه حیرت زدایی. پس از همان آغاز با فضایی پرسش برانگیز رو به رو می‌شویم و در نهایت پاسخی در اختیارمان قرار نمی‌گیرد، سؤالات بارها و بارها در ذهنمان مرور می‌شود، و به متن فکر می‌کنیم و فکر؛ و این یعنی که نویسنده و داستان به هدف خود، خیلی خوب رسیده‌اند.

"تاریکی"

(شب حتی وقتی بیدار می‌شود همچنان شب است).

"ولی شب هنوز بود. شب ادامه داشت و افق از ما بسیار دور بود. ما به افق فکر نمی‌کردیم. ولی احساس می‌کردیم که شب، مثل پرنده‌های سیاهی که یکی بعد از دیگری، در میان شاخ و برگ درختان، وحشت زده بال می‌زنند، با گام‌های ما، تکه تکه، بیدار می‌شود. و ما می‌دانستیم که شب حتی وقتی بیدار می‌شود، همچنان شب است. بیدار که بشود ممکن است ذاتاً حتی تاریکتر هم بشود، همچون پرنده‌ای که که وجود خود را با پرواز به رخ می‌کشد. شب را همیشه به شکل پرنده سیاه غول پیکری مجسم کرده‌ام که در حاشیه راه‌ها به کمین می‌ایستد و در زمانی که خود مناسب می‌داند، ناگهان با تمام وزنش بر سر عابری خسته فرود می‌آید."

در تاریکی گام بر می‌داریم و هرچه پیش‌تر می‌رویم با پرسش‌هایی بیش‌تری رو به رو می‌شویم، پرسش‌هایی از این دست: مرد پالتو پوش کیست و سایه‌ها که هستند؟ چرا با دیدن‌شان راوی می‌فهمد که مسیر هر روزه‌اش تغییر کرده است؟ چه کسی هدف و در نهایت انتظار را طرح‌ریزی کرده

است؟ از همان ابتدا می‌بینیم که برنامه‌ریزی دقیقی در کار است، راوی احساس سرما می‌کند و این حس توسط کس یا کسانی، فهمیده می‌شود. پالتویی در اختیارش قرار می‌گیرد و او هم می‌داند که پالتو باید یا سبز باشد یا قرمز (از کجا و چطور نمی‌دانیم). حتی حضور مرد ساکن در طبقه سوم ساختمان چهارم که پشت پنجره و زیر چراغی مدور ایستاده است و نور بر سرش می‌بارد، با وجود گمان‌های فراوانی که در ما بر می‌انگیزد (و به آن خواهیم پرداخت)، به دلیل وضوح فراوان و شفافیتی که از نویسنده بعید می‌نماید، بیش از آن که پاسخ‌گو باشد پرسش برانگیز است. این مرد در ظاهر کسی است که با دیگران همراه نمی‌شود و در راه پیمایی شرکت نمی‌کند، بالاتر از دیگران قرار دارد و بر آن‌ها می‌نگرد و در حالی که با هاله‌ای از نور احاطه شده، دوستانه دست تکان می‌دهد و در پایان لبخند می‌زند، آیا او تنها شخصیت واقعی داستان است او تنها

ولی شب هنوز بود. شب ادامه داشت و افق از ما بسیار دور بود. ما به افق فکر نمی‌کردیم.

کسی است که با حفظ هویت فردی خویش توانسته مانع از آن شود که در جمع تحلیل رود و بی رنگ شود؟ او تنها کسی است که شجاعت آن را داشته که به خواسته‌های جمع نه بگوید و به آرزوها و انتظاراتشان بی اعتنا باشد و تنهایی را به جان بخرد و خود خویش به دنیا نفروشد. پس، بالاتر از همه بایستد و با هاله‌ای از تقدس بر فراز سر لبخندی پیروز مندانه بر لب بیاورد؟ و یا نه! او همان بر نامه‌ریزی است که آرزوها و انتظارات دیگران را طرح می‌ریزد و بر رویاهایشان نظارت می‌کند، فرمانده‌ای است که افکارشان را می‌خواند، نیازهاشان را سامان می‌دهد و در نهایت همه را یک شکل می‌خواهد و یک رنگ؛ و می‌داند تنها با داشتن "هویت فردی" است که می‌توان هم‌رنگ جماعت نشد و رویاهای خود را داشت و در انتظار آرزوهای خود بود و به صف راه پیمایان نپیوست، و حال که از بالا بر صف رژه‌روندگان (بی هویت‌ها) نگاه می‌کند و دست تکان می‌دهد و لبخند بر لب دارد، این دست تکان دادن و لبخند نه دوستانه و از سر شجاعت که از سر حيله‌گری و زیرکی است و شاید هم رذیلانه. این شک‌ها و تردیدها بر آمده از همان تاریکی حاکم بر داستان‌اند که در ما امتداد می‌یابد.

گام‌های بعدی که منظم و هم‌آهنگ با رژه‌روندگان در صف بر می‌داریم، ما را به زنی که زیر اندازی سپید و لباسی به رنگ روشن برتن دارد می‌رسانند. (بعد از نوری که از حباب، بر سر مرد ساکن در طبقه سوم می‌ریزد لباس زن و زیر اندازش تنها نقطه‌هایی روشن داستان‌اند) و شاید این کورسویی است که ما را به یافتن پاسخ امیدوار می‌کند، کور سویی که به



محض شنیدن جملات زن که ظاهراً بی فایده، اما با صدایی زیبا بیان می‌شوند، به خاموشی می‌گراید و درمی‌یابیم که این‌جا هم راه به جایی نخواهیم برد و پیشاپیش به چرخهٔ تکرار هدایت شده‌ایم.

"نظم آهنین"

(هدف اصلی ما فعلاً همین بود. و هر چیز دیگری که افکار ما را مشوش می‌کرد یا از حرکت بازمان می‌داشت نوعی وقت کشی بود.)

"با وجود این همدیگر را خوب می‌فهمیدیم. چرا که باید به پیش می‌رفتیم.. مسیر حرکتمان مشخص بود. راه را می‌دیدیم که گاهی به راست می‌رفت و گاهی به چپ. و این کافی بود. و هدف اصلی ما فعلاً همین بود. هر چیز دیگری که افکار ما را مشوش می‌کرد یا از

حرکت بازمان می‌داشت نوعی وقت کشی بود. بعد که وارد کوچه سنگفرش شدیم توانستم از همراهانم تصور درست‌تری داشته باشم. تعدادشان زیاد بود. عده‌ای در جلو می‌رفتند،

برخی در همان صف من به پیش می‌رفتند، دیگران از پشت سر می‌آمدند. پشت سری‌ها را نمی‌دیدیم، حتی سایه‌شان را هم نمی‌دیدیم. فقط صدای پاهایشان را می‌شنیدیم و می‌دانستیم که آنها هم پشت سر ما می‌آیند. و همین کفایت می‌کرد. صدای پاهامان بسیار موزون بود. مثل رژهٔ ارتشی که سخت تمرین کرده باشد. با قدم‌های مصمم پیش می‌رفتیم. یا مثل لشکری که سپیده دم راه می‌افتند تا سرزمینی را که سالیان سال است در فکر تصرفش بوده به اشغال خود درآورد و از پیروزی خود مطمئن است. زیاد بودیم. همه پالتو تنمان بود. تاریک بود ولی می‌دانستیم به کجا می‌رویم. وقتی آدم در تاریکی بتواند مسیرش را تشخیص بدهد کوری

بی معناست. ما کور نبودیم. راه، جهت‌مان را مشخص می‌کرد."

پیش از گام نهادن به چرخهٔ تکرار سرنوشتی محتوم، باید وجود نظم را پذیرفت و بر انضباطی گردن نهاد که نه از "درون" بل که از "بیرون" بر ما تحمیل شده است. باید به درستی وعده‌هایی چشم دوخت و بر استواری آرمان‌هایی دل بست که ما را به قدم برداشتن درصاف و رسیدن به هدف،

ترغیب و از پیروزی نهایی خود مطمئن می‌سازد. باید باور کرد و یقین داشت متحدالشکل شدن و دوری جستن از فردیت، یگانه راه‌هایی است؛ که نباید متفاوت بود و بار مسئولیت را به تنهایی بر دوش کشید، باید گذاشت دیگری (دیگران) به جای تو برای تو بیان‌دیشند و تصمیم بگیرند، وظیفهٔ تو تنها، اعتماد کردن به آن نیروی برتر است و گردن نهادن به خواست و ارادهٔ او. پس به صف داخل شو و گام‌هایت را محکم بردار، دل قوی دار و به چیز دیگری هرگز نیاندیش به غیر از "جمع" و "هدف جمعی"!

نویسنده در داستان علاوه بر به کارگیری مفهوم صف و رژه، عوامل دیگری را هم به درستی به کار گرفته تا در اجرای مفهوم نظم موفق باشد و البته، موفق هم هست. تاکید بر ارائه جزئیات مسیر راه‌پیمایی و نشان دقیق محل زندگی مرد ناظر: ساختمان چهارم - طبقه سوم (که به ظاهر ضروری نمی‌نماید) اما در نهایت فضایی سرد و منضبط را القا می‌کند:

"ما همان راه را می‌رفتیم. از میان همان کشتزار، خیابان آسفالت شده به طرف شهر، خیابان بعدی به سمت

راست، عرض یک خیابان، بعد به راست. بعد که در آخرین خیابان بودیم مرد ایستاده پشت پنجرهٔ طبقه سوم را باز دیدم."

و چنین است که با قرار گرفتن در صف منظم رژه‌روندگان و با دل بستن به آنچه که همگان آرمان‌اش می‌دانند (آن‌جا که سنت‌ها قانون ساز هستند و قوانین به نوبهٔ خود سنت‌ها را تعریف و تأیید می‌کنند) در چنبرهٔ وقایعی گرفتار می‌شویم که آغاز و پایانی‌اش نیست. آن‌جا که هر آغاز پایانی مشابه را رقم می‌زند و هر پایان، آغازی است که قرار است تا بی‌نهایت تکرار شود.

"سرنوشت محتوم - چرخهٔ تکرار"

(چرا که من همان راهی را برمی‌گشتم که آمده بودم.)

راوی با دیدن مرد پالتوپوش می‌فهمد که مسیرش تغییر کرده است و با تکان دادن سر آمادگی خود را برای همراهی و اطاعت اعلام می‌کند. پالتویی در اختیارش قرار می‌گیرد و آن را می‌پوشد و به مرد طبقهٔ سوم که سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند لبخند می‌زند تنها نشانهٔ اعتراضی که از خود نشان می‌دهد پاسخ "نه" ای است که در برابر سؤال تشنه‌ات نیست و صبحانه خورده‌ای با عصبانیت بر زبان می‌آورد؛ او



خود را آدم بالغی می‌داند که نیازهای خود را می‌شناسد گرچه در طی داستان ما دیگر نشانی از بلوغ در او نمی‌بینیم مگر در برابر زنی که لباس روشن بر تن دارد، آن جا که از خود می‌پرسد: "آیا واقعاً کار ما معنا و مفهومی دارد؟" که این فکر هم سریعاً توسط فرد کناری او، (سایه‌ای) که تا به حال شانه به شانه‌اش در صف قدم بر می‌داشته، خوانده شده و سریعاً به زن منتقل می‌شود: "این آقا می‌خواهد برگردد" و زن پاسخ می‌دهد: "اگر می‌خواهد برگردد اصلاً چرا آمده؟" و راوی دوباره با نشانی از اطاعت تأیید می‌کند: "درست می‌گفت."

زنی که لباس روشن بر تن دارد با صدایی پر از انتظار و با این کلمات لب به سخن می‌گشاید: "بالاخره آمدید؟" با انتظاری از همان جنس که قبلاً در راوی دیده بودیم، بلافاصله

در می‌یابیم که او هم در چرخه همان سرنوشت محتومی گرفتار آمده که راوی! و چیز زیادی شاید، بیش‌تر از او و (ما) نداند. او هم سر به اطاعت خم کرده و تن به قضا سپرده و نوبت خویش را انتظار کشیده است. اما اگر زن از جایگاه برتری

به ماجرا نگاه کند و با برنامه‌ریزان دستی در کاسه داشته باشد، او ضاع کمی متفاوت‌تر می‌شود. اتفاقاتی که در داستان رخ می‌دهد تا حدودی این باور را در ما تقویت می‌کنند: مردی که شانه به شانه راوی گام برداشته خود را موظف می‌داند که افکار راوی را به زن گزارش کند؟ چرا؟ و زن به چه دلیل می‌گوید: "اگر می‌خواهد برگردد اصلاً چرا آمده؟" شاید تحکم و بغضی پنهان در این جملات وجود داشته باشد که نتوان نادیده‌اش گرفت و به سادگی از آن گذشت (حتی اگر گوینده‌اش لباس روشنی به بر کرده باشد و با صدایی لطیف و زیبا سخن بگوید) چرا زن این لطافت و زیبایی را به کار نمی‌گیرد تا همدلانه از راوی بخواد برگردد و حتی برای پروراندن این سؤال در ذهن چرا او راتشویق نمی‌کند؟ چرا بر عکس، راوی باز هم به پیروی دعوت می‌شود: حال که در صف گام برداشته و تا این جا آمده‌ای چاره‌ای جز اطاعت و به پایان رساندن وظیفه نداری. و این بدین معنی است که زن حتی اگر با بالا دستی‌ها، با فرماندگان هدف را طرح ریخته و برنامه‌ریزی کرده باشد هم، باز توان گریز نداشته و ناگزیر بوده است که در برابر سرنوشت سر خم کند و فرمان بردار باشد. او برای آن که در گور جای بگیرد به وسیله و یا وسایلی نیاز داشته: به صف رژه‌روندگان مطیعی که در نهایت وظیفه‌شناسی به خدمتش درآیند و بیل‌ها را برداشته و گورش

را آماده سازند و کمکش کنند تا در آن جای گیرد، تفاوت تنها در اینجاست که اگر در فرمان‌برداری رژه‌روندگان معصومیتی بدوی و کور نهفته باشد، گروه برنامه‌ریزان فاقد این معصومیت است، از آن جا که دیگران را به کار می‌گیرد تا در واقع به اهداف خویش جامه عمل ببوشاند.

از منظری دیگر در جمله زن: "اگر می‌خواست برگردد اصلاً چرا آمده"، می‌توان بعضی تشخیص داد که نه از سر تحکم که با طعنه بیان می‌شود، جمله‌ای گلاویه‌آمیز که با این هدف بر زبان می‌آید تا به راوی سرکشی بیاموزد و سرپیچی! این سؤال را "آیا واقعاً کار ما معنا و مفهومی دارد؟" بارها و بارها در ذهن تکرار کن تا به پوجی و بی‌معنایی هدف پی ببری، تنها در آن زمان است که در صف داخل خواهی شد و در کنار سایه‌هایی بی‌شمار گام بر نخواهی داشت.

زن آخرین نگاه و آخرین لبخند یا هرچه بود را با خود به تاریکی گوری می‌برد که در نزدیکی درخت گردو برایش آماده شده است و کار سریع تمام می‌شود، پاها محکم بر گور کوبیده می‌شوند تا خاک با زمین یکی شود و همه از جمله راوی (و ما) راه رفته را بر می‌گردند (بر می‌گردیم). راوی اما در راه برگشت هم تنها نیست (آیا هیچ وقت می‌توانسته تنها باشد؟) یکی او را همراهی می‌کند و در انتها از او در مورد دست زخمی‌اش می‌پرسد که البته از نظر راوی این همه از سر لطف است و غیر از این نمی‌تواند باشد. اما سوال‌های بی‌شمار ما هنوز پاسخی نیافته‌اند.

- آیا گزنه‌ای که دست راوی را زخم می‌کند می‌تواند در ارتباط با این جمله باشد که برای لحظه‌ای از ذهن او می‌گذرد: "آیا واقعاً کار ما معنا و مفهومی دارد؟"

- آیا به همین دلیل نیست که راوی راه رفته را با همراه (یا شاید ماموری طی می‌کند که وظیفه نظارت بر افکار وی و گزارش آن را بر عهده دارد)؟

- گزنه به دستان چند نفر دیگر آسیب رسانده است؟ چند نفر دیگر از ارتش عظیم سایه‌ها هنگام برگشت تنها نیستند و همراهی می‌شوند؟ (سایه‌ها از حال هم بی‌خبرند، هر چند که بر این تصور باشند که هم‌دیگر را می‌فهمند)

- زنی که در گور خوابید "قربانی" بود یا نیازمند به "قربانی"، و کلامی که بر زبان آورد از سر تحکم بود و بغض یا هشدار بود از سر همدلی و همراهی؟

- آیا پیشتر از این گزنه دست او را هم زخم کرده بود؟

زنی که لباس روشن بر تن دارد با صدایی پر از انتظار و با این کلمات لب به سخن می‌گشاید: "بالاخره آمدید؟"



- چرا در نزدیکی درخت گردو؟ آیا درخت گردو نمادی است که دیرپایی و کهنسالی این مراسم آیینی را القا کند و یاد آور شود؟
- آیا نفر بعد که در گور می‌خوابد راوی است؟ که تصور می‌کند نیازهایش را می‌شناسد و شهامت آن را داشته که با عصبانیت "نه"
بگوید و برای لحظه‌ای کوتاه حتی، به این فکر کند که کارش معنا و مفهومی دارد یا خیر! و دستش هم آسیب دیده گزنه است.
- آیا برای حفر گور او هم به ارتش عظیم اطاعت‌شوندگان نیاز است؟
- و آیا هدف تنها آماده ساختن گور و به نوبت در آن خوابیدن است؟ پس چه تفاوتی است میان آن که گور را آماده می‌کند و آن که
در گور می‌خوابد؟

- در این میان آیا می‌توان فرق چندانی میان آن که قربانی می‌کند و آن که قربانی می‌شود قائل شد اگر همه ناگزیر به پیروی از
قوانینی باشند که سرنوشت رقم زده (همان قوانینی که سر نوشت ساز اند)؟
- چه تفاوتی را شاهد بودیم اگر مسیر هر روزه راوی تغییر نمی‌کرد؟ مگر نه آن است که مرد ساکن ساختمان چهارم - طبقه سوم
را سال‌هاست که می‌شناسد؟

- بالاخره مردی که در طبقه سوم ساختمان چهارم زندگی می‌کند، فرمانده است یا به راستی تنها کسی است که شجاعانه توانسته
با فکر کردن به بی‌معنایی هدف، از صف بیرون برود و از چرخه سرنوشت بگریزد و به یگانگی خویش ببالد؟ و در صف منظم لشکریان
گام بردارد و تا، در تاریکی نماند، نور بر سرش بریزد.

**"زنگ در را به صدا در آوردم و زخم در را با چشمانی خواب‌آلود و موهایی ژولیده باز کرد. در حالی که به سرعت به
سمت اتاق خواب برمی‌گشت پرسید "بالاخره آمدند؟"**

در حالی که خاک کفشهایم را می‌تکاندم با سر علامت مثبت دادم."

آیا همسر راوی همان زنی است که در گور خوابیده، اگر پاسخ مثبت هم باشد فرقی می‌کند؟ آیا در این چرخه تکرار شونده مرگی
در کار نیست، همان طور که زندگی‌ای هم هیچ‌گاه در کار نبوده است؟

در خانه به‌روی ما بسته می‌شود و به خیال خود از صف بیرون می‌آییم و از سرنوشت محتوم و چرخه تکرار می‌گریزیم و به‌زندگی
واقعی برمی‌گردیم، اما در پیوند با ارتش سایه‌ها آیا در روزه‌های سهمگین‌تر در تاریکی گام بر نداشته و به دایره‌ای عظیم‌تر پای نگذاشته‌ایم؟
آیا این ما نیستیم که راه رفته را بارها و بارها پیموده و بازگشته‌ایم؟ این ما نبوده‌ایم که گورهای بسیاری حفر کرده‌ایم و در بسیاری گورها
خوابیده‌ایم و "به ظاهر" از خود فراوان پرسیده‌ایم که آیا این کار ما معنا و مفهومی هم دارد؟ اما برامان هیچ وقت، هیچ اتفاقی
نیفتاده‌است و هرگز پاسخی دریافت نکرده‌ایم؟ ■





چرا ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد؟

پائولو کوئلیو در سال ۱۹۴۷ در ریو دو ژانیروی برزیل زاده شد. او نمایشنامه نویس، نویسنده، کارگردان تئاتر و ترانه سراسر است.

او یک کاتولیک رومی است و به طور منظم در میان مراسم ربانی حضور می‌یابد در سال ۱۹۹۶، کوئلیو موسسه پائولو کوئلیو را تأسیس کرد که به کودکان و افراد مسن با مشکلات مالی کمک می‌کند. در سپتامبر ۲۰۰۷، کوئلیو توسط سازمان ملل متحد به عنوان پیام آور صلح نامیده شد. از سایر فعالیت‌های پائولو کوئلیو می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: عضو هیأت مدیره مرکز صلح شیمون پرز مشاور ویژه یونسکو برای «گفتگوی بین فرهنگی و همگرایی معنوی» عضو هیأت مدیره بنیاد شواب برای کارآفرینی اجتماعی عضو آکادمیادبیات برزیل عضو شورای مشاوره بین‌المللی - مذاکرات مقدماتی بین‌المللی هاروارد عضو هیأت مدیره، مرکز آزادی رسانه‌ای دوحه در تاریخ ۹ مه ۲۰۰۶، در صوفیه، بلغارستان، به پائولو کوئلیو توسط رئیس جمهور بلغارستان، جورجی پاروانو «جایزه پر افتخار رئیس جمهور» اهدا شد.

پائولو کوئلیو جز نویسندگانی است که از خاطرات خود در نوشته‌هایش بهره می‌برد.

او نخستین نویسنده غیرمسلمانی‌ست که بعد از انقلاب اسلامی، سفری ده روزه به ایران داشت. (گزارش‌ها و متن سخنرانی‌هایش در اینترنت قابل جستجو هستند.)

کوئلیو مدافع سر سخت انتشار کتاب‌های خود از طریق شبکه‌های به اشتراک گذاری فایل در اینترنت است.

آثار او:

خاطرات یک مغ (زیارت) ۱۹۸۷

کیمیایگر ۱۹۸۸

راهنمای رزم آور نور

قصه‌هایی برای پدران فرزندان نوه‌ها

بریدا ۱۹۹۰

عطیه برتر ۱۹۹۱

والکیری‌ها ۱۹۹۲

مکتوب ۱۹۹۴

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم ۱۹۹۴

کوه پنجم ۱۹۹۶

نامه‌های عاشقانه یک پیامبر ۱۹۹۷

مکتوب ۱۹۹۷ ۲

مبارزان راه روشنایی ۱۹۹۷

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد ۱۹۹۸

اعترافات یک سالک ۱۹۹۹

شیطان و دوشیزه پریم ۲۰۰۰

قاموس فرزاندگی داستان‌هایی برای پدران، فرزندان و نوه‌ها

۲۰۰۱

یازده دقیقه ۲۰۰۳

ساحره پورتوبلو ۲۰۰۳

زهیر ۲۰۰۵

چون رود جاری باش ۲۰۰۶

هستی ۲۰۰۷

برنده تنهاست ۲۰۰۸

الف ۲۰۱۱

زنا ۲۰۱۴

ورونیکا تصمیم می‌گیرد، بمیرد؟ چرا قبل از شروع بحث می‌بایست در مورد این اثر توضیحی را ارائه دهم.

این کتاب جز کتاب‌های عامه پسند (عده کمی از منتقدین مردم پسند هم می‌دانند) است.

به همین علت عده زیادی از مردم با «به‌به و عالی و بی‌نظیر» از این کتاب تعریف می‌کنند و مخاطبان جدی ادبیات این کتاب را نمی‌پسندند.

آثار به سه دسته عامه‌پسند؛ نخبه‌گرا و مردم پسند تقسیم می‌شوند.

عامه پسندها با تکیه بر احساس و عواطف خواننده، مباحث روز را به شکل سطحی مطرح کرده و منعکس کننده آمال و آرزوهای آنان است.

نخبه‌گراها مخاطب اندک ولی حرفه‌ای دارد.

و مردم پسند آنانی هستند که پرشمارند ولی در عین حال به عقلانیت خواننده احترام می‌گذارند.

پس اگر شما این کتاب را بسیار دوست داشتید و یا به نظرتان مجموعه‌ای از جملات بیهوده، بدون کاربرد و یک مُشت تخیلات را بزور ماورایی می‌کنند؛ درست فکر کردید! چون مخاطبین باهم متفاوتند.

حالا فارغ از جهت‌گیری خاصی، تحلیل را آغاز می‌کنم:



خلاصه:

دختر ۲۴ ساله‌ای به نام ورونیکا با چند ورق قرص خودکشی می‌کند. وقتی چشم باز می‌کند در بیمارستان روانی بستری است. دکتر او معتقد است به علت مصرف زیاد قرص و قوی بودن داروها، قلب او تا یک هفته دیگر از کار می‌افتد.

او در بیمارستان روانی با افراد مختلفی آشنا می‌شود و از زندگی آنان مطلع می‌گردد از جمله «ادوارد»، پسری که اسکیزوفرنیک است و بعد عاشق هم می‌شوند و از بیمارستان فرار می‌کنند و در انتها متوجه می‌شویم که قلب ورونیکا مشکل خاصی نداشته و پزشک تمام مدت آن‌ها را تحت نظر داشته و آن‌ها مورد آزمایش بوده‌اند...

راوی دانای کل نامحدود است، او از تمام اختیارات خود در طول داستان بهره می‌برد و گاه خواننده می‌خواهد بسیاری از جملات را از زبان شخصیت‌ها و طی دیالوگ‌ها بفهمد ولی راوی این اجازه را نمی‌دهد و با دانای کل بودن خودش، در طول داستان حکمرانی مطلق می‌کند.

در شیوه نگارش می‌توان هم جز روانشناسی رفتاری و هم روانشناسی ذهنی تقسیم‌بندی‌اش کرد.

در این رمان اندیشه‌ها و احساسات شخصیت‌ها با واسطه (دانای کل) به خواننده گفته می‌شود.

و هم نشان دادن شخصیت بر اساس گفتار، با رسوخ به ذهنشان منش‌شان آشکار می‌شود.

سبک بیان آن حداکثر گراست و نویسنده جایی برای تخیل خواننده باقی نمی‌گذارد.

او می‌خواهد مکان و زمان را دقیق بگوید و شخصیت‌ها را کامل خلق کند. یک نکته دیگر در بیان کامل و دقیق مکان و زمان، این است که نویسنده قصد دارد به واقعیت‌پذیری آن کمک کند. (آیا موفق بوده است؟ این جوابی است که هر خواننده، خود باید بدهد).

پایان‌بندی داستان بسته است. ما می‌دانیم که ورونیکا سالم است و به زندگی جدید خود باز می‌گردد... یک پایان شاد برای رمانی عامه پسند. و خواننده هم عمیقاً همین را می‌خواهد، هرکسی باید فرصت دوباره ساختن زندگی‌اش را داشته باشد مخصوصاً وقتی معجزه‌ای رخ داده و مگر هر روز یک معجزه نبود؟ آنگونه که نویسنده گفته است. پس پیشبینی پایانی خوش دور از انتظار نبود.

البته این جز پایان بندی‌های ناگهانی قرار می‌گیرد که طی آن با چرخشی در طول داستان خواننده غافل گیر شود. که این پایان زیردسته همان پایان بندی بسته است.

ضرب آهنگ داستان کند است و گاهی حوصله خواننده سر می‌رود. انگار یک مطلب علمی_روانشناسی می‌خواند. ولی نویسنده هربار با ایجاد یک گره سعی در رفع این موضوع دارد.

از نظر روایی؛ رمان «آسان نویس» است یعنی طرح روشن و مشخص و قصه آن معلوم است...

ایدئولوژی حاکم بر آن در دسته «آرمان_شهری» است؛

در این ایدئولوژی در پایان یک جامعه مطلوب و سعادت‌مند ایجاد می‌شود. به آینده خوش بینند؛ انسان در نهایت خوشبخت و پیروز است.

اگر بخواهم معنا و اندیشه رمان را در ظرف تقسیم بندی های معمول بیاورم، باید بگویم این رمان به فلسفه، دین، روانشناختی و اجتماعی، ناخنک‌هایی می‌زند ولی در بسیاری در سطح مانده است و عمق نیافته.

بیشتر سعی کرده حرف بزند و اندیشه‌هایش را فریاد بزند و همین برای خواننده حرفه‌ای خسته کننده است.

مکتب آن رئالیسم است

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد از مجموعه سه‌گانه در روز هفتم است.

نویسنده در هر سه کتاب سعی کرده به یک هفته زندگی انسان‌های معمولی بپردازد که با عشق، مرگ یا قدرت دست و پنجه نرم می‌کنند.

نویسنده معتقد است: یک هفته فرصت زیادی‌ست تا تصمیم بگیریم که سرنوشت خود را بپذیریم یا نه.

(۱_ کنار رود پیدرا نشستم و گریستم ۲_ ورونیکا تصمیم می‌گیرد، بمیرد ۳_ شیطان و دوشیزه پریم)

و اما ایده این داستان از کجا آمده است؟

کوئلیو معتقد است نویسنده هیچوقت از اول نمی‌داند درباره چه می‌نویسد. او معتقد است مهم‌ترین هنر نویسندگی الهام است. الهام به معنی فرو دادن چیزی مثل هواست، مثل نفس کشیدن.

او می‌گوید وقتی کتابی می‌نویسم، سعی می‌کنم خودم را کشف کنم و باید بگویم خودم هم برای خودم یک رازم!

کوئلیو سه بار در بیمارستان روانی بستری شد. او معتقد است که به دلایل مسخره‌ای در طی سال‌های ۱۹۶۵؛ ۱۹۶۶ و

۱۹۶۷ در آن بیمارستان بستری بوده است. او می‌گوید شاید پدر و مادرش از رفتار غیرمعمول او، نیمه خجالتی، نیمه

برون‌گرا و عشقش برای هنرمند شدن گیج شده بودند. البته او



دیوانه واقعی را پزشکی می‌دانست که برای این دلایل او را بستری کرده بود.

مادر کوئلیو به او گفته بود: «عزیز من، پدر تو یک مهندس است. او یک منطق‌گراست، انسانی منطقی با چشم‌اندازی بسیار مشخص از جهان. آیا تو واقعاً می‌دانی اینکه تو یک نویسنده بشوی چه معنایی دارد؟»

این موضوع را می‌توانیم در ورونیکا وقتی می‌خواهد پیانیست شود و مادرش می‌خواهد او حقوق بخواند، مشاهده کنیم.

دیگر اینکه کوئلیو قصد داشت تا پایان مرگ پدر و مادرش این موضوع را نزد عموم مطرح نکند، چون نمی‌خواست آزارشان دهد، همانطور که ورونیکا می‌خوانیم: «ورونیکا نمی‌خواست مادرش را ببیند، این کار فقط هردوشان را غمگین می‌کرد...»

به دلیل این دسته شباهات زیادی که در کتاب بین ورونیکا و کوئلیو هست او را نویسنده‌ای می‌دانیم که از خاطراتش در نوشته‌هایش بهره می‌برد.

رمان با تعلیق بزرگی شروع می‌شود که منشاء آن اسم کتاب است. «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد»

ولی چرا؟ «در دنیایی که هر کسی به هر بهایی، برای بقایش می‌جنگد در مورد رفتار کسانی که تصمیم می‌گیرند بمیرند، چه قضاوتی می‌شود کرد؟»

این چرا باعث کششی می‌شود که خواننده را با خود همراه می‌کند تا پاسخ خود را بیابد.

ورونیکا خودکشی می‌کند برای «آزادی مطلق، فراموشی ابدی»

و بعد نویسنده می‌گوید:

چون ورونیکا روزنامه‌ها می‌خواند، تلوزیون تماشا می‌کرد و از آنچه در جهان می‌گذشت آگاه بود همه چیز اشتباه بود و راهی برای تصحیح مسائل نمی‌یافت این موضوع به او احساس عجز مطلق می‌داد.

نکته مثبت این است که شخصیت اصلی زن است و نویسنده سعی در نزدیکی با زن داستان داشته است. او در جاهایی تنگناهایی که برای زن وجود دارد صحبت می‌کند. اینکه ورونیکا پیانو می‌تواند یاد بگیرد فقط برای جلب رضایت همسرش؛ یا زیبا و جوان است و هنوز چاق نشده تا بتواند همسری انتخاب کند یا بودن با پسرانی که اگر با آنها بماند، آخر شب سر از اتاق هتل یا رختخواب بیگانه سر در می‌آورد... نکات ظریفی است که نویسنده به آنها طعنه زده است.

نویسنده از انفعالی صحبت می‌کند که گریبان‌گیر شخصیت‌های داستان است. از ورونیکا در زمان خودکشی تا عمه پرستار، که خودش را کشته بود و زدکا، او معتقد است تا زمانی که برای خواسته‌ها نجنگی، زندگی نمی‌کنی. برای همین زمانی که ورونیکا به پیرمرد سیلی می‌زند، حس زندگی در او شروع می‌شود! یا وقتی عمه با معشوقه شوهرش جنگیده...

اما این رفتار در دنیای عاقلان جایی ندارد.

«ویلت» جایی بود که می‌توانستند به دیوانگی‌شان ادامه دهند و مطابق رویاهایشان زندگی کنند.

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد در رتبه ۹۰ از لیست هزارو یک کتاب قبل از مرگ سایت Amazon قرار دارد.

رمان شامل خرده روایاتی است که طی داستان تعریف می‌شود و قصد در روشن‌تر کردن فلسفه اصلی داستان دارد.

او با بهرگیری از نمادهای ادیان و سنت‌های معنوی بودیسم سعی در ایجاد نوعی همدمی دارد تا هر خواننده‌ای با او ارتباط برقرار کند. اما در حقیقت، آثار او برای کسانی که در فشار روانی هستند و از بحران بی‌معنایی رنج می‌برند قابل درک و الهام‌بخش است.

برای همین اگر بگوییم او جملاتی زمینی را به زور خواسته به الهیات پیوند بدهد، اشتباه نگفته‌ایم.

در دنیایی که مردم از بحران هویت و ترس از مرگ رنج می‌برند، این صحبت‌های و مستقیم‌گویی‌های راوی، طرفداران خاص خودش را دارد. چراکه آنان معتقدند ورونیکا با اینکه در جستجوی «مرگ» بوده است، زندگی را می‌یابد.

در حالی که پرستار مشغول تزریق بود

ورونیکا دوباره پرسید: «چقدر وقت دارم؟»

«بیست و چهار ساعت، شاید کم‌تر»

ورونیکا سرش را پایین انداخت و لبش را گزید.

اما توانست بر خودش غلبه کند.

«می‌خواهم دو خواهش بکنم.»

اول دارویی به من بدهید تزریقی یا هر طور دیگر تا بتوانم بیدار بمانم واز هر لحظه باقی مانده زندگی‌ام لذت ببرم.

من خیلی خسته‌ام اما نمی‌خواهم بخوابم.

کارهای زیادی دارم کارهایی که همیشه در روزهایی که فکر می‌کردم زندگی تا ابد ادامه دارد به آینده موکول کرده‌ام.

کارهایی که وقتی به این فکر افتادم که زندگی ارزش زیستن ندارد علاقه را به آنها از دست دادم.»

«و خواهش دوم چیست؟»



«می‌خواهم اینجا را ترک کنم تا خارج از اینجا بمیرم.

می‌خواهم قلعه لیوبلینا را ببینم.

همیشه همان جا بوده و من هیچوقت کنجکاو نبوده‌ام که بروم و از نزدیک ببینمش. می‌خواهم با زنی که در زمستان شاه بلوط و در تابستان گل می‌فروشد، صحبت کنم.

بارها از کنار هم رد شده‌ایم، و هیچ وقت از او نپرسیده‌ام حالش چطور است. و می‌خواهم بدون بالاپوش بیرون بروم و در برف قدم بزنم می‌خواهم بفهمم سرمای بیش از حد یعنی چه؟!

من که همیشه گرم می‌پوشیدم، همیشه انقدر از سرما خوردگی می‌ترسیدم. خلاصه دکتر، می‌خواهم باران را روی صورتم احساس کنم، به هر مردی که خوشم می‌آید لبخند بزنم، تمام قهوه‌هایی را که ممکن است مردها برایم بخرند بپذیرم. می‌خواهم مادرم را ببوسم بگویم دوستش دارم در دامنش گریه کنم بدون اینکه از نشان دادن احساسم خجالت بکشم. احساسات من همیشه بوده‌اند، فقط

پنهانشان می‌کردم.»

این قسمت مرا یاد این شعر مولانا می‌اندازد:

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

و ریچارد باخ در کتاب یادداشت‌های مرد فرزانه می‌گوید:

«تو نیامده‌ای بر جهان اثر بگذاری، آمده‌ای زندگی کنی تا

شاد باشی.»

و ورونیکا شادی را اینگونه یافته است. رمان، امری_خبری است یعنی ایدولوژیک آشکار دارد. و با تجربه زیستی خواننده در ایران نزدیکی دارد پس واقع گراست.

اما چرا با تجربه زیستی خواننده در ایران نزدیک است؟ چون خواننده ایرانی هم چون ورونیکا جنگی را پشت سر گذاشته و حالا گرفتاری‌های بعد از جنگ و معنای زندگی دست و پنجه نرم می‌کند. «همزادپنداری» با شخصیت رمان یا «همزادپنداری»؟

«همزادپنداری» به معنی شبیه شدن لحظه‌ای و گذراست. یعنی ما در زمان خوانش یک اثر با او همدل می‌شویم و خود را بجای شخصیت داستان قرار می‌دهیم.

اما «همذات‌پنداری»، شبیه شدن به کسی در مدت طولانی‌تر و پایدار است.

همزادپنداری نوعی شیوه نوشتن است که به شخصیت داستان نزدیک شویم و حس و حالات آن را درک کنیم. این نوع نوشتن که خواننده به شخصیت داستان نزدیک شود و او را درک کند و با او ارتباط بگیرد، گویند. که از تجربه نویسنده حاصل می‌شود که چگونه بنویسد تا این حس در خواننده ایجاد شود. در این کتاب نویسنده سعی کرده این همزادپنداری را ایجاد کند. (موفق بوده؟ این هم سوالی است که هر خواننده نظر خودش را دارد).

در رمان سعی در معرفی دو آزمون در مسیر معنویت دارد: اول اینکه به چیزی ورای ظواهر توجه کنید و دوم؛ بردباری تا لحظه موعود. (داستان ملانصرالدین).

اما حقیقت این است که کسب معرفت آدمی را سبک نمی‌کند، هرچند عده‌ای معتقدند کونلیو عارف است و عارفانه می‌نویسد! اما ما گنجینه‌های بی‌شماری برای کسب معرفت داریم از جمله مثنوی و...

اما من مخالف خوانش این آثار هم نیستم، همانطور که مخالف خوانش رمان‌های زرد نیستم! چرا که بسیاری خواندن را با همین آثار عامه‌پسند شروع کردند و بعد چون روحشان نیاز به آثار قوی‌تر داشت، به سمت کتب فاخر کشیده شدند.

و عشق ادوارد و ورونیکا.. عشق شفابخش... همانگونه که در متن رمان هست و نیازی به توضیح نیست.

فیلم «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد»

محصول ۲۰۰۹. کارگردان: امیلی یانگ.

فیلم وفاداری خود به متن رمان را حفظ کرده است و علیرغم حذف بسیاری از دیالوگ‌های کتاب، با برخورداری از تصویربرداری و صدابرداری قوی خود توانسته حال و هوای رمان را منتقل کند.

داستانش یکی از گزینه‌ها بر مبنای اگزستانسیالیست و کاربرد بالینی دارد. چنانچه روان‌درمانگران اگزستانسیالیست معتقدند که مواجهه اساسی آدمی با مرگ، می‌تواند لذت زندگی را در او دوچندان کند.

با جمله‌ای از خالد حسینی از کتاب بادبادک باز سخنانم را به پایان می‌برم که بی‌مناسبت با تحول ورونیکا نیست؛

شاید منصفانه نباشد، اما چیزی که در چند روز و گاهی حتی در یک روز رخ می‌دهد، تمام زندگی آدم را زیر و رو می‌کند. ■

می‌خواهم مادرم را ببوسم بگویم
دوستش دارم در دامنش گریه کنم
بدون اینکه از نشان دادن احساسم
خجالت بکشم.





جانی به فغان آمده از آفت‌های اجتماعی و اخلاق‌کشی‌ها، در پس‌زمینه روایت، سایه به سایه، خواننده را همراهی می‌کند.

خشم و غیظ نویسنده نسبت به آنانی که فرهنگ را به تباهی می‌کشاند و حریم حرمت‌ها را می‌شکنند، در سراسر داستان موج می‌زند. نویسنده رسالتی اجتماعی را بر دوش خود می‌بیند و موضع کینه ورزانه خود را از زبان سرهنگ اعلام می‌کند و نسخه خاطبان را می‌پیچد:

«باید اول دست‌هاشون ببندیم، بعد اعدام انقلابی، بزمجه! می‌دونی اعدام انقلابی یعنی چه؟»
نویسنده چنان مقهور احساسات غیرتمندانه خویش شده که حفظ هنرمندانه با اثر را فراموش کرده است.

نویسنده چنان مقهور احساسات غیرتمندانه خویش شده که حفظ "فاصله هنرمندانه با اثر" را فراموش کرده است.

توجه کنید:

«تو که آ اوناش نیستی که وقتی باید ساکت باشن می‌افتین به زرزو و وقت حرف زدن خفه خون می‌گیرن، ها؟» (ص ۵۳)
«عجب شهرداری که شهرش رو گرفتن و خبر نداره!» (ص ۵۰)

به نظر می‌رسد دل‌مشغولی‌های انتقادی - اجتماعی نویسنده، در این دیالوگ‌ها گنجانده شده است. این که معضلات فرهنگی و حرمت‌شکنی‌ها و ... به فرد برمی‌گردد یا به گردانندگان و جامعه، می‌توانست در یک مقاله مورد بررسی قرار گیرد، نه در یک داستان. ابراز موضع سرشار از نفرت راوی، مداخله‌ای است در نظم استدلالی ذهن مخاطب.

موضع تند نویسنده و حکم دادن گاه و بیگاهش، ستمی بوده است در حق داستانی با چنین دست‌مایه‌های عالی. روا نیست که قلمی چنین توانا با دغدغه ارزشی‌نویسی، در پرداخت ادبی و هنری داستان کم بگذارد. ارائه صرفاً نمایشی و بی‌طرفانه روایت، می‌توانست کمک بزرگی برای داستان باشد زیرا مخاطب هوشمند، خود زشت و زیبا را می‌شناسد و خوب است قدرت تفکر و تشخیص او را دست کم نگیریم. جز دراماتیزه کردن، توانایی دیگر خودلان، کشاندن خواننده به صحنه است.

داستان "گرای صفر درجه" از مجموعه داستان "سنگ یحیا" داستانی شاخص است و نشان از توانمندی نویسنده خود دارد. این نوشته، خوانشی است از این اثر.

"خودلان" داستانش را به نحوی دراماتیزه شده ارائه می‌کند. مؤلفه‌های صحنه، شخصیت، کنش و گفت‌وگو را به خوبی به کار می‌گیرد و به روایت جنبه‌ای دیداری و پویا می‌بخشد.

هسته دراماتیک داستان، مواجهه و درگیری دو نسل است که راجع به آن بیشتر خواهیم گفت.

با این پیش‌زمینه، به نظر می‌رسد قصد نویسنده این بوده که مخاطب (خواننده)، خود تماشاگر و شاهد ماجرا باشد. اگر چنین نیتی در کار بوده، چرا نویسنده زاویه دید سوم شخص نمایشی (دوربینی) را انتخاب نکرده است؟!

زاویه دید سوم شخص گزارشگر، می‌توانست مخاطب را در جایگاه فعال‌تری بنشانند که خود ببیند و قضاوت کند. راوی اول شخص مداخله‌گر، مرتباً در امکان تنها ماندن مخاطب با صحنه نمایش، اخلاص ایجاد می‌کند. ای کاش لااقل این راوی اول شخص، کمی پیراسته‌تر بود.

راوی داستان، موضع قهرآمیز خود نسبت به عیار را، بارها و بارها مورد تأکید قرار می‌دهد و از رویه او تبری می‌جوید:
«نیشش باز می‌شود. مثل بچه‌ای که کنترلی روی خودش نداشته باشد و شاشیده باشد توی شلوارش» (ص ۴۰)
«یحیا مثل سگ دارد دروغ می‌گوید.» (ص ۵۲)
«یحیا زل زده به من. توی صورتش بلاهت دیوانه کننده همیشه رنگ می‌گیرد.» (ص ۴۶)

«یحیا نگاهم می‌کند. دوست دارم قیافه منحوسش را با یک مشت خرد و خمیر کنم.» (ص ۴۷)
راوی مؤکداً حساب خود را از یحیا جدا می‌کند. به صد زبان می‌گوید که آن دو از یک قماش نیستند. او سفید است و یحیا سیاه و مستحق تحقیر.

راوی، معلمی است که در بیانی غیرمستقیم و به کمک بار منفی واژگان، مرز خوب و بد را برای شاگردانش (مخاطب) مشخص می‌کند. مداخله نویسنده به همین جا ختم نمی‌شود.



صحنه در داستان او، "خواننده - تماشاگر" را در احاطهٔ کامل می‌گیرد. گویی مخاطب، خود در فضای شب‌زده و سرد و بارانی باغی در حاشیهٔ شهر ایستاده است و دلهره‌های لحظه به لحظه را پشت سر می‌گذارد. توان توصیف‌گری نویسنده به او امکان داده تا فضایی ملموس و حس‌برانگیز بسازد. جایی از داستان، مخاطب، به جای راوی کنشگر، چشم‌ها را می‌بندد تا آب باران، راه باز کند و از برابر چشمانش محو شود. (ص ۴۳) توجه کنید:

«پیاده می‌شوم و پانچو پلاستیکی را می‌اندازم روی سرم. دانه‌های باران که تا به حال فقط صدای برخوردشان را با سقف ماشین می‌شنیدم و پهن شدن و شتک زدنشان را روی شیشه می‌دیدم، روی سر و صورتم ضرب می‌گیرند» (ص ۴۲) در این صحنه حس شنوایی، بینایی و لامسهٔ مخاطب درگیر می‌شود.

یکی از الزامات صحنه‌پردازی، توجه به پرسپکتیو (Perspectiva) است. نامبرد صرف راهرو، سالن، ایوان، نرده و سکو (در صفحه ۶۵)، مخاطب را سر در گم می‌کند و تقلای ذهنی او برای دستیابی به تصویری سه بُعدی از صحن و سرای باغ ناکام می‌ماند.

بهتر آن بود که نویسنده برخی اجزاء غیرلازم صحنه را حذف کند و در عوض به "ژرفنمایی" بپردازد. زیرا وقتی مخاطب خود به صرافت تعیین موقعیت این اجزاء می‌افتد برای لحظاتی از داستان فاصله می‌گیرد.

مهم‌ترین ویژگی داستان "گرای صفر درجه" آن است که نویسنده در رویکردی خلاق، دو برههٔ تاریخ را با هم مواجه می‌سازد. دیروز که جنگیده‌ایم تا دست متجاوز را از دامن وطن کوتاه کنیم و امروز که به جای بر ساختن پی و بنیادهای فرهنگی، سرزمینمان را لگدکوب فساد و تباهی می‌سازیم و خود به جایگاه متجاوز تنزل کرده‌ایم.

نویسنده یک رویارویی بی‌واسطه و بی‌تعارف را تدارک دیده است. به این لحاظ می‌توان پذیرفت که راوی و یحیا، به ناگاه خود را در موقعیتی محاسبه نشده بیابند.

توجه کنید: «رسیده‌ام به انتهای دیوار، پشت ضلع دیوار خف می‌کنم. جلو در باغ، لندکروز خاکی رنگی ایستاده، در سمت راننده باز است...» (ص ۴۳)

آن دو با صحنه‌ای نامنتظر مواجه می‌شوند (نوعی غافلگیری) و موقعیتی که ناگزیر باید به گونه‌ای در برابر آن

پاسخگو باشند. لحظه‌ای که تاریخ ما را به مؤاخذه خواهد کشید.

بر این اساس، توجیه‌پذیر است که نویسنده از عوامل شب، باران و خیال‌آمیزی فضا برای انتقال نرم سود نبرده باشد.

"آتشگاه" محلی است در حوالی کرج و از سوی "آتشگاه" در کنار واژگان و مفاهیمی برگرفته از دوران جنگ، تعبیری است از جبهه و محل رویارویی خونبار. دیروز و امروز در نقطهٔ صفر، چشم در چشم شده‌اند.

داستان "گرای صفر درجه" مفهوم زمان را به نحوی دوگانه به کار گرفته است:

۱- زمان خطی

ماجراجویی از آغاز تا پایان شرح داده می‌شود. راوی و یحیا در پی کشف ساخت و سازهای نابجا و بی‌مجوزند و ... تا بدان جا که زکریا دخترش را از ماشین به بیرون پرت می‌کند و امکان تجاوزی دیگر را از میان می‌برد!

سیر سینوسی روایت، اوج و فرودش را پس پشت می‌نهد: راوی و یحیا به گشت‌زنی می‌روند تا از صحت ساخت و ساز غیرمجاز مطمئن شوند. (مقدمه)

متوجه لندکروزی می‌شوند که در باغ ایستاده و راننده‌اش سعی می‌کند زنی پیچیده در پتو را از ماشین پیاده کند.

متوجه لندکروزی می‌شوند که در باغ ایستاده و راننده‌اش سعی می‌کند زنی پیچیده در پتو را از ماشین پیاده کند. (شروع بحران)

پیرمرد اسلحه دارد و راوی و یحیا ناگزیر وارد ماجرا و درگیری می‌شوند که به درستی درکش نمی‌کنند. (کشمکش)

راوی، خود و یحیا را می‌رهاند و پیرمرد، دخترش را از ماشین به بیرون پرت می‌کند تا بار دیگر به ساختش درازدستی نشود. (اوج و پایان کشمکش)

۲- شکست زمان

حضور مقطعی از زمان در زمانی دیگر. این فراخوانی زمان، روند خطی آن را نقض کرده است.

از دیگر سو روایت به نقطهٔ پایان نمی‌رسد. زیرا در پایانه نیز همچنان باد می‌آید و صدای شیون زنی را در گوش می‌نشانند. ماجرا به یک زمان و مکان محدود نمی‌ماند.

سیر حلقوی روایت، ما را به نقطهٔ آغاز آن باز می‌گرداند. گویی هیچ دادستانی از دل تاریخ ما سر بر نیاورده ...

گویی همهٔ ماجرا در خیال راوی، در احاطهٔ شب و باران، جان گرفته و هیچ حرکتی از جنس ماجرا، در زمان رخ نداده است.



در پایانه، همچنان جاده‌ای در حال پیمودن است و راه ادامه دارد و...

در پایانه، استمرار راه مورد تأکید قرار گرفته است. پس نویسنده دو ساخت را در هم آمیخته است؛ کهن و نو را، امروز و دیروز را. این هم‌ایندی ساخت و محتوی، عامدانه و به جا در نظر گرفته شده است.

متن از برخی اصول کلاسیک‌نویسی و برخی مؤلفه‌های مدرن‌نویسی، در آن واحد سود جسته است، واقعیت و فراقع با هم در متن حضور یافته‌اند. داستان از سویی رئال و

بازنمودی است و از سویی مخاطب را در ذهنیتِ راوی سهیم می‌کند. جریانِ وقایع در بخش‌هایی از سببیت پیروی می‌کند و در بخشی ارتباطِ علی - معلولی گسسته است. زمان و مکان از سویی ثابت و مشخص‌اند و به گونه‌ای پارادوکسیکال، از ماهیت واحد خود به کلی منفکند. این اثر از سویی

منظری objective دارد و از سویی subjective ...

اگر به موضوع "جستجو، شناخت و تشخیص" در این متن توجه کنیم، از یک منظر، "مورد شناسایی" مطرح است و از دیگر سو، "عامل شناسا".

راوی و یحیا برای گشت و شناسایی بیرون رفته‌اند. مخاطب نیز به این گشت و شناسایی دعوت می‌شود تا متوجه تخلف‌های اجتماعی بزرگتری شود.

سرهنگ نیز در مسیر "شناسایی" است. او دو نفر را کشته اما مطمئن نیست که آن دو به راستی مجرم بوده‌اند! او از دخترش می‌خواهد که راوی و یحیا را به دقت نگاه کند، شاید که به یاد بیاورد و تشخیص دهد.

سرهنگ خود، توان تشخیص ندارد. وی گاهی راوی و یحیا را عراقی خطاب می‌کند و گاه ایرانی. هر چند در بُرد معنایی، این اشتباه گرفتن دوست و دشمن کنایه‌آمیز است.

در پایان داستان، تشخیص او به عنوان متعهدی قسم خورده، این است که صورت مسأله را پاک کند و دخترش را بمیراند!!!

ورود متن به حوزهٔ معرفت‌شناختی، نوعی شکِ دکارتی را مطرح می‌کند که در موضع‌گیری‌های یقینی راوی نقض می‌شود. به نظر می‌رسد "راوی" به اصول تردیدناپذیر خود دست یافته است. نویسنده نیز الگوهای ثابت خود را عرضه می‌کند. اصل و معیاری که بتواند اساس سنجش و تشخیص ما قرار گیرد. بگذارید به سورهٔ "مریم" و "آل عمران" نگاهی بیندازیم:

یحیا فرزندِ زکریا، پیامبر خداست. زکریا از خداوند می‌خواهد که فرزندی پاک به او عطا کند. زیرا که وی پس از خویش از بندگانش بیمناک است.

داستان "گرای صفر درجه" از اسامی خاص سود جسته است تا رابطه‌ای بینامتنی ایجاد کند، لیک این ارتباط بیش از آن که در خدمت چند معنایی متن قرار گیرد، در سمت و سوی نیتِ متعهدانهٔ نویسنده عمل کرده است. وی به صالحین توجه می‌دهد که راه و رسمشان را متر و معیار قرار دهیم.

این اسامی، در وجه ارجاعی زبان، نقش‌آفرینی کرده‌اند. مخاطب، یحیای پیامبر را به یاد می‌آورد و او را با یحیای داستان (که فردی شایسته نیست)، قیاس می‌کند.

"صفورا"، پیامبرزاده (فرزند شعیب پیامبر) و همسر موسی (ع) است. وی

نویسنده دو ساخت را در هم آمیخته است؛ کهن و نو را، امروز و دیروز را. این هم‌ایندی ساخت و محتوی، عامدانه و به جا در نظر گرفته شده است.

نمونه‌ای است از پاکدامنی.

به یاد بیاوریم که در داستان از سویی، دختر فراری را داریم و از سویی، دختر سرهنگ (صفورا) را.

بار دیگر، نویسنده میان خوب و بد، زشت و زیبا، ... مرزبندی می‌کند.

به راستی "زن" در داستان "گرای صفر درجه" چه نقشی دارد؟!

داستان، زن را در حد و اندازهٔ معضلی اجتماعی (دختر فراری)، تعریف می‌کند و در جایگاه دیگر، زن را ماده گنجشکی (صفورا) (Sephora) ترسان و لرزان معرفی می‌کند که باید پشتِ پدر پناه بگیرد. پدر را می‌توان نمادِ رجولیت و غیرتِ حمایتگر (قیم اجتماعی)، فرض کرد.

در صفورا جز شیون، شکایت و ضعف چیزی نمی‌یابیم. نویسنده او را چون چینی سر طاقچه (!)، ترسیم کرده است.

صرف‌نظر از فرار صفورا از دریچهٔ دستشویی، متن به ما می‌گوید که تصمیم‌های بزرگ از آن مردان است. پدر تصمیم می‌گیرد دخترش را از ماشین به بیرون پرت کند. یعنی زن از دیدگاه متن، یک مفعول است. چیزی است در حد یک شیء که می‌توان با آن هر رفتاری کرد.

ای کاش نویسنده، حداقل اختیار تصمیم برای مردن یا ماندن و شهادت اقدام را به خود صفورا معطوف می‌داشت. ای کاش صفورا اگر راه دیگری پیش رو نداشت، خود، در ماشین را باز می‌کرد تا خویش را برهاند.



وقتی قیافه مات و مبهوت و ترسیده یحیا را می‌بیند که با سر اشاره می‌کند نه، تلخ می‌خندد.
«آگه دندون به جگر بگیری و سَقَط نشی، می‌فهمی!» (ص ۵۹)

خواننده لحظه‌ای گمان می‌برد که نکند این یک بازی است از طرف پیرمرد (زکریا) برای خوش‌آمد یا آرام کردن دختر هراسیده یا شاید دیوانه‌اش!

گوی پیرمرد، چیزی را پنهان و اشاره‌وار به یحیا و راوی حالی می‌کند و از آنها می‌خواهد قضیه را جدی بگیرند و صبور باشند. به هر حال، نویسنده خواسته یا ناخواسته در ذهن مخاطب مسیری انحرافی گشوده است.

تمهیدی آشنا برای دور از دست (غیرقابل حدس) نگه داشتن ماجراهایی که به دنبال خواهد آمد.

به هر تقدیر، مهم‌ترین حسرتِ ستوده "خودلان" فراخوانی زمانی در زمان دیگر است. وی از مکان و جایگاه ارائه

تعریف ارائه می‌دهد. وی واقعه‌ای نامحتمل (مواجهه با مردی متعلق به زمان و مکانی دیگر) را در دل پرداختی دراماتیک و وانمودی می‌گنجاند.

داستان را با توانایی بسیار دراماتیزه و مخاطب را با التهابات ماجرا همراه می‌کند. می‌کوشد تا ساخت نیز از سنخی کهنه و نو باشد و با محتوا همخوان گردد.

جسورانه و در آن واحد از مؤلفه‌های کلاسیک‌نویسی و مدرن‌نویسی، بهره می‌گیرد و داستانی می‌سازد به نام "گرای صفر درجه" که ما را ترغیب می‌کند در پی خواندن آثار دیگری از این نویسنده^۵ توانمند باشیم.

برای این نویسنده^۵ عزیز پویایی هر چه بیش آرزو دارم. ■

پدر می‌توانست تنها با فرو بستن چشم، مهر تأییدی بر خواست او بزند.
ای کاش زن این داستان چیزی فراتر از "وصله‌ای برای زندگی مردان" فرض شده بود.

صغورا ناتوان از مبارزه است، اسلحه را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. لباس نظامی به تنش زار می‌زند. گیج و ندانم کار است. حتی کمی کم خرد و ناهشیار جلوه داده شده است.

راوی خطاب به صغورا می‌گوید:
«بین چه کار کردی احمق! بابات توی جنگ شیمیایی هم شده بود؟! صغورا گیج نگاه می‌کند و می‌گوید:

«جنگ؟ شیمیایی؟ نمی‌دونم!» (ص ۶۹)

این گونه جهل، بسیار وحشتناک است. بپردازیم به توان دیگر "خودلان". او به زیبایی و به دقت و ظریفانه لحن و لهجه را در دیالوگ به کار می‌گیرد. لیک به نظر می‌رسد مسامحه‌ای صورت گرفته است.

سرهنگ با لحن و اصطلاحاتی حرف می‌زند که اگر رتبه نظامی‌اش قید نشده بود، می‌توانستیم او را یک گریس‌کار حرفه‌ای فرض کنیم!

توجه کنید:

"سرهنگ یک قدم می‌آید جلو. بی‌سیم را می‌گیرد."

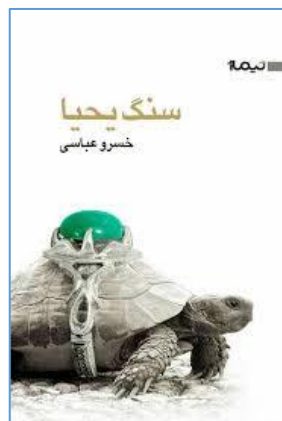
"خدا رو کولته" (ص ۴۸)

"هَل بده، قُلُف خرابه!" (ص ۵۴)

مورد دیگر که "خودلان" بدان واقف است و به خوبی از آن بهره برده است عامل "تعلیق" است. لیک، نویسنده در جایی، تعلیق فریب‌آمیز را به کار گرفته است.

توجه کنید: زکریا می‌گوید: «باید اول دست‌هاشون ببندیم، بعداً اعدام انقلابی. بزمجه! می‌دونی اعدام انقلابی یعنی چه؟»

به هر تقدیر، مهم‌ترین حسرتِ ستوده "خودلان" فراخوانی زمانی در زمان دیگر است. وی از مکان و جایگاه ارائه می‌دهد.





همبستگی ابژکتیو در آرواره‌های محال

البوت گفته است که «یگانه راه بیان احساسات در شکل هنر یافتن یک همبستگی ابژکتیو یا به بیان دیگر یافتن رشته‌ای از موضوع‌ها یا یک وضعیت یا زنجیره‌ای از رخدادهاست که بتواند قاعده احساسات باشد چنانچه وقتی حقایق خارجی که باید منجر به تجربه خاصی شوند ارائه گردند». همانطور که فریدونی در شعر زیر میان بادبادک و کودکی یک همبستگی ابژکتیو ساخته است تجربه‌ای که بیشتر مخاطبان می‌توانند با آن نوع همدلی احساس کنند.

«پاره می‌شوم به باد

بادبادکی

کودکی‌اش را گم کرده

نالهای می‌ماند

در چشم‌های بریده بریده

آینه شکسته

شکستگی درد نیست

درد پاشیدگی است

که می‌وزد دورتر» (فریدونی ۱۳۹۶، ۱۳)

اگرچه از دیدگاه کاسیرر کلیت زیبایی شناسانه با اعتبار عینی تفاوت دارد شاعر در نمونه بالا تنها جنبه‌ای ویژه را مد نظر قرار داده است. در واقع هنر شاعر عینی کردن موضوع است که با تصویر آینه در سطر پایانی رخ داده است.

«حالا که پیدا نیست

در سپیده‌های آن مادیان

روی تخم‌هایم بخواب

به دنیا بیاورم

این نرده‌های شکسته را

تا بار دیگر باد

همه‌مانه ما را بیاورد» (فریدونی ۱۳۹۶، ۲۱)

اگرچه فریدونی در خلال این شعر می‌خواهد خود را از سلطه برهاند. اگرچه این رهایی فقط در یک سطر اتفاق می‌افتد و در سطرهای آتی شاعر همان شیوه پیشین را در شعر ادامه می‌دهد.

تن یا لحن روایت را می‌توان مهم‌ترین عنصر تعامل خواننده با اثر دانست. لحن راوی است که می‌تواند احساس خواننده را نسبت به اتفاقات و شخصیت‌ها بیان نماید لحن بخشی اصلی

از آفرینش ادبی است که می‌تواند کل ماجرا را متأثر سازد. شعرهای پرستو فریدونی فاقد لحنی متمایز است و تشخیص شعری تنها از طریق گزینش واژگان و ساخت تصاویر در شعر او اتفاق می‌افتد.

«مانند بادهای پاییز

که می‌پیچد در انتهای مرداد

پیچشی سرخ

آبرفت جانوری‌ام

دستم آغشته به سلول مرده‌ی کوه

دیگر گردی زمین را حس نمی‌کنم»

(فریدونی ۱۳۹۶، ۴۶)

تودوروف کوچک‌ترین واحد روایی را

گزاره می‌نامد و توضیح می‌دهد گزاره‌ها

دو نوع هستند: گزاره‌های وصفی که

از ترکیب شخصیت و وصف شکل می‌گیرند و گزاره‌های

فعلی که از ترکیب شخصیت و کنش ایجاد می‌شوند (تایس

۱۳۸۷) گزاره‌های وصفی در این مجموعه شعر بیشتر از

گزاره‌های فعلی هستند چیزیکه در شعر بیشتر از گونه‌های

دیگر روایت غلبه دارد

«وقتی بیرون آمدنت

چگونه دردی نداشتم این بار

به شش هام که رسیدی

ابری گرفته بود

آنسوی شهر

گفتم زمستان نیست» (فریدونی ۱۳۹۶، ۳۹)

شعر یک بخش مهم از شیوه‌ی روایت است اشاره به

المان‌های داستان نظیر طرح و شخصیت اجراهای دیگری از

روایت است که در این شعر دیده می‌شود چیزی که به واسطه

ادبیات مدرن وارد ادبیات شده است. شعر نمود دیگری از

روایت است و فیگورهای واژگانی می‌تواند بر زیبایی هنری

شکل روایت تأثیر بگذارد. فریدونی در این مجموعه شعر کمتر

از فیگورهای واژگانی استفاده کرده است و با تصویر سازی

فضای شعر را می‌سازد. گرچه در برخی از این شعرها در

استفاده از این تصویر مکان و زمان افراط نیز کرده است.

«این سقف می‌داند

چطور پوستی



خویش را به مردن
زیر نقش گچبریها
این سقف می داند
چگونه

بیدار شدم» (فریدونی ۱۳۹۶، ۴۶)

گونه‌ای است که چیدمان روایی را به شکلی گزاره‌هایی پی در پی سوق می‌دهد ولی این نکته سبب نمی‌شود تا شعر به ورطه متن نیفتد. در ادامه تخیل شاعر است که با ظرافت‌های بصری و خلق ایماژهای عینی روایت را به مجازی‌ترین شکل ممکن بیان می‌نماید.

هر راوی ادراک خود را بیان می‌کند و براساس این ادراک پاره‌ای از حوادث را بر می‌گزیند و پاره‌ای را کنار می‌گذارد هر راوی طرح روایت را می‌سازد شاعر در ۴۰٪ شعرهای این مجموعه از راوی اول شخص استفاده کرده است. با این تفاوت که او از این انتخاب راوی برای همدلی خود و مخاطب استفاده نکرده است. او همچنان در ۱۵٪ شعرها از راوی دوم شخصی که او در شعر خطاب قرار داده با مخاطب شعر او مرتبط می‌گردد استفاده کرده است. انتخاب راوی «همودایجتیک» و محور اساسی شعر، در واقع ذهنیت و فردیت شاعر است که در پیوند با عناصر هستی‌یاد دیگر عناصر شعر خود را نشان می‌دهد. مانند نمونه زیر:

«در فرو رفتگی‌های کبود زمین

دست‌هایت را فروکن

بیرون بیاور

از پهلوهام

چند تکه ابر

رسیده است به اوهام سفید

تارهای رها شده از مو» (فریدونی ۱۳۹۶)

یکی دیگر از ارکان شعر موسیقیان است اگرچه موسیقی در این مجموعه شعر در خدمت به روایت و انسجام شعر نیست و گاهی سطر بندی و چیدمان برخی واژگان کنار هم به

فریدونی در این شعر از دامنه واژگانی مناسبی بهره برده است و این دامنه واژگانی به او امکان ساخت تصویر بدیع و ساخت فضاهای متعدد را برای این مجموعه شعر فراهم ساخته است. همچنین استفاده از ظرفیت‌های همنشینی واژگان نیز به شاعرانگی آن کمک شایانی نموده است. «دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم

فریدونی در این شعر از دامنه واژگانی مناسبی بهره برده است و این دامنه واژگانی به او امکان ساخت تصویر بدیع و ساخت فضاهای متعدد را برای این مجموعه شعر فراهم ساخته است.

برده‌های پشت پیچ پیچ

گتداب چشم‌های اقیانوس

اسب‌های سرکش مرگ

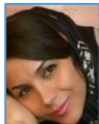
در نوازش هر روز» (فریدونی ۱۳۹۶، ۳۱)

می‌توان به طور کلی فرم شعرهایی این مجموعه را با روایت‌های خطی دانست که منطقی‌ورایی دارند. گرچه بیشتر شعرهایش در فضایی متفاوت ترسیم می‌شوند اما فضا سازیها و قواعد همنشینی در شعرهایش به گونه‌ای هستند که نوعی همپیوند عینی با مخاطب به وجود بیاید. در حالیکه فضاهای موجود در شعر او نوستالژیک نیستند. ■

منابع

۱. تاپس، لوئیس. نظریه‌های نقد ادبی معاصر. تهران، ۱۳۸۷.
۲. فریدونی رپرستو، آرواره‌های محال. تهران: نصیرا، ۱۳۹۶،





معیشت در سال‌های ۲۰ تا ۲۲ روی نشر کتاب تأثیر می‌گذارد و درمقابل تعداد روزنامه‌ها بالا می‌رود. (رک: میرعبادینی، حسن، صد سال داستان‌نویسی، ج ۱، چشمه، ۱۳۸۷) در همین سال‌هاست که مسعود رمان گل‌هایی که در جهنم می‌روید را می‌نگارد.

رمان با چند نامه آغاز می‌شود. نامه اول در سال ۱۳۱۷ توسط آقای «م.ت» خطاب به مسعود نوشته شده که آن زمان در بروکسل می‌زیست. او در نامه‌اش درباره آقای «د» سخن می‌گوید؛ اینکه آقای «د» به طور ناگهانی و «دیوانه‌وار» از بروکسل به ایران عزیمت کرده است. نگرانی آقای «م.ت» از این است که در ایران آقای «د» را کمونیست می‌دانند و مجازات کمونیست بودن نیز اعدام است.

آقای «م.ت» در خلال نامه‌هایش به مسعود از آقای «د» و آنچه درباره او شنیده، می‌گوید. او بسیار نگران آقای «د» است تا اینکه نامه‌ای از جانب او دریافت می‌کند. آقای «د» از سرگردانی‌اش در ایران برای یافتن کار مناسب با رشته

منحصربه‌فردش برای او نوشته و رنج‌هایی که می‌کشد. او همسر محبوبش ژینت را در اروپا رها کرده و به ایران بازگشته تا کار مناسبی بیابد. (گفتنی است محمد مسعود در اروپا دل‌باخته زنی به نام ژینت شده بود و پس از ناکامی در عشق و بازگشت به ایران نام او را روی دخترش گذاشت). آقای «م.ت» از ژینت می‌گوید و بسیار نگران وضعیت آشفته اوست و بارها به دیدن او می‌رود. نهایتاً او در نامه‌ای خبر تلخی به مسعود می‌دهد: ژینت به خاطر بلا تکلیفی، تنهایی و دوری از شوهرش دست به خودکشی زده است.

آقای «م.ت» آخرین نامه ژینت خطاب به خانواده‌اش را برای مسعود می‌فرستد. ژینت در نامه‌اش درباره مراسله‌ای می‌گوید که از جانب شوهرش دریافت کرده و تأکید او بر اینکه نامه به دست کسی نیفتد. البته آقای «م.ت» از مسعود می‌خواهد که حتماً این نوشته‌ها را منتشر کند تا همه از وضعیت اسفناک مردم ایران آگاه شوند. پس از این نامه‌ها، مراسله آقای «د» درج شده است که کل رمان را دربرمی‌گیرد. نوشته آقای «د» در واقع حدیث نفس خود مسعود است که در فرمی زندگی‌نامه‌ای و فارغ از مولفه‌های معمول داستان‌نویسی ارائه

محمد مسعود (م. دهاتی) روزنامه‌نگار، رمان‌نویس و مدیر روزنامه مرد امروز در سال ۱۲۸۰ در قم متولد و در سال ۱۳۲۶ در تهران ترور شد. ترور مسعود گویا به واسطه مقالات تند و آتشین او بود، خصوصاً اینکه در همان سال مقاله تندی درباره قوام نوشت و برای اعدام او جایزه نیز تعیین کرد. چند ماه بعد از انتشار این مقاله اعتراض‌آمیز هم بود که به شکلی فجیع کشته شد. اعضای حزب توده مرگ او را محکوم کردند اما بعدها با دستگیری و اعتراف فردی تندرو از همین حزب مشخص شد که مسعود و چند تن دیگر به دست او به قتل رسیده‌اند. ژینت مسعود، تنها فرزند نویسنده نیز در مقدمه رمان گل‌هایی که در جهنم می‌روید به این مساله اشاره می‌کند.

مسعود نویسنده‌ای روشنفکر، بی‌پروا و جسور بود که نامی سترگ در تاریخ مطبوعات ایران دارد. او در خانواده‌ای متوسط و مذهبی بالید و با کارگری توانست به پیشه معلمی برسد.

مسعود نویسنده‌ای روشنفکر، بی‌پروا و جسور بود که نامی سترگ در تاریخ مطبوعات ایران دارد. او در خانواده‌ای متوسط و مذهبی بالید و با کارگری توانست به پیشه معلمی برسد. پس از آن به واسطه یک بورس دولتی برای ادامه

تحصیل در رشته روزنامه‌نگاری به اروپا رفت. هرچند با قطع بورس به ایران بازگشت و به کار روزنامه‌نگاری پرداخت.

مقالات او در روزنامه مرد امروز بسیار صریح و تند بود و از ابراز هیچ عقیده‌ای خودداری نمی‌کرد. ادبیات تند او در مرد امروز تا مرز هتاک‌پیش می‌رفت و این مساله مورد انتقاد برخی متفکران آن دوران بود؛ اینکه مسعود می‌تواند سخنان خود را با الفاظ و تعابیر بهتری بیان کند. (ابوالحسنی، ۱۳۸۵: ۱۴۵) مرد امروز در دوران انتشار بیش از ۵۰ بار توقیف شد (از سه روز تا شش ماه) (همان: ۱۳۴) علاوه بر فعالیت‌های مطبوعاتی چند رمان نیز از مسعود باقی مانده است: *تفریحات شب* (۱۳۱۱)، *در تلاش معاش* (۱۳۱۲)، *اشرف مخلوقات* (۱۳۱۳)، *گل‌هایی که در جهنم می‌روید* (۱۳۲۱) و *بهار عمر* (۱۳۲۳). او در این رمان‌ها با نگاهی انتقادی و زبانی تند به مسائل و مشکلات موجود جامعه و توده مردم می‌پردازد. پس از شهریور ۲۰ تحریکات بسیاری بین مردم پدید می‌آید و روزنامه‌ها و سازمان‌های سیاسی و صنفی ایجاد می‌شوند. اعتراضات، حکومت نظامی، تیرباران‌ها و... چهره‌ای جدید به این دوران می‌بخشد. تأثیرات جنگ جهانی و دشواری



می‌شود. گفتنی است گل‌هایی که در جهنم می‌روید به دلیل مسائل مطرح شده در آن از جمله رمان‌های مهم دهه ۲۰ به شمار می‌رود.

آنچه در ابتدای امر جلب توجه می‌کند نام کتاب است. جهنم استعاره‌ای است از ایران آن روزگار که موتیف‌وار در سراسر متن حضور دارد. نویسنده استعاره دیگری نیز در این باره به کار می‌گیرد: قبرستان. ایران به‌سان جهنمی است که راوی (آقای «د» / مسعود) در آن محکوم به عذاب ابدی است: در این قبرستان، در این جهنمی که کانون عصاره رنج‌ها و *الم‌های عالم بی‌انتهاست می‌سوزم*. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۱۶) به عقیده راوی مردم به واسطه گناه و کارهای ناپسند به این جهنم نیفتاده‌اند بلکه زندگی آنها در جهنم براساس جبر موجود است. گل‌های روینده در جهنم نیز استعاره از مبارزان راه آزادی‌اند.

نامیدی، ترس، سوءظن، فقر، جهل، ظلم و... از مضامین مطرح در این رمان هستند. راوی به صورت گزارش‌گونه وضعیت جامعه و اوضاع سیاسی اجتماعی را به تصویر می‌کشد. او از دوران کودکی

خود آغاز می‌کند و در واقع کل داستان درباره اتفاقات دوران کودکی و نوجوانی راوی پیش می‌رود. او خطاب به همسرش ژینت از اوضاع آشفته ایران در روزگار پهلوی اول می‌نویسد. ابتدا داستانی تمثیلی درباره دوزخ و فرمانروای آن و شعله‌های ابدی آنجا به میان می‌آورد که در واقع تعریضی است به شاه قاجار: *ملک دوزخ مریض بود. ملک دوزخ مرض جوع و استقسا داشت. خوراکش طلا و مشروبش خون بود*. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۲۴)

او در این قصه تمثیلی با بهره‌گیری از استعاره‌هایی مثل جهنم، مالک دوزخ، خون و... سعی در ترسیم وضعیت و اوج ناکامی موجود دارد. خون استعاره از جرات و جسارت است و ملک دوزخ حتی دستور داده بود خون یکی از معروف‌ترین صدراعظم‌هایش را در حمام بگیرند چون به مرض پرخونی! دچار شده بود. (اشاره به امیرکبیر). همچنین با بهره‌گیری از قصه ضحاک ماردوش به ستم موجود پادشاه وقت می‌پردازد. او با بهره‌گیری از آرایه ایهام در واژه سردوشی (غده‌های روی شانه ضحاک / رضاشاه) رندانه به درجه‌های روی دوش شاه اشاره می‌کند: *برای حفظ سردوشی‌ها باید مغزهای جوان را نابود کرد*. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۲۹)

از بطن رمان می‌توان دریافت که مسعود به اصلاحات و تحولات دوره رضاشاهی با دیده تحسین نمی‌نگرد. او بر این

باور است که اصلاحات و سازندگی‌های آن دوران همراه با ویرانی سایر مظاهر اجتماعی بود. فقر و سیه‌روزی مردم بر جای خود بود و این اصلاحات آبی به جوی خشک آنها سرازیر نمی‌کرد. در واقع هرچیز نو و مدرن در کنار رنج و محنت نمی‌تواند کمکی به اصلاح جامعه کند. نویسنده امید را به فرشته‌ای تشبیه می‌کند که حتی سری به جهنم موجود نمی‌زند: *فرشته امیدی که در افق دوردست روی شعله‌های آتش گاه‌گاه پر و بالی می‌گشود، یکباره جهنم را ترک نمود*. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۳۸) از نظر راوی رمان، شرق با تمام زیبایی‌ها و جذابیت‌هایش دچار رنج و محنت است: *زیر گنبدهای فیروزه‌فام نعش خونین عزیزان است و از صدای مؤذن ندای نفرت و بیزارگی به گوش می‌رسد*. (همان) به عقیده او همسرش ژینت که پرورش یافته بهشت (اروپا) است قادر به درک وضعیت جهنم (ایران) نیست.

آنچه در ابتدای امر جلب توجه می‌کند نام کتاب است. جهنم استعاره‌ای است از ایران آن روزگار که موتیف‌وار در سراسر متن حضور دارد.

نویسنده هرج و مرج و استبداد را دو فصل متوالی تاریخ حیات ایران می‌داند. او با انتقاد از رسوم جاهلانه‌ای چون قمه‌زنی و مراسم نادرست عزاداری به مساله مرگ اشاره می‌کند؛ اینکه هیچ چیز همانند مرگ

به مردمان سرزمینش نزدیک نیست: *خوشبختانه همه چیز نزدیک بود. غسالخانه نزدیک و گور از آن هم نزدیک‌تر بود*. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۴۸) کودکی راوی با مرگ گره خورده و در خواب و بیداری با مرگ همراه است. راه مدرسه‌اش از کنار قبرستان شهر می‌گذرد؛ شهری زیارتی که علاوه بر مرده‌های خود، مردگان دیگر مناطق را نیز به خود می‌پذیرد. او هرروز شاهد مراسم خاکسپاری است و اینها در ذهن و روح او تأثیر بسیار می‌گذارد.

دیدن صحنه‌های دلخراشی چون قمه‌زنی، مرگ مردم بر اثر گرسنگی و قحطی و نیز بیماری راوی در کودکی که به دلیل تمایلات خرافی مادرش هر روز شدت می‌گیرد (مادرش داروهای فرزند را دور می‌ریزد و به دعا متوسل می‌شود) او را افسرده‌تر و ناامیدتر می‌کند. مرگ دوست صمیمی راوی، احمد نیز ضربه بزرگی به او می‌زند. این اولین مرگی است که که راوی را به تعمق وامی‌دارد. تاکنون او به مانند یک تماشاگر عادی به مرگ می‌نگریست اما اکنون آن را با گوشت و پوست درک می‌کند: *این اولین مرتبه بود که من معنی مرگ را می‌فهمیدم و تفاوت مرده و زنده را به طور واضح تشخیص می‌دادم*. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۶۱)

قسمتی از رمان به شرح احساسات راوی در دوران نوجوانی اش اختصاص دارد. او به برخی اشتباهات خود می‌پردازد که



در نتیجه تربیت غلط اجتماعی است. برای مثال دزدیدن پول از خانه و سفارش دادن وسایل مربوط به مراسم عزاداری روزهای عاشورا و به مظان تهمت افکندن کلفت و نوکرهای خانه. درحالی که پس از مرگ احمد، وقتی راوی نزد استاد حلبی‌ساز متدین می‌رود تا پول‌ها را پس بگیرد، او از باز پس دادن پول امتناع می‌ورزد. درواقع مرد پول این دو نوجوان را بالا می‌کشد و راوی در اینجا نقدی به متظاهران به مذهب مطرح می‌کند.

کنایه به حزب توده و سستی و فترت آن: توده واقعی ما دچار رخوت کامل و بی‌حسی مطلق است و همین رخوت و بی‌حسی است که او را در میان آن سکوت مرگ‌زا و این اغتشاش جان‌فرسا حفظ نموده است. (گل‌هایی که در جهنم

می‌روید، ۲۸)، انتقاد از انفعال مشروطیت و ظلم و ستم موجود، نقد تعصبات مذهبی و حجاب افراطی، اشاره به جهل موجود در جامعه (برای مثال مسلمان انگاشتن هیتلر) نقد رسوم غلط اجتماعی و... از مواردی هستند که رمان به آنها می‌پردازد.

راوی بارها از علاقه به دهخدا می‌گوید و اینکه نوشته‌های او بیش از صد هزار سرنیزه به آزادی مردم کمک کرده است: روزنامه صوراسرافیل محرک من بود و مقالات آتشین و شیرینی که تحت عنوان چرند و پرند به امضای دخو نوشته شده بود... (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۱۲۰)

از موارد مهم گل‌هایی که در جهنم می‌روید، بخشی است که به مردی به نام آقای جلیل می‌پردازد. او مردی جمهوری خواه است. راوی در نوجوانی با این مرد که دوست پدرش است همدم می‌شود و با او بحث می‌کند. آقای جلیل درواقع مرشد و راهنمای راوی است و کمک زیادی به بیداری روح او می‌کند؛ تاجایی که راوی از همان نوجوانی به فکر تأسیس یک روزنامه است و به مبارزه با مشکلات می‌اندیشد. (دقیقاً همانند زندگی خود مسعود) آقای جلیل در خلال سخنانش به مسائل ایران و جنگ دوم می‌پردازد و گزارش‌گونه‌ای به دست می‌دهد که صورت داستانی ندارد و بیشتر به نوشته‌های ژورنالی شبیه است. او از رسوم غلط مربوط به ازدواج می‌گوید و دید مثبتی به خودکشی دارد. از دیدگاه وی خودکشی اگر در نتیجه زندگی دشوار باشد، مرگی رشیدانه است. یعنی فرد از زندگی ناقص و ننگین چشم می‌پوشد و برای مرگ آغوش می‌گشاید. او زندگی را تا زمانی که مرگ ترجیح می‌دهد که حقیقتاً زندگی باشد. (گل‌هایی که

در جهنم می‌روید، ۱۲۹)

آقای جلیل که بخشی از ثروت خود را به مشروطه اختصاص داده، طرفدار طبقه کارگر است و حال برای ایجاد یک حکومت جمهوری می‌کوشد. او در سخنانش با راوی نوجوان گویی که با یک دیپلمات کارکشته طرف است. این قسمت از رمان دارای منطق روایی نیست و در حد گزارش صرف می‌ماند. درواقع نویسنده عقاید سیاسی خود را از زبان آقای جلیل بیان می‌کند. گویی خود نویسنده به میدان آمده و به خواننده اطلاعات می‌دهد. این مساله را درباره گفته‌های راوی راجع به کتابی که می‌خواند نیز شاهدیم: کتاب حاجی بابای اصفهانی. راوی با شرح این کتاب به نقد وضعیت جامعه می‌پردازد.

مرگ دیگری نیز در داستان اتفاق می‌افتد که راوی را بیشتر در ورطه نومیدی می‌افکند. مرگ خدمتکارشان سکینه که راوی به او عشق می‌ورزد. دختری که بزرگ‌تر از راوی است اما برای راوی اهمیت ندارد و به ازدواج با او می‌اندیشد.. درنهایت

خبر قتل فجیع سکینه توسط بقال محل که به خاطر حسادت صورت می‌گیرد ضربه مهلکی به راوی می‌زند. سکینه از قبل با بقال رابطه داشته اما اکنون با شریف الذاکرین، واعظ متأهل محله ارتباط گرفته است و همین مساله منجر به مرگ او می‌شود: پارچه سفید همان چادر نماز گلدار سکینه بود که به روی نعش او انداخته بودند. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۱۱۷)

سکینه محصول اجتماع تاریک و سرخوردگی است و به واسطه ممنوعیت‌هاست که به دام روابط نامعقول می‌افتد. مرگ دو عزیز راوی (احمد و سکینه) تأثیر بدی روی او می‌گذارد و او را در بستر بیماری سختی می‌اندازد. فرار قاتل به صحن زیارتگاه و متحصن شدن در آنجا برای فرار از قصاص مساله دیگری است که نویسنده با طرح آن از رسوم غلط انتقاد می‌کند.

مرگ سومی که راوی شاهد آن است، مرگ آقای جلیل است. آقای جلیل وطن پرست که در جریان فعالیت‌های سیاسی‌اش حاضر به متواری شدن از شهر نشده، توسط رئیس ژاندارم‌ها دستگیر می‌شود و انواع تهمت‌ها مثل دزدی، الحاد، رشوه‌گیری و درنهایت همکاری با روس‌ها را به جان می‌خرد. تهمت بی‌دینی ترفندی است که ژاندارم برای همراه کردن مردم با خود به کار می‌گیرد و درنهایت آقای جلیل در ملأ عام



تعبیر خود رشیدانه شود: ترس از مرگ و شهادت منشأ پستی و زبونی است. ملتی که به گریه عادت کرد و از مرگ ترسید بدبخت‌ترین و پست‌ترین ملل عالم است. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۱۲۹)

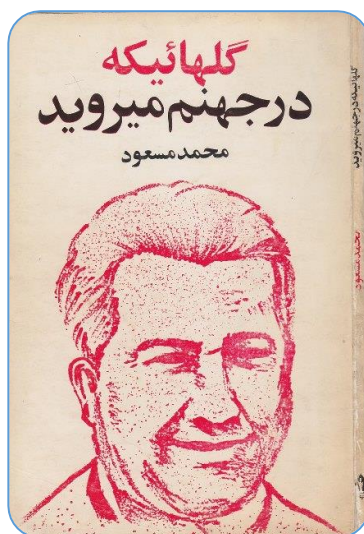
نویسنده تمام انتقادات خود به جامعه سنتی ایران و باورهای خرافی را در رمان مورد بحث می‌گنجاند که البته این خود به روایت لطمه می‌زند. او در شرح مسائل عادی و آوردن شواهد برای سخنانش افراط نیز می‌کند و گاه نوشته‌های صورت سخنرانی و شعارگونه می‌یابند.. ناگفته نماند تصویری از سیمای جامعه آن روز در متن به نمایش درمی‌آید که از منظر جامعه‌شناختی قابل تأمل است. برای مثال اشاره به سرگرمی‌هایی چون مارگیری، حقه‌بازی، مساله‌گویی و نقلی از نکات مثبت آن است. حتی شرح مبسوطی از حقه‌بازی به دست می‌دهد. درنهایت اینکه این رمان را می‌توان مانیفست محمد مسعود دانست که در آن بسیار جسورانه نقد و نظرهایش را درباره وضعیت نابسامان سیاسی اجتماعی به تصویر می‌کشد. ■

منابع

- ابوالحسنی، علی (۱۳۸۵). «رمانه و کارنامه محمد مسعود». تاریخ معاصر ایران، ش ۴۰، صص ۱۸۰-۱۱۵.
- پاز، اوکتاویو (۱۳۷۹). «دیالکتیک تنهایی» (فصل پایانی هزارتوی تنهایی)، ترجمه خشایار دیهیمی، کیان، ش ۵۱، صص ۶۷-۶۲.
- مسعود، محمد (۱۳۸۵). گل‌هایی که در جهنم می‌روید. تهران: تلاونگ

تیرباران می‌شود. درواقع آقای جلیل گلی است که در جهنم روئیده و درنهایت در همان جا می‌سوزد. او نمادی از تمامی کشتگان راه آزادی است. گویی مسعود با آفریدن شخصیت آقای جلیل آینده خود را پیش‌بینی می‌کند. رمان با مرگ آقای جلیل به پایان می‌رسد. نگاه او به مرگ مثبت است: مرگ یکی از تحولات مرموز حیات است ... مرگ به اندازه خواب به زندگی انسان نزدیک و مأنوس است. (گل‌هایی که در جهنم می‌روید، ۱۳۰) از نظر او مرگ نوعی زندگی است. اکتاویو پاز در این باره می‌نویسد برای مکزیکی‌های قدیم تضاد بین مرگ و زندگی به عکس پندار ما آن قدر مطلق نبود بلکه زندگی در مرگ امتداد می‌یافت و برعکس. درواقع مرگ پایان طبیعی زندگی نبود بلکه مرحله‌ای از یک دوره خاص به شمار می‌آمد. زندگی، مرگ و احیا مراحل از یک جریان کیهانی بودند که به صورتی بی‌پایان تکرار می‌شدند. برای آرتک‌ها نیز مرگ برترین شیوه مشارکت در بازآفرینی دائم نیروهای خلاق است. درواقع در هر دو نظام زندگی و مرگ استقلالی ندارند و هر دوی آنها دو روی یک واقعیت هستند. (پاز، ۱۳۵۶: ۲۷)

جالب است که آقای جلیل در سخنان قبل از اعدامش کشور را به قبرستان تشبیه و مردمش را مرده قلمداد می‌کند. این مرگ متفاوت با مرگ واقعی است. در واقع بیشتر مردم ایران از نظر او مردگانی هستند که ظاهر زندگان را دارند. بنابراین او که از جنس آنان نیست باید دچار مرگ واقعی و به





بخش اول از کتاب اول: سوان

مارسل پروست، نویسنده‌ای که با اثر سترگ «در جستجوی زمان از دست رفته» نامش در ادبیات ماندگار شده نویسنده‌ای بود که یک چالش را در ذهن می‌پروراند: «رهایی یا آمیختن!»

پروست که بحران‌های بیماری دامن گیرش شده بود باید انتخاب می‌کرد:

یا باید به دنبال شفا و بهبودی و رهایی از بیماری می‌شتافت و یا آن را می‌پذیرفت و با آن کنار می‌آمد اما چگونه ممکن است کنار آمدن با بیماری که تن را در اختیار دارد و مدام فریاد کمک! کمک! سر می‌دهد.

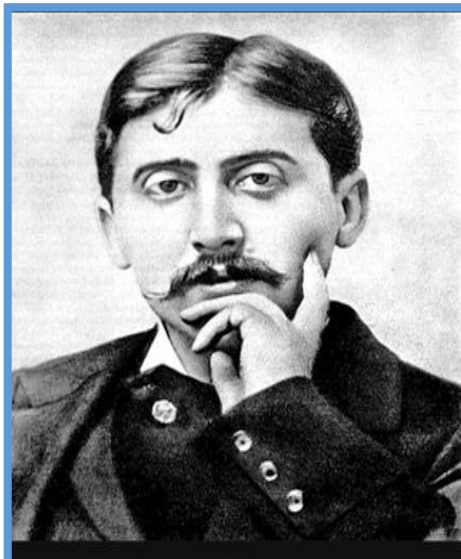
اما پروست نیاز به موجودی داشت که مدام برایش سخن بگوید، برای یافتن این موجود تمامی آنچه را که می‌شناخت: خانه، آشنایان و همه را زیر ذره بین برد اما فایده‌ای نداشت این موجود در ژرف‌ترین نقطه پنهان و از نظر باریک بین پروست دور گشته. پس از موفقیت پروست در نخستین کتابش «خوشی‌ها و روزها» در محافل بالا کوشش پروست برای دستیابی به این نقطه پنهان در رمان سرکوفت شده و طرد شده «ژان سنتوی» او را

بیش از هر زمان دیگری به انزوا کشاند و ترجیح داد به تفسیر و ترجمه نویسندگان مورد علاقه‌اش بپردازد که ثمرهٔ این کوشش تفسیری شگرف بر کتاب «کنجد و سوسن‌ها» ی جان راسکین بود. با این حال دستیابی به این نقطهٔ ژرف همچنان در ذهن پروست پابرجا بود و «در سال ۱۹۰۳ پروست به جزوه‌ای از پروفیسور دوبوا، که در شهر برن استاد آسیب شناسی عصبی بود دست یافت که احتمالاً باید متن سخنرانی او با عنوان «اثر روان بر تن» بوده باشد. اما سال‌ها بعد به متن بسیار مهم‌تری برخورد که در پاریس چاپ شده بود و درس‌هایی از دوبوا را در دانشگاه برن در بر می‌گرفت. عنوان کتاب چنین بود: اختلالات روانی عصبی و درمان ذهنی آنها» (جووانی ماکیا؛ دیباچه کتاب طرف خانه سوان - نشر مرکز).

پروست متوجه شد که باید «جستجو» را از خود آغازید. او به ژرف‌ترین نقطه وجودی خویش نفوذ کرد و در آنجا «گوش دادن به خود» را آموخت:

«بیماران عصبی شاید، بر خلاف آنچه رواج دارد، کسانی اند که کمتر از همه «به خود گوش می‌دهند»؛ در درون خود آنقدر چیزها می‌شنوند که بعداً به بیهودگی نگرانی‌شان دربارهٔ آنها پی می‌برند، که سرانجام دیگر به هیچکدام از آنها اعتنا نمی‌کنند. دستگاه اعصابشان آنقدر فریاد «کمک! کمک!» سر داده است (مانند زمانی که پنداری بیماری وخیمی در میان بوده حال آنکه تنها می‌خواسته برف ببارد یا تغییر خانه مطرح

بوده است) که به بی‌اعتنایی به این هشدارها همانگونه عادت می‌کنند که سربازی که، در گرماگرم کارزار، هشدارها را چنان کم در می‌یابد که می‌تواند، در حالت رو به مرگی هنوز چند روزی چون آدمی سالم زندگی کند.» (پیرامون بانو سوان صفحه ۱۰۶؛ مارسل پروست - نشر مرکز)



که این ژرف اندیشی، گوش دادن به خود، کنار گذاشتن تلقین‌ها و افکار مزاحم سبب شد که پروست که، گریبانگیر سست ارادگی و نیز بیماری آسم بود، همت گمارد و اثری سترگ از اراده‌ای راسخ که نه تنها بیماری را ضعف نمی‌پندارد بلکه از آن سود می‌جوید تا توان روان و جان را به نمایش بگذارد. و در این نمایش است که به جستجو می‌پردازد و در تالار آینه‌ها علیرغم تفاوت آینه‌ها در قاب و اندازه و کاریشان می‌توان دید که جملگی اشان در به نمایش گذاشتن یک موجود متفقند: پروست.

که نمونه‌ای از این قیاس‌ها و همانی‌ها را که مؤکد این امر باشد از کتاب اول و به طور خاص، سوان می‌توان مشاهده کرد:

«و سوان آنگونه که من در کودکی‌ام در کومبره داشتم روزهای خوشی نداشت که در طولشان رنجی که شب سر بر می‌آورد فراموش شود.» (همان، ص ۴۰۲)

«البته، «پسر سوان» بودن را از زمانی چنان دراز فراموش کرده بود که هرگاه برای کوتاه مدتی دوباره آن می‌شد، لذتی می‌برد بس بیشتر از آنهایی که می‌توانست در زمان‌های دیگر حس کند و دلش را زده بودند؛ و گرچه خوشرویی بورژواها که او را همچنان بیش از هر چیز همان «پسر سوان» می‌دانستند کم‌تر از اشراف بود (اما خوشایندتر، چون دستکم آنان همواره با احترام همراهش می‌کردند)، هیچ‌نامه‌ی شاهانه‌ای، با هر تفریح مجللی که شاید پیشنهاد می‌کرد، برای او به دل انگیزی نامه‌ای نبود که از او می‌خواست شاهد یا فقط شرکت کند، دوستانی که برخی‌شان - مانند پدر بزرگ من که سال‌ها پیش او را به عروسی مادرم دعوت کرده بود - همچنان او را می‌دیدند و برخی دیگر از نزدیک چندان آشنایی با او نداشتند، اما ادای احترام به فرزند و جانشین خلف مرحوم

سوان را وظیفه‌ی خود می‌دانستند.» (همان، ص ۴۱۸ - ۴۱۹)

راوی نیز دچار چنین مسئله‌ای است؛ آنجا که راوی هنگام رفتن به بستر تنها دلخوشی‌اش این است که مادرش با

بوسه‌ای به او شب خوش بگوید حال آنکه پدر چنین مراسمی را مسخره می‌داند و مایه‌ی خشمش می‌شود. اما همانگونه که آشنایان سوان ادای احترام و توجه نسبت به او را یک وظیفه می‌دانستند، پدر راوی نیز دیگر خشمگین نمی‌شود و به مادرش اجازه می‌دهد که شب را نزد او بماند که چنین مجوزی نزد راوی چنین برداشت می‌شود:

«بدینگونه، برای نخستین بار، غصه‌ی مرا نه یک خطای در خور تنبیه بلکه ناهنجاری نابعمدی می‌دانستند که دیگر به عنوان حالتی عصبی که خودم مسوولش نبودم به رسمیت شناخته می‌شد...»

بدین ترتیب هم سوان و هم راوی صاحب امتیازاتی مشترک می‌شوند؛ احترام و توجه. احترام و توجه به خاطر جانشین خلف مرحوم سوان بودن، احترام و توجه به خاطر بیماری عصبی راوی.

و یا در صفحاتی دیگر می‌خوانیم:

«در انتظار، صفحه‌ای را باز می‌خواندم که ژیلبرت برایم ننوشته، اما دستکم او آن را به من داده بود، صفحه‌ای از برگوت درباره‌ی اسطوره‌های کهنی که راسین از آنها الهام گرفته بود و همراه با تیله‌ی عقیق همیشه در دسترس منگه می‌داشتم. خوبی دوستم که آن را برایم پیدا کرده بود دلم را از مهر می‌انباشت؛ و چون هر کسی برای شیفتگی خود دلیلی

می‌جوید، تا جایی که شادمان می‌شود که در دلدارش صفاتی را باز بشناسد که از ادبیات و از بحث با این و آن آموخته است آنها را ویژه‌ی کسانی بداند که سزاوار انگیزتن عشق‌اند، تا جایی که آنها را به تقلید از آن خود می‌کند و از آنها دلیل‌های تازه‌ای برای عشق خود می‌سازد، حتی اگر آن صفات از همه بیشتر متضاد آنهایی باشند که این عشق تا زمانی که بالبداهه بود جستجو می‌کرد - همانند سوان که در گذشته جنبه‌ی زیبایی شناختی خوشگلی اودت را می‌جست - من هم که در آغاز، از زمان کومبره، ژیلبرت را به خاطر ناشناختگی زندگی‌اش دوست داشتم بودم و آرزو داشتم خود را در آن غرق کنم، در آن حلول کنم و زندگی خودم را که دیگر برایم هیچ بود واگذارم، اکنون به نظرم امتیازاتی عظیم می‌آمد که ژیلبرت روزی خادم خاکسار زندگی بیش از اندازه

آشنا و تحقیر شده من شود، همکار آسوده و راحت بخشی که شب‌ها در کارهایم یاور من باشد و برایم به مقابله‌ی جزوه بپردازد.» (همان، ص ۵۳۴)

در سرتاسر داستان می‌توان تحلیل‌های

موشکافانه پروست را دید که بی آنکه تفسیری بر آن بیفزاید به سبک جریان سیال ذهن روایتگری می‌کند و چون آینه بازتاب دهنده خود و تشابهات و تضادی است که اشخاص محیط پیرامونش با وی دارند. سوان کیست؟! سوان در واقع خود راوی است که به شیوه‌ای دیگر بازتاب یافته.

اما پروست این همانند سازی و تشابهات را نه برای فرار از بیماری بلکه برای مستحیل شدن در بیماری می‌پروراند چرا که «پروست خود به خوبی می‌دانست که بیماری عصبی را نمی‌شد از زمره‌ی بیماری‌هایی به شمار آورد که عمل‌گرایان و طرفداران دیدگاه مکانیکی، آن‌ها را «بیرون از ماده» می‌نامیدند و بر تقدم روان بر تن می‌خندیدند. برای پروست، همه چیز نه برای درمان برخی وسواس‌ها، بلکه برای آن بکار گرفته می‌شد که چنین درمانی نیروی او به عنوانی یک اندیشمند، یک نویسنده، را افزایش دهد و نقص‌های آن را بزداید.» (جووانی ماکیا؛ دیباچه کتاب طرف خانه سوان - نشر مرکز)

و این همانند سازی‌ها تا جایی پیش می‌رود که راوی در آرزوی اینکه بیشتر شبیه سوان (یعنی خود غیر واقعی‌اش) شود می‌سوزد:

«اما آقای سوان، در کوشش برای اینکه شبیه او شوم همه وقتم در سر میز به این می‌گذشت که بینی‌ام را بکشم و

احترام و توجه به خاطر جانشین
خلف مرحوم سوان بودن، احترام و
توجه به خاطر بیماری عصبی راوی.

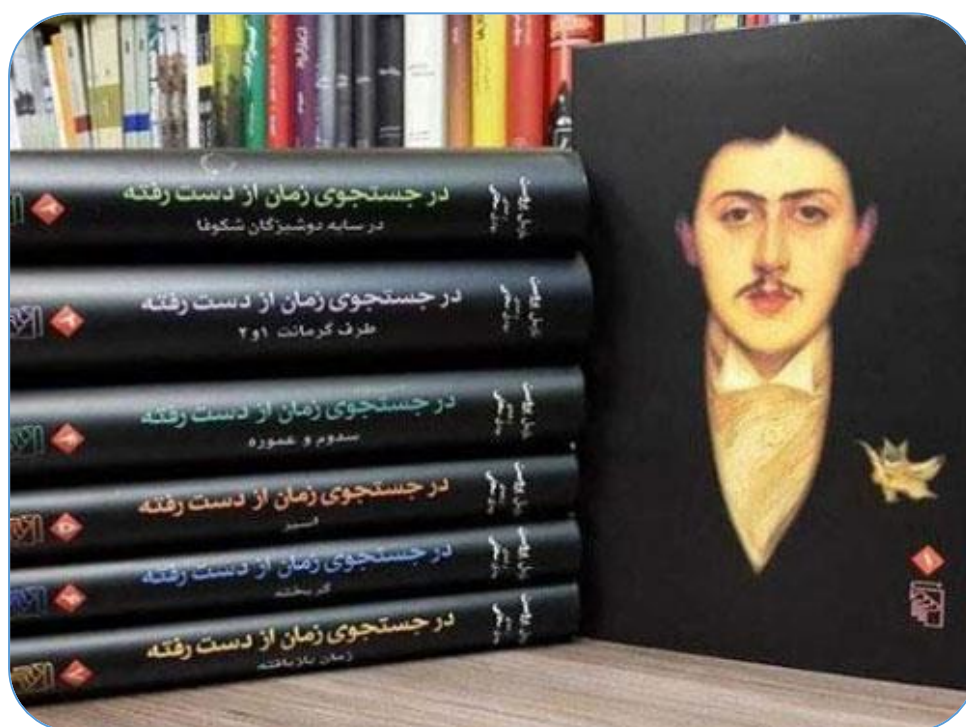


چشمانم را بمالم. پدرم می‌گفت: «این بچه عقل از سرش پریده، بیرخت می‌شود.» به ویژه دلم می‌خواست چون سوان طاس باشم.» (طرف خانه سوان، صفحه ۵۳۹ - نشر مرکز)

و حتی فراتر دیدن و دستیابی به سوان (خود) چنان حادثه‌ی شگرفی می‌شود که گرچه همیشه دستیابی به او محتمل جلوه می‌کند اما همچنان دور است چرا که بایست برای رسیدن به او، خود را کاوید و در پس این جستجو تلقین‌ها و باورهای نادرست را که سوان نیز خود یکی از این تصاویر مجازی است را کنار راند تا بتوان به منطقی رسید که علاج بیماری‌هاست:

«به نظرم چنان بی‌همتا می‌آمد که آشنایی‌اش با کسانی که با من رفت و آمد داشتند، و این که در هر روزی این احتمال بود که بتوان او را تصادفی در خیابان دید، به نظرم شگفت‌آور می‌آمد. و یک بار که مادرم همچون هر شب سر میز شام درباره‌ی کارهایی می‌گفت که بعدازظهری کرده بود، با گفتن همین که «راستی، می‌دانید در فروشگاه ترواً کارتیه در قسمت چتر کی را دیدم؟ سوان»، در میانه‌ی گفته‌هایش که برای من چون برهوتی بی‌رنگ و بو بود گل اسرارآمیزی شکوفانید.» (همان، ص ۵۳۹)

چرا سوان برای راوی شگرف و اسرارآمیز و تا حدودی دست نیافتنی جلوه می‌کند؟ آیا نه اینکه سوان نقش همان باورها و تلقین‌های نادرست را برعهده دارد که راوی با مواجه شدن با حقیقت ماجرا (در کتاب دوم که ژیلبرت دختر سوان وی را از بی‌علاقگی پدرش نسبت به او آگاه می‌کند) دست به درمان خود می‌زند و داستان را نه از دید یک انسان آشفته ذهن بلکه منطقی روایت می‌کند که گویی منطقی شدنش نیز نتیجه‌ی ژرف اندیش وی و غرق شدن در عمق وجودی خویش می‌باشد؟ ■





برزخ را دارد که آنها را برای رسیدن به دست‌آورد‌های اخلاقی تصفیه می‌کند. بدین وسیله این نقطه‌نظر مالمود ثابت می‌شود که موقعیت اخلاقی در دسترس کسانی است که با جدیت آنرا دنبال می‌کنند. فصل سوم با عنوان "طنز عشق" اشاره‌ای به فضای شاقی است که در رمانهای مالمود وجود دارد و از طنز مداومی بوجود می‌آید که طنز عشق است. عشق که در تمام زمانهای عمده‌اش بجز نویددهنده رستگاری برای اشخاص داستان می‌باشد در همان حالت موجب بدبختی آنها می‌شود. عشق مالمود یک مرحله سخت است و او معتقد است که عشق همانند یک الهام حیاتی است.

«کفش‌های خدمتکار» عنوان مجموعه داستانی از مالمود است؛ او ۸ رمان و ۶۵ داستان کوتاه نوشت و در سال ۱۹۹۷ داستان‌هایش را در یک مجموعه ۶۲۹ صفحه‌ای به چاپ رساند. وی در طول ۳۷ سال زندگی هنری خود، برنده جایزه ملی آمریکا شد و جوایز متعدد دیگری از جمله جایزه پولیتزر و مدال طلایی را برای یک عمر دستاورد هنری از سوی آکادمی ملی هنر و ادبیات دریافت کرد. او در زمینه داستان کوشش چشمگیر و مداوم داشت به همین جهت کارهای او اغلب برنده جوایز مختلف شد. از جمله به کتاب "تعمیر کار" او در سال ۱۹۶۷ جایزه پولیتزر و جایزه ملی کتاب تعلق گرفت و مجموعه داستان‌های کوتاهش به نام "بشکه سحر آمیز نیز برنده جایزه ملی کتاب شد.

پری منصوری برخی از داستان‌های کوتاه مالمود را به فارسی ترجمه کرده است.

«استعداد طبیعی» و «کارساز» عناوین مهمترین رمان‌های وی است. رمان دیگری از وی با عنوان «دلالت» که در سال ۱۹۶۶ منتشر شد توانست جایزه پولیتزر و جایزه ملی کتاب آمریکا را به خود اختصاص دهد. پس از درگذشت این نویسنده جایزه قلم برنارد مالمود به نام او راه‌اندازی شد که به وسیله بنیاد قلم فاکتر در واشنگتن اداره می‌شود.

در «خواندنی‌های تابستان»، مساله این داستان نسل جوان منفعل و بی‌کاره و بدون آرمان آمریکاست که فقط دغدغه‌شان چگونگی تصویر خود در ذهن دیگران است. همین نگرانی باعث می‌شود که شخصیت اصلی به رغم دروغی که درباره مطالعه کردن خود گفته، برای این که برداشت دیگران را از خود خراب نکند، به مطالعه روی می‌آورد. ■

او در بیست و شش آوریل سال ۱۹۱۴ میلادی، در شهر بروکلین نیویورک در خانواده‌ای یهودی متولد شد. مالمود که اصالتاً روسی است، در بیشتر آثارش تلاش انسان برای رویارویی و غلبه بر مشکلات را بازگو می‌کند.



آثار او (رمان):

استعداد طبیعی (۱۹۵۲) / دستیار (۱۹۵۷) / یک زندگی تازه / تعمیرکار (۱۹۶۶) / اجاره‌نشین (۱۹۷۱) / زندگی در دوبلین (۱۹۷۹)

مجموعه داستان:

چلیک معجزه (۱۹۵۸)

احمق‌ها اول (تقدم با احمق‌هاست) (۱۹۶۳)

آثاری که از او به فارسی ترجمه شده است:

«فربخوردگان بزرگ»، «قهرمانان واقعی»، «تاج

نقره‌ای»، «فروشنده» آثاری هستند که از مالمود به فارسی ترجمه شده‌اند. مجموعه داستان «کفش‌های خدمتکار» با ترجمه امیرمهدی حقیقت که گزیده‌ای از داستان‌های این نویسنده است در سال ۱۳۹۳ منتشر شد.

مطالعه‌ای که بر رمانهای برنارد مالمود نویسنده قرن نوزدهم انجام گرفت، شامل سه فصل می‌باشد. فصل اول با عنوان "نمایش شخصیت" در مورد توجه عمدی مالمود به شخصیت‌سازی بحث می‌کند و طی آن به بررسی شخصیت‌های عمده چند رمان می‌پردازد. مالمود از رسوم متد اول معاصران خود پیروی کرده و توجه اصلی خود را به اشخاص داستانش معطوف داشته است. وی اشاره کرده که مبارزه اصلی برای نویسنده "نمایش‌نامه شخصیت است که خود را کامل می‌کند". فصل دوم رساله با عنوان "محیط اثر" به بررسی محیط اجتماعی فیزیکی و حساس داستان مالمود می‌پردازد. مالمود قهرمان داستانش را تحت شرایط محیطی فلاکت بار که با محیط‌های غم‌بار و با حضور اشخاص داستان ناخوشایند و زشت ثانویه تشدید می‌شود در بوته آزمایش می‌گذارد. محیط خارجی قهرمانان مالمود روح آنها را محبوس کرده در عکس‌العمل مثبت آنها در مواجهه با ناراحتی‌های فیزیکی نهفته است و در واقع محیط تأثیر یک





روزی را تنها بگذرانند؛ این تنهایی و آشتی با طبیعت روح کافکا را جلا می بخشد. در قسمت موازی داستان با پیرمردی به نام ناکاتا آشنا می شویم که به سبب حادثه ای که در کودکی در یک اردوی یک روزه مدرسه برایش اتفاق افتاده، دچار عقب مانده گی ذهنی میشود. به سبب این عقب مانده گی وی توانایی صحبت با گربه های پیدا میکند؛ همچنین توانایی این را دارد که باران سازی کند. ماجرای کافکا تامورا و ناکاتا موازی پیش می رود تا اینکه در یک پیچشی غیر قابل انتظار به یکدیگر می رسد که این اوج هنر نویسندگی هاروکی موراکامی است. دنیایی که کافکا در آن زندگی می کند دنیای واقعی و دنیای ناکاتا دنیایی خیالی است. موقعیت هایی که ناکاتا عقب افتاده با آن مواجه می شود و نحوه برخورد با این موقعیت ها بسیار جالب در رمان تصویر شده است.

موراکامی در مورد شگرد نوشتنش می گوید: ((این یک جور بدیهه نویسی آزاد است. هرگز طرح نمی ریزم. هرگز نمی دانم صفحه بعد چگونه از آب در می آید. خیلپها حرفم را باور نمی کنند. اما لذت نوشتن رمان یا داستان در همین نکته است، چون نمی دانم چه اتفاقی می افتد. من به جستجوی نوایی از نوای دیگر هستم. گاهی که شروع می کنم نمی توانم دست بکشم. مثل آبی که از چشمه ای بجوشد. بسیار طبیعی و آسان جاری می شود.))

قسمتی از رمان: *اما بازی روزگار به آدم ژرف بینی می دهد و به پختگی اش کمک می کند. این ورود به رستگاری در سطح بالاتری است، به جایی که می توانی نوع عام تری از امید را بیابی. به همین دلیل مردم دوست دارند تراژدی های یونان را امروز هم بخوانند، چون ادبیات کلاسیک را نوعی نمونه می دانند. *ظاهرا به نظر می رسد مردم نمی توانند از راه قول شرف یا عشق یا دوستی بدل به روح زنده شوند. برای این کار از مردن ناگزیرند. مردم برای وفای به عهد، عشق یا دوستی جان فدا می کنند و فقط به این شرط است که می توانند بدل به روح شوند. *در روز تولد پانزده سالگی از خانه می زنم به چاک، به شهر دوردستی می روم و در کنج کتابخانه کوچکی زندگی می کنم. یک هفته طول می کشد تا با تمام طول و تفضیل وارد این ماجرا شوم. پس فقط اصل قضیه را می گویم. در روز تولد پانزده سالگی از خانه می زنم به چاک، به شهر دور دستی می روم و در کنج کتابخانه ی کوچک زندگی می کنم. به قصه پریان می ماند. اما باور کنید قصه پریان نیست. هر آسمان و ریسمانی که دلتان می خواهد بیافید. ■

در ایران هاروکی موراکامی با رمان کافکا در کرانه به شهرت رسید. پس از چاپ اول در سال ۱۳۸۶ تا کنون این رمان به چاپ نهم رسیده است. یعنی سالی یکبار تجدید چاپ با شمارگان میانگین دو هزار نسخه. در کشوری که سرانه مطالعه به شدت پایین است، فروش رفتن هجده هزار نسخه از یک رمان از نویسنده ای ژاپنی این نوید را به خواننده فارسی زبان می دهد که احتمالا با اثر خوش خوانی روبرو می شود؛ و به یقین نیز این چنین است. رمان کافکا در کرانه رمانی به شدت عمیق، روانشناسانه و پر از سوالات فلسفی ای است که انسان متفکر از آغاز خلقت به آن می اندیشد. بارزترین ویژگی این پایانش است؛ اگر گزاره نباشد، پایان این رمان را می شود آغاز تفکر و تعقل تفسیر و تعبیر کرد. روزه مارتن دوگار نویسنده ی رمان شهیر خانواده تیبو در مورد اینگونه رمان در زمان گرفتن جایزه نوبل خطابه این چنین ایراد کرده است: ((رمان نویس واقعی کسی است که می خواهد همواره در شناخت انسان پیشتر برود و در هریک از شخصیت هایی که می آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که چگونه هر موجود انسانی نمونه ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. به گمان من، اگر رمان نویس بخت جاودانگی داشته باشد به یمن کمیت و کیفیت زندگی های منحصر به فردی است که توانسته به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان نویس باید زندگی کلی را نیز حس کند، باید اثرش نشاندهنده ی جهان بینی خاص او باشد.)) بر گرفته از مقدمه رمان خانواده تیبو، اثر روزه مارتن دوگار ترجمه ابوالحسن نجفی از انتشارات نیلوفر.

پیرنگ این رمان چنین است: کافکا تامورا پسری پانزده ساله از خانواده و پدر خود فرار می کند تا به دنبال خواهر و مادر خود بگردد. در این فرار اودیسه وار با شخصیت هایی آشنا می شود که عمق و معنای زندگی برای کافکا تامورا عوض می کنند؛ به نوعی جهان بینی این شخصیت با شخصیت های عمیقی که به آنها برخورد می کند عوض می شود. در برخی مثل های روانشناسانه آمده، اگر چهار نفر دوست درسخوان داشته باشی، تو پنجمین خواهی بود، اگر چهار نفر دوست پولدار داشته باشی، تو پنجمین خواهی بود، اگر چهار نفر دوست احمق داشته باشی، تو نیز پنجمین خواهی بود و الی آخر. کافکا تامورا نیز چنین است، او نیز به خاطر شخصیت های عمیق و متفکری که با آنها برخورد می کند به خصوص اوشیمای کتابدار، او نیز انسانی عمیقی می شود. اوشیما، کافکا را برای اینکه پناهی در فرار دهد، به کلبه ی جنگلی اش می برد. در کلبه جنگلی کافکا مجبور می شود چند





مترجم: علی رضا میراسدالله

بالآخره همه با هم برابر شدند. البته فقط در برابر خداوند و قانون مساوی نبودند، از هر نظر که فکر کنید با هم برابر بودند. هیچ کس با هوش‌تر از دیگری نبود. هیچ کس از دیگری بهتر و زیباتر نبود. هیچ کس از دیگری ضعیف‌تر یا سریع‌تر نبود. و تمام این برابری، نتیجه دویست و یازدهمین، دویست و دوازدهمین و دویست و سیزدهمین اصلاحیهٔ قانون اساسی و مراقبت دائمی مأموران متعادل کنندهٔ کل ایالات متحده امریکا بود.

هرچند هنوز خیلی چیزها برای درست زندگی کردن کافی نبود. برای مثال مردم در ماه آوریل دیوانهٔ این بودند که چرا بهار نبود. درست در این ماه مرطوب بود که مردان اچ جی، جرج و پسر چهارده سالهٔ هزل برگرن را خلاص کردند.

آن واقعه یک فاجعه بود، اما جرج و هزل چندان هم درباره‌اش فکر نمی‌کردند. هزل از هوش کاملی برخوردار بود، به این معنی که نمی‌توانست به جز هیجان‌های ناگهانی و کوتاه به چیز دیگری فکر کند. جرج هم که از هوش بالاتری برخوردار بود، همیشه یک رادیوی کوچک در گوشش داشت. از نظر قانونی باید آن رادیو را که موجش روی فرستندهٔ دولت بود، همیشه با خود حمل کند. هریست ثانیه یک بار، صدای گوستخراش بلندی از فرستنده بلند می‌شد، که آدم‌هایی امثال جرج از امواج مغزی‌شان استفاده نکنند. جرج و هزل تلویزیون تماشا می‌کردند. روی گونه‌های هزل قطرات اشک دیده می‌شد، اما یادش نمی‌آمد برای چه گریه کرده بود. روی صفحهٔ تلویزیون چند بالرین در حال رقص بودند.

صدای زنگ اخبار در سر جرج پیچید. مثل وقتی که صدای دزدگیر خانه برای سارق به صدا در می‌آید، سرش تیرکشید. هزل گفت: «این رقص واقعاً زیباست.»

جرج گفت: «هان؟»

این رقص رو می‌گم، زیباست.

جرج در حالی که سعی کرد خیلی به بالرین‌ها فکر نکند گفت: «خیلی هم خوب نیستن. به هرحال بهتر از بقیه کسانی که این کار رو می‌کنن، نیستن.»

آن‌ها کمرشان را با پارچه‌ای محکم بسته بودند و به صورت‌هایشان ماسک زده بودند، طوری که هیچ کس نمی‌توانست حالتِ چهره یا وقاری که هنگام حرکات به خود می‌دادند را ببیند و زیبایی آن را تشخیص دهد. جرج داشت با این فکر بازی بازی می‌کرد که شاید آن‌ها نباید نقصی داشته باشند.

خیلی از این فکر دور نشده بود که صدای گوش‌اش، افکارش را به هم ریخت. جرج از شدت رنج لرزید. همان طور که دوتا از هشت بالرین‌ها این کار را کردند.

هزل لرزیدن جرج را دید. با وجودی که از نظر روحی نقصی نداشت، اما باید می‌پرسید که آخرین صدایی که شنیده بود چه بود که او را لرزاند.
- انگار کسی با چکش به ته یه شیشهٔ شیر ضربه بزنه.

«فکر می‌کنم شنیدن صداهای متفاوت باید خیلی جالب باشه. منظورم همه چیزایی که اونا کار گذاشتن و تدبیر کردن.»

هزل با حسادت گفت: «فکر می‌کنم شنیدن صداهای متفاوت باید خیلی جالب باشه. منظورم همهٔ چیزایی که اونا کار گذاشتن و تدبیر کردن.»
- اوهوم.

هزل گفت: «اما آگه من یه متعادل کنندهٔ کل بودم، می‌دونستی که چی کار می‌کردم؟» در واقع او خیلی به متعادل کنندهٔ کل شبیه بود، زنی که دایانا مون گلمپرس، نامیده شد. «آگه من دایانا مون گلمپرس بودم، ناقوس کلیسای یکشنبه‌ها رو به صدا در می‌آوردم - فقط ناقوس روتکون می‌دادم. یه نوع ادای احترام به مذهب.»

- آگه فقط ناقوس بود، می‌تونستم این طور فکر کنم.
- خوب - شاید واقعاً صدا شونو بلند می‌کردیم. فکر می‌کنم با این کار می‌تونستم متعادل کنندهٔ خوبی باشم.
- یه متعادل کنندهٔ خوب - بهتر از هرکس دیگه ای.
- کی می‌داند که من بهتر از معمول، این کار رو می‌کنم؟
- درسته.

جرج کم کم داشت به پسر ناهنجارش، هریسن، که حالا در زندان بود فکر می‌کرد، اما بیست و یک اسلحه روی سرش او را از این کار بازداشتند.

- اون پسر! اون پسر تنبل و احمق بود. نبود؟

به قدری احمق و تنبل بود که از چشم‌های سرخ جرج



اشک جاری شد.

دونفر از آن هشت بالرین پخش زمین استودیو شدند، در حالی که ناراحتی و خشمشان را فرو می‌خوردند. هزل گفت: «خیلی خسته به نظر می‌رسی. چرا روی کاناپه دراز نمی‌کشی و کیفیتو رو بالش نمی‌ذاری اون شونه زنبور عسل.» به کیسه برزنتی سنگینی که دور گردن جرج بسته شده بود اشاره می‌کرد.

«یه لحظه اینو از گردنت باز کن. من نه این که برای یه لحظه تو با من برابر نباشی اهمیت نمی‌دهم.» جرج وزن کیسه را با دستش سنجید. «مهم نیس. من دیگه وزنشو حس نمی‌کنم. چون دیگه جزیی از من شده.» - خیلی خسته شدی، داری از پا می‌افتی، آگه می‌تونستیم یه سوراخ ایجاد کنیم و بذاریم یه کم از اون گلوله‌ها بیرون بریزن. فقط چندتا.

- برای هر کدومشون دو سال می‌رم زندان، و دوهزار دلار جریمه میشم، نه این معامله رو نمی‌کنم. - منظورم آینه که هر وقت از سرکار می‌یای خونه، فقط چندتا از اونا رو کم کنی - وقتی این جا هستی که با کسی رقابت نمی‌کنی. فقط کنارشون می‌ذاری. - آگه به اونا شک کنم، بقیه هم شک

می‌کنن و دوباره به دوران تاریک قرون وسطی که همه با هم می‌جنگیدن و رقابت می‌کردن برمی‌گردیم. تو که اینو نمی‌خوای. می‌خوای؟

- نه. از جنگیدن و رقابت متنفرم.

- بفرما. فکر می‌کنی به محض این که مردم شروع به نقص قانون می‌کردن، سر جامعه چی می‌اومد؟ اگر هزل نمی‌توانست از پس جواب آن سؤال بر آید. جرج کسی نبود که به آن جواب بدهد. صدای آژیر در سرش خاموش می‌شد.

هزل گفت: «فکر کن! همشون یه دفه از بین برن.» جرج با کمی مکث گفت: «چی؟»

- جامعه، همونی نیس که تو گفتی؟

- کی می‌دونه؟

برنامه تلویزیون ناگهان قطع شد و اطلاعیه خبر روی صفحه ظاهر شد در وهله اول مشخص نبود که گوینده، مثل همه گوینده‌ها که در اعلان خبر دچار من من می‌شوند، چه خبری را می‌خواهد بگوید. اما بعد از مدتی که سعی کرد برهیجان‌ش فاق شود، گفت: «خانم‌ها، آقایان.»

اما بالاخره تسلیم شد و اطلاعیه را به یکی از بالرین‌ها داد تا او خبر بخواند.

هزل گفت: «اون سعی کرد کارشو به نحو احسن انجام بده، برای همین برای تلاشش پاداش خوبی می‌گیره.» بالرین گفت: «خانم‌ها، آقایان.» او باید خیلی خوشگل باشد، چون ماسکی که به صورتش زده بود خیلی ترسناک و مخوف بود. راحت می‌شد فهمید که او از بقیه بالرین‌ها با وقارتر و سنگین‌تر است، چون وزن کیفش به اندازه کیف مردها سنگین بود.

ابتدا از صدایش عذر خواهی کرد. صدایی که برای یک زن خیلی خشن بود. هر چند لحن گرم و قاطعانه‌ای داشت. او گفت: «بیخشید.» و سعی کرد صدایش را طوری صاف کند که کسی نتواند با او رقابت یا تقلید کند.

با صدای نسبتاً بلندی شبیه فریاد، ادامه داد: «هریسن برگردن چهارده ساله که به جرم توطئه در سرنگونی دولت مظنون است، از زندان فرار کرده. او بسیار باهوش، نابغه و قلدر است و باید خیلی خطرناک باشد.»

عکسی که پلیس از او گرفته بود ابتدا سروته و سپس کج و سپس به نحو درست روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. یک عکس تمام قد، نزدیک به دو متر از هریسن برگرن. عکس‌های دیگر هریسن صورت متهور و دلیر او را به خوبی نشان می‌داد.

هیچ کس نمی‌توانست کیفی سنگین‌تر از کیف او بیندازد. بسیار قوی‌تر از مردان اچ-جی بود، یک رادیوی کوچک برای متعادل کننده امواج مغزش، گوشی‌های بزرگی را روی گوشش گذاشته بود. عینک قطوری هم به چشم داشت. عینکی که او را نه تنها نیمه بینا نشان می‌داد، بلکه انگار یک سردرد همیشگی او را تهدید می‌کرد.

تکه‌های زنجیر از همه جای بدنش آویزان بود. مثل وقتی که نظامیان سرباز مناطقی را زنجیر می‌کنند، اما هریسن قوی‌هیکل‌تر از آن بود که آن زنجیرها او را از پای در آوردند. چون او در تمام عمرش بارهای زیادی را حمل کرده بود.

مأموران اچ-جی برای این که چهره خوبش را خنثی کنند از او خواسته بودند که همیشه یک توپ پلاستیکی قرمز را روی دماغش بگذارد و ابروهایش را بتراشد و دندان‌های سفیدش را یکی در میان سیاه کند.

عکسی که پلیس از او گرفته بود ابتدا سروته و سپس کج و سپس به نحو درست روی صفحه تلویزیون ظاهر شد.



بالرین گفت: «اگر او را می دیدید، نمی کردید- تکرار می کنم نمی کردید، سعی نمی کردید تحریکش کنید.» صدای جیغ ماندی لولای دری در حال از جا درآمدن، آمد. جیغ و فریاد بهت و حیرت استودیوی تلویزیون را فراگرفت. عکس هریسن بگرن چندین بار روی صحنه بالا و پایین پرید، انگار با آهنگ زلزله می رقصید.

جرج بگرن بلافاصله متوجه زلزله شد، چون خانه او هم با همان ضرب آهنگ تکان می خورد.

- خدای من! اون باید هریسن باشه. درک او از این صحنه مثل صدای برخورد محکم و شدید یک ماشین بود.

وقتی توانست دوباره چشم هایش را باز کند، عکس هریسن رفته بود. نفس و وجود هریسن صحنه را پر کرده بود. هریسن با سنگینی و چکاچکاک زنجیر وسط صحنه ایستاد. دستگیره در استودیو هنوز در دستش بود. رقص ها، کارشناس های فنی، نوازندگان و گویندگان از ترس

پشت او زانو زده و انتظار مرگ را می کشیدند.

هریسن فریاد زد: «من امپراطور هستم، می شنوین من امپراطورم! همه باید بدون معطلی هرچی می گم اطاعت کنن!» در حالی که پایش را روی زمین کوبید، این را گفت.

نعره زد: «حتی وقتی که این جا وایستادم.» لنگ لنگان در حالی که هنوز زنجیر به پاهایش بود.

«من بزرگترین قانون گذار هستم. وایسید نگاه کنید ببینید چطور این کارو می کنم.»

هریسن بندهای متعادل کننده اش را که دست کم چهار هزار کیلوگرم وزن داشت، مثل یک تکه کاغذ خیس پاره کرد. بندهای فلزی هریسن نقش زمین شدند.

انگشت شستش را زیر قفل های زنجیر انداخت و سرش را آزاد کرد. بندها مثل ساقه های کرفس خرد شدند. هریسن گوشی و عینکش را هم به دیوار کوبید.

توپ قرمز پلاستیکی روی دماغش را هم پرت کرد و مثل خدای رعد و برق صورت جسور و متهورش را نمایان کرد. به کسانی که از ترس می لرزیدند نگاه کرد و گفت: «حالا باید ملکه ام رو انتخاب کنم. بذارین اولین زنی که جرأت می کنه روی پاهاش بلند شه، ملکه من باشه.»

لحظه ای گذشت و بعد یکی از رقص ها به سبکی یک پنبه از جایش بلند شد.

هریسن قطعه فلزی متعادل کننده آخر را هم از گوشش کند و با دقت زیاد متعادل کننده فیزیکی دختر را هم از گوشش جدا کرد و سرانجام ماسکش را از روی صورتش برداشت.

کور کورانه زیبا بود.

هریسن در حالی که دستش را می گرفت گفت: «حالا باید معنی حقیقی رقص رو به همه نشون بدیم؟» دستور داد: «بنوازین!»

نوازندگان با تقلای زیاد به صدلی هایشان برگشتند. هریسن متعادل کننده های آن ها را از گوش هایشان برداشت و رو به آن ها گفت: «بهترین را بزیند. شما را بارن، دوک کنت لقب خواهم داد.»

نوازندگان شروع به نواختن کردند. شروع خوبی داشتند اما به مرور سبک، احمقانه و خطا زدند. اما هریسن گردن دوتا از آن ها را مثل گربه گرفت و بیرون انداخت. و با سنگینی به صحنه برگشت.

نوازندگان دوباره شروع کردند و این بار بسیار بهتر از دفعه قبل زدند. هریسن و ملکه اش با دقت به موسیقی گوش می کردند و انگار ضربان قلبشان هر لحظه با آن آهنگ و هم سو می شد. وزنشان را روی پنجه های پا

وقتی توانست دوباره چشم هایش را باز کند، عکس هریسن رفته بود. نفس و وجود هریسن صحنه را پر کرده بود.

انداختند.

هریسن دست بزرگش را دور کمر باریک دختر انداخت و گذاشت بی وزنی اش را حس کند. و پس از حس شادمانی و غرور در هوا معلق شدند.

نه تنها از قوانین زمین، بلکه از نیروی جاذبه و حرکت رها شدند. چرخ می خوردند، می رقصیدند، می چرخیدند و با شادمانی به این طرف و آن طرف می رفتند.

مثل آهوی کوهی روی ماه جست و خیز می کردند. سقف استودیو نزدیک به بیست متر بود، اما با هر جست انگار به آن نزدیک می شدند. انگار می خواستند آن را ببوسند. آن ها همدیگر را بوسیدند.

نیروی جاذبه خنثی شده بود و نیروی عشق و آرزوی پاک و صادقانه جای آن را گرفته بود.

آن ها نزدیک سقف بار دیگر همدیگر را بوسیدند. اما بعد متعادل کننده کل، خانم دایانا مون گلمپرس، با دو مسلسل خودکار به استودیو آمد. دوبار شلیک کرد، امپراطور و ملکه پیش از این که به زمین برسند، کشته شدند. دایانا مون گلمپرس یک بار دیگر اسلحه اش را پر کرد. این



بار قصد نوازندگان آر کرده بود و گفت ده ثانیه مهلت دارند که متعادل کننده‌هایشان را دوباره نصب کنند. در همین لحظه لامپ تلویزیون برگرن سوخت.

هزل سعی کرد جرج را تسکین دهد.

اما جرج به آشپزخانه رفت تا کمی آب بیاورد. ساکت شده بود. صدای گوشی او را از بهت بیرون آورد، نشست. رو به هزل گفت: «داری گریه می‌کنی؟»

- آره.

- برای چی؟

- یادم نیست. اتفاق بدی برای تلویزیون افتاد.

- چی بود؟

- همه‌اش تو سَرَم با هم فاتی شده.

- نارحتی‌ها رو فراموش کن.

- همیشه این کار رو می‌کنم.

- آفرین دختر خوب.

به خودش لرزید. صدای گلوله د

رگوشش می‌پیچید.

- هی این یکی محشر بود.

- می‌تونی دوباره بگی؟

- هی دوباره توانستم، این یکی محشر بود.

بررسی داستان

۱-

راوی: اول شخص

مثال:

بالآخره همه با هم برابر شدند. البته فقط در برابر خداوند و قانون مساوی نبودند، از هر نظر که فکر کنید با هم برابر بودند. هیچ کس با هوش‌تر از دیگری نبود. هیچ کس از دیگری ضعیف‌تر یا سریع‌تر نبود. و تمام این برابری، نتیجه دویست و یازدهمین، دویست و دوازدهمین و دویست و سیزدهمین اصلاحیهٔ قانون اساسی و مراقبت دائمی مأموران متعادل کنندهٔ کل ایالات متحده امریکا بود.

هرچند هنوز خیلی چیزها برای درست زندگی کردن کافی نبود. برای مثال مردم در ماه آوریل دیوانهٔ این بودند که چرا بهار نبود.

۲- محور معنایی داستان چیست؟

انسان در چرخه‌ای گیر افتاده که قدرت‌ها مسئول گرداندن آن هستند و به هر شکل که بخواهند آن‌ها را هدایت می‌کنند، ممکن است این چرخه به جنگ و

خونریزی و یا به جنگ تجاری و تبلیغاتی بدل شود. جهان دیگر جای امنی نیست حتی اگر او به ظاهر در زیر سقفی به تماشای تلویزیون نشسته باشد. آزادی به طرز فجیعی تحت کنترل قدرت‌هاست.

مثال اول:

از نظر قانونی باید آن رادیو را که موجش روی فرستندهٔ دولت بود، همیشه با خود حمل کند. هریست ثانیه یک بار، صدای گوشتخراش بلندی از فرستنده بلند می‌شد، که آدم‌هایی امثال جرج از امواج مغزی‌شان استفاده نکنند.

جرج و هزل تلویزیون تماشا می‌کردند. روی گونه‌های هزل قطرات اشک دیده می‌شد، اما یادش نمی‌آمد برای چه گریه کرده بود.

روی صفحه تلویزیون چند بالرین در حال رقص بودند. صدای زنگ اخبار در سر جرج پیچید. مثل وقتی که صدای دزدگیر خانه برای سارق به صدا در می‌آید، سرش تیرکشید.

هزل گفت: «این رقص واقعاً زیباست.»

جرج گفت: «هان؟»

- این رقص رو می‌گم، زیباست.

جرج در حالی که سعی کرد خیلی به بالرین‌ها فکر نکند گفت: «خیلی هم خوب نیستن. به هر حال بهتر از بقیه کسانی که این کار رو می‌کنن، نیستن.»

مثال دوم:

هزل گفت: «اما آگه من یه متعادل کنندهٔ کل بودم، می‌دونستی که چی کار می‌کردم؟» در واقع او خیلی به متعادل کنندهٔ کل شبیه بود، زنی که دایانا مون گلمپرس، نامیده شد. «آگه من دایانا مون گلمپرس بودم، ناقوس کلیسای یکشنبه‌ها رو به صدا در می‌آوردم- فقط ناقوس روتکون می‌دادم. یه نوع ادای احترام به مذهب.»

- آگه فقط ناقوس بود، می‌تونستم این طور فکر کنم.

- خوب- شاید واقعاً صدا شونو بلند می‌کردیم. فکر می‌کنم با این کار می‌تونستم متعادل کنندهٔ خوبی باشم.

- یه متعادل کنندهٔ خوب- بهتر از هرکس دیگه ای.



- کی می‌داند که من بهتر از معمول، این کار رو می‌کنم؟
- درسته.

جرج کم کم داشت به پسر ناهنجارش، هریسن، که حالا در زندان بود فکر می‌کرد، اما بیست و یک اسلحه روی سرش او را از این کار بازداشتند.
مثال سوم:

برنامه تلویزیون ناگهان قطع شد و اطلاعیه خبر روی صفحه ظاهر شد در وهله اول مشخص نبود که گوینده، مثل همه گوینده‌ها که در اعلان خبر دچار من من می‌شوند، چه خبری را می‌خواهد بگوید. اما بعد از مدتی که سعی کرد برهیجانش فاق شود، گفت: «خانم‌ها، آقایان.»
اما بالاخره تسلیم شد و اطلاعیه را به یکی از بالرین‌ها داد تا او خبر بخواند.

۳- **ویژگی داستان "طنزسیاه، علمی تخیلی" است.**

نگاه انتقادی روای نسبت به جامعه مدرن و نگاهی هجو آمیز به علم دارد گرچه علم امروز باعث پیشرفت انسان‌هاست اما آن‌ها را به سمت اضمحلال سوق می‌دهد.

مثال اول:

عکس‌های دیگر هریسن صورت متهور و دلیر او را به خوبی نشان می‌داد.

هیچ کس نمی‌توانست کیفی سنگین‌تر از کیف او ببیند. بسیار قوی‌تر از مردان اچ-جی بود، یک رادیوی کوچک برای متعادل کننده امواج مغزش، گوشی‌های بزرگی را روی گوشش گذاشته بود. عینک قطوری هم به چشم داشت. عینکی که او را نه تنها نیمه بینا نشان می‌داد، بلکه انگار یک سردرد همیشگی او را تهدید می‌کرد.

تکه‌های زنجیر از همه جای بدنش آویزان بود. مثل وقتی که نظامیان سرباز مناطقی را زنجیر می‌کنند، اما هریسن قوی‌تر از آن بود که آن زنجیرها او را از پای در آوردند. چون او در تمام عمرش بارهای زیادی را حمل کرده بود.

مأموران اچ-جی برای این که چهره خوبش را خنثی کنند از او خواسته بودند که همیشه یک توپ پلاستیکی قرمز را روی دماغش بگذارد و ابروهایش را بتراشد و دندان‌های سفیدش را یکی در میان سیاه کند.
بالرین گفت: «اگر او را می‌دیدید، نمی‌کردید- تکرار می‌کنم نمی‌کردید، سعی نمی‌کردید تحریکش کنید.»

مثال دوم:

هریسن فریاد زد: «من امپراطور هستم، می‌شنوین من امپراطورم! همه باید بدون معطلی هرچی میگم اطاعت کنن!»
در حالی که پایش را روی زمین کوبید، این را گفت.
نعره زد: «حتی وقتی که این جا وایستادم.» لنگ لنگان در حالی که

هریسن فریاد زد: «من امپراطور هستم، می‌شنوین من امپراطورم! همه باید بدون معطلی هرچی میگم اطاعت کنن!»

هنوز زنجیر به پاهایش بود.

«من بزرگ‌ترین قانون گذار هستم. وایسید نگاه کنید ببینید چطوری این کارو می‌کنم.»
هریسن بندهای متعادل کننده‌اش را که دست کم چهار هزار کیلو گرم وزن داشت، مثل یک تکه کاغذ خیس پاره کرد. بندهای فلزی هریسن نقش زمین شدند.

انگشت شستش را زیر قفل‌های زنجیر انداخت و سرش را آزاد کرد. بندها مثل ساقه‌های کرفس خرد شدند. هریسن گوشی و عینکش را هم به دیوار کوبید

۴- آبرونی + گروتسک

تکنیک آبرونی با بارطنز، که نسبی بودن بیان آبرونی بین کنایه و طعنه است.

نویسنده با استفاده از آبرونی نقش خشن قدرت‌ها را که دنبال کننده جنگ و خشونت هستند از طریق رسانه‌ها «تلویزیون» اما به کمک ذهن علمی و تخیلی شخصیت‌ها به واسطه نشانه‌ها، بیان می‌کند.

مثال اول:

نوازندگان شروع به نواختن کردند. شروع خوبی داشتند اما به مرور سبک، احمقانه و خطا زدند. اما هریسن گردن دوتا از آن‌ها را مثل گربه گرفت و بیرون انداخت. و با سنگینی به صحنه برگشت. نوازندگان دوباره شروع کردند و این بار بسیار بهتر از



دفعهٔ قبل زدند. هریسن و ملکه‌اش با دقت به موسیقی گوش می‌کردند و انگار ضربان قلبشان هر لحظه با آن آهنگ و هم سو می‌شد. وزنشان را روی پنجه‌های پا انداختند. هریسن دست بزرگش را دور کمر باریک دختر انداخت و گذاشت بی وزنی‌اش را حس کند. و پس از حس شادمانی و غرور در هوا معلق شدند. نه تنها از قوانین زمین، بلکه از نیروی جاذبه و حرکت رها شدند. چرخ می‌خوردند، می‌رقصیدن، می‌چرخیدند و با شادمانی به این طرف و آن طرف می‌رفتند.

مثال دوم:

نیروی جاذبه خنثی شده بود و نیروی عشق و آرزوی پاک و صادقانه جای آن را گرفته بود. آن‌ها نزدیک سقف بار دیگر همدیگر را بوسیدند. اما بعد متعادل کنندهٔ کل، خانم دایانا مون گلمپرس، با دو مسلسل خودکار به استودیو آمد. دوبار شلیک کرد، امپراطور و ملکه پیش از این که به زمین برسند، کشته شدند. دایانا مون گلمپرس یک بار دیگر اسلحه‌اش را پر کرد. این بار قصد نوازندگان آر کرده بود و گفت ده ثانیه مهلت دارند که متعادل کننده‌هایشان را دوباره نصب کنند. در همین لحظه لامپ تلویزیون برگرن سوخت. ■





از آن عبور می‌کند. اما آنها قصد عبور از دیوارها را ندارند و خود را محکوم به اقامت اجباری در توهمات کامران خان و دست و پا زدنهای بیهوده کرده‌اند. حتی وقتی دامن نیاز به بیمارستان دارد، ترجیح می‌دهد که دکتر به منزل آنها بیاید. علاوه بر تلمیحات داستانی، نویسنده در خلال متن هرکجا لازم دانسته، از اشعار کهن و معاصر فارسی نیز بهره جسته است. اشعاری که به نوعی بازتاب ذهنیت‌ها و تاکید حالات شخصیت‌هاست. از آنجا که استفاده از تلمیحات و اشعار به ایجاز و اجتناب از اطناب کمک می‌کند، لذا توضیح بیشتر درمورد تلمیح در خلال متن به نظر غیر ضروری می‌رسد و می‌توان این توضیحات را به شکل پانوش و خارج از متن اصلی ارا نه کرد. همچنین رد پای افکار و ادب عرفانی را در داستان مشاهده می‌کنیم. مانند جایی که به عنایت اشاره می‌شود و تمام تلاشهای بشری در صورت نبودن عنایت عقیم می‌ماند. و نمونه‌های دیگر که اشاره خواهد شد.

به واسطه حضور صداهای مختلف و تغییر راوی، رمان متنی چند صدایی شناخته می‌شود. فرصتی که نویسنده به شخصیت‌ها می‌دهد تا هرکدام راوی قصه خود و زاویه دید خود باشند. برای خواننده‌ای که به رمانهای تک صدایی و

علاوه بر تلمیحات داستانی، نویسنده در خلال متن هرکجا لازم دانسته، از اشعار کهن و معاصر فارسی نیز بهره جسته است.

صدای راوی عادت دارد، این شیوه کمی دیرپاب به نظر می‌آید. ولی با ورود به متن و تشخیص صداها، جذابیت داستان آشکار می‌شود. هرچند به نظر می‌رسد که هرکدام از این صداها بیشتر به توصیف دیگری پرداخته‌اند و کمتر از درون و دغدغه‌های شخصی و ذهنیت‌های خود روایت کرده‌اند. همچنین از ابزار قدرتمند لحن کمتر استفاده شده است. افراد با جنسیتها و شخصیتها و پایگاه‌های اجتماعی متفاوت، همه با یک لحن صحبت می‌کنند و این اسمها است که تفاوتها را مشخص می‌کند.

مکان وقوع داستان و صحنه پردازیها کاملاً در خدمت اصل موضوع است و به باور پذیری فضای تخیلی و غیر واقعی داستان کمک می‌کند. خانه‌های قدیمی و اعیانی که دود قلیان در آن پیچیده و گذشت زمان را نمی‌خواهد باور کند. با وجودیکه دیوارها را از شیشه ساخته‌اند، دیوار دیوار است. دغدغه حیات جاوید و حفظ موقعیت فعلی، برای کسی است که چیزی ارزشمند برای از دست دادن دارد و به

گذر از سنتها و رویکرد به شیوه‌های نو، اتفاقی است که در همه حوزه‌های اقتصادی اجتماعی و سیاسی، ناگزیر روی می‌دهد. در این مسیر باورها و ساختارها و عناصر سنتی، به چالش کشیده و دستخوش تغییر می‌شوند. ادبیات نیز به عنوان یک پدیده زنده و پویا محکوم به پذیرفتن نوآوری‌ها و گریز از شیوه‌های سنتی است. چنانکه در حوزه‌های مختلف نظیر شعر و داستان و رمان نیز شاهد این تغییرات بوده‌ایم. رمان مردی که نمی‌خواهد بمیرد اثر الهام شیروانی شاعنایتی نمونه‌ای از تلاش برای رهایی از چهارچوبهای سنتی و خلق اثری نو و متفاوت است. همچنانکه از اسم کتاب برداشت می‌شود، مضمون و اندیشه غالب در داستان مرگ است. مرگ اندیشی و مرگ هراسی در ادبیات منظوم و منثور ایران و جهان سابقه‌ای طولانی دارد و همواره مورد استقبال گویندگان و سرایندگان بوده است. در اساطیر دینی و ملی و تاریخی نیز به این مضمون

بسیار پرداخته شده است که در متن داستان به آنها اشاره می‌شود و شخصیت مرگ اندیش داستان از آنها الگو برداری می‌کند. اساطیر که اغلب مربوط به گذشته‌های دور بشری هستند، خود حال و هوایی رویاگونه

و سبلیک و تاویل پذیر دارند. خضر و گیل گمش و اسکندر شخصیت‌های اسطوره‌ای هستند که در جستجوی حیات جاوید هستند و شخصیت داستان سعی دارد از تجربه‌های آنان بخصوص حضرت خضر که به حیات جاوید دست یافت، بهره بگیرد. در نمایشنامه‌ای خواننده بودم که حوا بعد از دیدن جسد آهوپی که به خاک افتاده بود مفهوم مرگ و نیستی را دریافت. شخصیت این داستان نیز گویی با مرگ فرزند و عروسش با این سرنوشت محتوم مواجه می‌شود و به چاره اندیشی می‌افتد. چرا باید بروم و چگونه می‌توانم نروم؟ این اندیشه چنان مثل موربانه به جانش می‌افتد که به مالبخولیبایی تبدیل می‌شود که بقیه خانواده و شخصیتها را نیز به دنبال خود می‌کشد. تا جایی که در تعقیب رویای ذهنی و درونی خود و مقابله با طبیعت، آنها را وادار می‌کند به خانه‌ای که نزدیک و مشرف به کوه قاف آرزوهایش است، نقل مکان کنند و مثل او مجبور شوند آن قاف مجازی را ببینند. مکان خانه‌های اعیانی و شیشه‌ای است که رویاهایشان



عبارت دیگر غم نان ندارد. لاجرم مکان باید نمادی از اشرافیت باشد، فقط در یک مورد کامران خان از خانه بیرون می زند و به دنبال چشمهٔ آب حیات می رود. تاریکی، کوه قاف، چشمه همه فضاهایی ذهنی هستند که به عینیت رسیده اند. زدن به کوهی که وجود ندارد به دنبال چشمه ای که وجود ندارد و دست یافتن به آب حیات وقتی که ظلمت از راه برسد و هیچ رنگی دیگر در میان نباشد همه روایتی دوباره از داستان خضر نبی هستند که در این رمان تمثیل واقع شده است و مکانی که وجود خارجی ندارد بستر رویارویی شخصیت قصه با توهماتش شده است.

درهم ریختن زمان خطی و بازگشت های ناگهانی به گذشته و عدم تقدم و تأخر زمانی هم از شگردهای نو است که در رمان به کار گرفته شده است و شخصیت های داستان در گذشته و حال و آینده سرگردانند و با اینکه زمان روایت، زمان حال است، نویسنده شخصیتها را در زمان حرکت می دهد و از این طریق داستان را پیش می برد.

همراهی فصلها در طبیعت با فصلهای ی ذهنی آدمهای داستان و گذر از بهار و سیر فصلها و بازگشت دوباره به بهار، هم نوعی بیان استعاری از رستاخیز است. بعضی از آدمهای داستان نیز حضوری

نمادین و تمثیلی دارند. کامران خان نماد دنیادوستی و دنیا پرستی است. رفتارش در برابر مرگ پسر و عروسش کاملاً دور از انتظار و آشنایی زدایانه است. به جای دست از دنیا شستن و تمنای مرگ، برعکس تازه ماهیت مرگ را درک می کند و به جدال برمی خیزد. دامون تمثیل عارفی است که موانع و عشوه گری های دنیا فریبش نمی دهد و پس از طی طریق عشق به مقام فنا می رسد. رها نماد پاکی محض و نورا است. نویسنده با استفاده از استعارهٔ نور که ریشه در تصوف و ادب عرفانی دارد خواننده را به این ادراک می رساند. "در یکی از دیوارهای شیشه ای اتاقش، یک خورشید کشیده است که هیچوقت غروب نمی کند". به قول پروفیسور آنه ماری شیمیل، عشق ورزیدن به خورشید به معنای عشق ورزیدن به ارزشهای جاودانی است. بیهوده نیست که مولانا محمدبن علی بن ملک داد تبریزی را شمس می نامد. در نهایت این رهاست که عنایت شامل حالش می شود و به چشمه آب حیات دست می یابد.

شهیلا نماد یک فرافکن است. از نظر او تمام مشکلات زندگی اش، ناشی از دیگری است. یک دیگری که جادو می کند. یک دیگری که بچه اش را به او تحمیل کرده یک دیگری که می خواسته خوشبختی اش را بگیرد و یک دیگری که به شکل کوه قاف در برابرش قد کشیده است. بیژن و منیژه که نامشان برگرفته از اسطوره های حماسی است نیز نماد آفرینش و زایش هستند که گویی خویشکاری دیگری جز به جا گذاشتن رها در جهان هستی نداشته اند.

چنانکه گفته شد در پایان مشخص می شود که چشمهٔ آب حیات همان آب نمای اتاق رها بوده است که دامون به او هدیه کرده بود. عشق منبع حیات جاوید است و قاف حقیقی عشق است که در خود حیات جاوید را پنهان کرده است. محو و ناپدید شدن رها در چشمه آب حیات نیز نوعی آشنایی زدایی است. زیرا رها به جای یافتن حیات جاوید ظاهری، از نظرها محو و پنهان می شود. پارادوکس عجیبی

است. نوع ناپدید شدن و بی خبر ماندن مخاطب از سرنوشت او تلمیحی به سرنوشت کیخسرو در شاهنامه دارد که نماد انسان کامل است و حیث است مثل بقیه آدمها بمیرد. به نظر می رسد این پایان مبهم و شعرگونه و استعاری می توانست پایان مناسبی برای رمان باشد.

اما نویسنده ترجیح داده که رمان را ادامه دهد. کامران خان متوجه می شود آنچه را در قافها می جسته و از بیگانه تمنا می کرده در یک قدمی او بوده است.

همه آدمهای خانه شیشه ای حتی آنها که از خانه رفته اند مثل هانیه و نادر، تسلیم مرگ می شوند و کامران خان بالاخره تسلیم سرنوشت می شود و دلیلی برای ادامه جدال با طبیعت و سرنوشت نمی یابد و به قول خودش تمام آذوقه و آب کوله اش را تمام شده می یابد و خود را درسراشویی رو به مرگ می یابد. اما عجیب است که با این همه مصیبت و تنها ماندن در خانهٔ شیشه ای، هنوز دل به دنیا دارد و به بقیهٔ زندگی امید وار است. به شهلا که دیگر نیست می گوید، من هم دارم می آیم نزد تو، مگر اینکه امدادی از راه برسد. و این خاصیت انسان است که دل به این وحشتکده و امتحان آباد می بندد و قفس را به پرواز ترجیح می دهد.

با آرزوی موفقیت برای نویسنده عزیز خانم الهام شیروانی شاعنایتی و در انتظار آثار آتی ایشان ■

همراهی فصلها در طبیعت با فصلهای ی ذهنی آدمهای داستان و گذر از بهار و سیر فصلها و بازگشت دوباره به بهار، هم نوعی بیان استعاری از رستاخیز است.





حق زندگی و رابطه جدید را برای آنان محفوظ می‌داند و به رسمیت می‌شناسد. داستان "مرگ ریزان" با توصیف‌ها و فضا سازی هنرمندانه، بدون توضیحی مستقیم، فضای مشتمل کننده و نکبت بار خانه، زندگی و محلهٔ زنی را ترسیم می‌کند که با فقر و شوهری دیوانه دست و پنجه نرم می‌کند و آنچنان دچار فقر فرهنگی و ناآگاهی است که هیچ اشرافی بر چگونگی تعامل با شوهر مجنون و فرزند سرکش و ناهنجار ندارد. هر کدام غرق در جهنم دنیای خشن خود هستند، بر روی هم‌دیگر و زندگی پنجه می‌کشند و روح و روان یکدیگر را بیشتر فرسوده می‌کنند، بخصوص در شرایطی که هیچ نهادی دست یاریگری به سوی چنین خانواده‌هایی بحران زده دراز نمی‌کند. در بیشتر داستان‌ها راوی پایان باز را برای مخاطب تدارک دیده از جمله داستان "صحرای محشر" که در نام گذاری‌اش از صنعت ادبی ایهام استفاده کرده و داستان را از زبان راوی نامتعارف نقل می‌کند "مردی که از درون پرتوهایش که توسط دختر هنرمندش صحرا کشیده و به دیوار سالن موسسه‌اش نصب شده، جشن و مراسم شب یلدا را گزارش می‌کند" و در خلال آن واگویی‌هایی دارد که ماجرای زندگی خود و خانواده‌اش را برای مخاطب روایت می‌کند. گوشه‌هایی از خواسته‌ها، آرزوها، بخل و بلندپروازی‌های آدمیان را که زیر نقاب تواضع، تعارفات تصنعی، تشریفات و تکلف‌ها، طعنه‌ها و کنایه‌ها، دورویی و ظاهر سازی پنهان می‌شوند، آشکار می‌کند.

گرچه مرضیه عباسی در بعضی داستان‌ها به تحکم و سلطه گری مردان در جامعهٔ مردسالار و به تبع آن به روابط سرد زوجها انگشت می‌گذارد که بیشتر بر پایهٔ نیاز، حسابداری و معامله است تا عاطفه و محبت و همدلی و علیرغم نام کتاب، "زن و سه نقطه..." بیشتر داستان‌هایی با سبک رئالیسم اجتماعی است تا اثری صرفاً فمینیستی. فضای آخرین داستان "ده گوبسه" بکلی با بقیه داستان‌ها متفاوت است و نویسنده با آن قصد استفاده از سبک روایت نمادین را دارد که بیشتر به شیوهٔ تخیلی پهلو می‌زند: با بوئیدن گل تنهایی خواب به چشم زنان می‌آید، گربهٔ سیاه در گوش مردان پیچ پیچ کرده و اخبار و احساسات منفی را به آنها منتقل می‌کند، توفانی باعث نابینا شدن مردان می‌شود، پیرزنی دانا معجون بینایی را با ترکیب ریشه‌های گیاهان و جوشاندهٔ آنها تهیه می‌کند و... در این داستان هم دغدغه‌های زنانهٔ نویسنده مشهود است. زنان این داستان هم که ظلم و تحکم شوهران نابینای بیکارهٔ خود را تحمل می‌کنند، بار زندگی را به دوش می‌کشند و نقشی برجسته و انکارناشدنی را ایفا می‌کنند. راوی روشن می‌کند که نهایتاً با همراه و همدل شدن زنان و مردان است که آرامش و خوشبختی رخ می‌نماید. ■

مجموعه داستان "زن و سه نقطه..." اثر مرضیه عباسی، چاپ انتشارات دقایق کرج، همچنان که از نامش پیداست، به مسائل، احساسات، خواسته‌ها، نا گفته‌ها و اسرار مگویی از زنان می‌پردازد. زنان داستان‌ها عمدتاً دارای شور زندگی هستند: "صدای ماشین‌ها را دوست دارم و شلوغی خیابان را هم و..." "پسر میوه‌فروش، لبخند زیبایی پسر جوان دفتر بیمه، چشمان رنگی تعمیرکار کولر و بوی ادکلنش و ... اشاراتی است که به مدد آن راوی قصد در هم شکستن کلیشه‌های رایج در مورد حس و حال همهٔ زنان مسن و جا افتاده یا بیوه را دارد که پس از فقدان همسر، خود را آفتاب لب بام می‌بینند و یا احساساتی از نوع دیگر را کتمان می‌کنند و از بیان شرم دارند ولی با اینکه گاهی حس شیطنت آنها را قلقلک می‌دهد و به سرشان می‌زند که "از روزمرگی به درآیند و دل به دریا بزنند"، نهایتاً غالباً زنانی خویشتن‌دار، معقول و اخلاق مدار هستند. راوی با انگشت گذاردن بر بی‌اعتباری قضاوت‌های معمول و بندهای نامرئی فرهنگی سنتی که دست‌وپای همه بخصوص زنان را در خود پیچیده، به گسستن و به دور ریختن آنها اراده می‌کند. در جای جای متن داستان‌های مرضیه عباسی شاعرانگی و جان بخشی به اشیا وجود دارد: درختانی که با هم پیچ می‌کردند، پرده‌هایی که به داخل هال سرک می‌کشند، عکس‌های روی دیوار که به او لبخند می‌زند، نسیمی که پرده را نوازش می‌کند، بیمه نامه و عینک که روی هم لم می‌دهند و حتی نقاشی روی دیوار که دستش سر شده و نور چراغ، چشم‌هایش را کور می‌کند. در حالیکه در خلال داستان، با روایت و توصیف‌ها و بیان احساسات شخصیت‌های داستان و... پیام‌های مورد نظر راوی منتقل می‌شود، گاهگاهی اقدام به دادن پیام مستقیم می‌کند: "اصلاً آبرو چیه که ازش می‌ترسن" و... که از ارزش اثر می‌کاهد.

داستان "سلیم" به معضل اعتیاد در جامعه می‌پردازد و کمبودها و مشکلات زمینه ساز آن از جمله بیکاری، فقر، مشکلات روحی روانی و سیستم ناکارآمدی که از معتاد برای مقاصد خود استفادهٔ ابزاری می‌کند و نه تنها در صدد رفع این بلا نیست بلکه به تداوم آن دامن می‌زند. نشان می‌دهد که چگونه در خلاء امنیت و قانون، شهروندان به امنیت نسبی دلخوش می‌کنند که از قبل حضور خرابکاری مواد فروش در محله حاصل می‌شود و از این رهگذر بستری را خلق می‌کند که نامیدان از حمایت قانون، به فکر اجرای عدالت به دست خود می‌افتند و در خواب و خیال و گاهی هم واقعیت، با حذف فیزیکی معتاد و خرابکار که خود قربانی چنین فضای مسمومی است، با ارتکاب جرم، دفع شر مجرم را می‌کنند. هم در داستان "مادر" و هم "عروسی"، راوی باورهای فرهنگی سنتی در مورد زنان بیوه را به نقد می‌کشد و





کامو حمام آفتاب می‌گیرد

"گاه آرایه‌ها فرو می‌ریزند، از خواب برخاستن... تراموی سوارشدن چهارساعت کار در دفتر یا کارخانه... غذای خوب... دوشنبه سه شنبه چهارشنبه پنجشنبه جمعه شنبه! زندگی همواره می‌گذرد و تنها یک روز است که مثل هیچ روزی نیست و آن آخرین روزی ست که سر بر بالین خواب ابدی می‌گذاری" یاد هملت می‌افتم و آن خطابه‌های جانکاه... آه اگر بدانی در پس این خواب ابدی چه آرامشی ست خفت و خواری و جبن و تفرعن زمانه را تحمل نمی‌کنی تا اینجای کار کسی نمی‌داند مفهوم ساده بودن یا نبون را که در هر صورت ختم ماجرا برای بشر با آن همه آرزوها و عقبه دردناک، غم انگیز است شاید تا آن روزی که خرد و دل به نقطه تلاقی آدمیت و معرفت رسند هنوز کوره راهها بسیار که باید طی گردد...

و باز تکرار می‌کند "گاه آرایه‌ها فرو می‌ریزند از خواب برخاستن و تن به بیهودگی مدام دادن" این‌ها کلماتی ست که از قلم کاموی جوان تراوش می‌کند و چون هم حس دارند و هم ادراکی هستند خواننده آثار کامو با نویسنده به نوعی همذات پنداری مطلق می‌رسد و این وضعیت به تعبیری نشانه اوج خلاقیت هنری یک نویسنده است که می‌تواند تجربه‌ها و غمها و شادی‌هایش را با طیف گسترده‌ای از خوانندگان به اشتراک بگذارد و بلکه هم شدیدتر در پی آن می‌تواند موجی ایجاد کند که بازتابش تا سالها و دهه‌ها بعد از حیات هنرمند ادامه دارد و قطعاً رضایت خواننده اثر بزرگترین آرزوی نویسنده است حتی اگر او کامو باشد که از دنیا و مافیهایش گریزان است اما در هر حال انسانی بی نظیر است که با بیرق اعتراض به وضع موجود به جنگ سیاهی‌ها می‌رود!

این اواخر کتاب پشت و روی کامو را شروع به خواندن می‌کنم یعنی اولین کتابی که کامو در ۲۲ سالگی می‌نویسد و البته با تصویری که از یک نویسنده جوان داشتیم آغاز خواندن با کمی اکراه است اما به همان دلایل بالا که نوشتم خیلی زود کتاب پشت و رو نیز همچون آثار دیگرش مرا مجذوب خود کرد کتابی شامل ۵ قصه کوتاه که بیشتر بازتاب دغدغه‌های فکری همیشگی کاموی جوان به مسائلی چون زندگی و مرگ است با مضمونی تکراری مثل وزن و قافیه در یک شعر زیبا که حافظ می‌سراید... عیان نشد که چرا آدمم چرا رفتم! یعنی پوچی مطلق که با تار و پود آدمی ست همانکه خیام نیز سلیس و روان قرن‌ها پیش سرود... آمد شدن تو اندرین عالم چیست... آمد مگسی پدید و ناپیدا شد... شیشه شکننده‌ای همچون دیوار بلندی ست آدمی با پشت و رویی که تفاوتی ندارند و باید منتظر بود که هر آن فرو بریزد...

بعد از خواندن قصه‌های مجموعه کم کم متوجه می‌شوم که پشت و رو می‌توانست آخرین اثر کامو باشد کتابی که اقرار و خلاصه همه کتاب‌های آینده نویسنده است... در فضایی تلخ و گزنده اما در هر وضعیتی که نگاه کنی برای یک جوان ۲۲ ساله زود است که این چنین بیانیه تلخی و جانکاهی بر علیه زندگی صادر کند و در ادامه تا لحظه تصادف و مرگ در جاده‌های حومه پاریس این بیانیه را با خود همراه داشته باشد اما چنانکه ابتدا نیز اشاره کردم بدلیل نوع نگاه صادقانه نویسنده کتاب مورد استقبال خوانندگان قرار می‌گیرد بطوری که بعدها همین یک کتاب او را سارتر و دیگران شاهکار نویسنده می‌دانند... " و اما خلاصه داستان پشت و رو که اولین قصه از پنجگانه کتاب است در باره زنی است که پولی به او به ارث رسیده و او با آن پول، قبر و مزاری برای خویش خریداری کرده و مقبره‌ای ساخته است و تنها تفریحش این است که از محل زندگی خود به محل گور و مقبره خویش رفته و ساعت‌هایی را در آنجا می‌گذراند و باز می‌گردد و این کار سبب شده اطرافیان با او همچون جنازه برخورد کنند و خودش نیز به نوعی باورش شود که مرده است " اینکه در پرشورترین لحظات عمر این چنین رنج آمیز قصه سرایی کنی احتمالاً ناشی از شرایطی ست که کامو را با روحی سرشار از غنای یک نابغه به اینجا می‌کشاند که مرارت ناشی از زندگی کوتاه را در سیمای کسی ببیند که باور دارد خیلی پیش از اینکه بمیرد مرده است ان هم نه مرده اسمانی و عرفانی که مرده‌ای صرفاً زمینی که خاکسترش را باد با خود برد! بقیه قصه‌ها نیز کمابیش همین مضمون را با خود دارد آخرین قصه ریشخند است که... پیرزنی نادان که از دانه‌های تسبیحش لذت بی انتهایی می‌برد... وحشت تنهایی و مرگ و گفتگوی ناامید کننده با خدایی نامرئی وجودش را فرا گرفته است... خدا جز آنکه آدمها را از او جدا کند، کاری برایش نکرده است، همه او را تنها می‌گذارند و به تفریح خودشان می‌رسند زیرا انسان وقتی پیر می‌شود، ترسناک‌ترین چیز برایش این است که کسی به حرفهایش گوش ندهد... از جملات پراکنده در کتاب است که زیاد تکرار می‌شود " خوشبختی، احساسی ترحمی است که برای بدبختی داریم"... و جملاتی که اندکی صبغه عرفانی دارد " اگر چنان دوست می‌داشتیم که خود را به کلی نثار آن دوستی می‌کردم، سرانجام خویشتن خویش می‌شدم. زیرا عشق انسان را به خود می‌رساند"... یا " درماندگی به درجه‌ای که رسید دیگر هیچ چیز به هیچ چیز نمی‌انجامد، در آخر "باتاب اثر در خواننده چنان می‌نماید که امید و ناامیدی هیچ یک پایه‌ای ندارند و تمام زندگی در یک تصویر خلاصه می‌شود. اما برآستی چرا تأمل نکنیم؟! ■





ترکیبی آن به این ماجرا می‌پردازد: آیا مطالعهٔ یک کتاب نو می‌تواند زندگی نو با خود به ارمغان بیاورد؟ کتاب «زندگی نو» اثر اورهان پاموک روایتگر تأثرات مرد جوانی است که بعد از خواندن کتاب «زندگی نو» در پی افسونی خیالی و کشف رازها و ذهنیت‌هایش برای آنکه آدمی نو شود (آدمی متعلق به دو دنیا) در پی یافتن دختری به نام جانان که بانی آشنایی او با کتابی شده و مسیر زندگی اش را عوض کرده؛ گذشته خود را به کلی ترک می‌کند و راهی سفر می‌شود. در قسمت بعدی راوی جوان بعد از ماه‌ها سفر با اتوبوس در پی حادثه‌ای تصادفاً جانان را می‌یابد. آن دو سفر را به قصد کشف معنای کتاب و یافتن دانشجویی به نام محمد که اشراف کاملتری به کتاب دارد ادامه می‌دهند تا آن که در پی تصادف اتوبوس با علی و افسون کارا آشنا می‌شوند که مانند خودشان به دنبال زندگی نو در سفراند. با مرگ علی و افسون کارا و برداشتن

کتاب «زندگی نو» اثر اورهان پاموک روایتگر تأثرات مرد جوانی است که بعد از خواندن کتاب «زندگی نو» در پی افسونی خیالی و کشف رازها و ذهنیت‌هایش برای آنکه آدمی نو شود.

شناسنامه‌های آن دو؛ راوی و جانان حال به عنوان نمایندگان فروش بخاری به شهر گودول دعوت می‌شوند تا مردی که بوی خاصی می‌دهد آنان را نزد دکتر نارین ببرد. در قسمت بعدی راوی با دکتر نارین (پدر محمد و پدر معشوق جانان) سر دسته گروهی که با تهاجم فرهنگ غرب به مبارزه برخاسته‌اند آشنا می‌شود. دکتر نارین مردی است که معتقد است «وقتی تمدن‌های بزرگ سقوط می‌کنند و حافظه‌ها از بین می‌روند» اولین کسانی که فاسد می‌شوند بچه‌ها هستند. آن‌ها چیزهای قدیمی را سریع‌تر و راحت‌تر فراموش می‌کنند و چیزهای نو را آسان می‌پذیرند. «پاموک» زندگی نو» ص ۱۵۱) او که علت تغییر رفتاری و مرگ پسرش را در مطالعهٔ کتاب می‌داند نه تنها دستور قتل نویسنده کتاب بلکه تمام افرادی که به نوعی تحت سلطه کتاب قرار گرفته‌اند را می‌دهد و از راوی می‌خواهد به جای پسرش نزد او بماند و در مقابل توطئه بزرگ غرب یاری‌اش کند. راوی بعد از خواندن کاغذهای بایگانی شده دکتر با اطمینان و جسارتی بی سابقه به علت عشق شدید به جانان و با آگاهی از زنده بودن محمد راهی سفر می‌شود تا محمد (رقیب عشقی‌اش) را به قتل برساند. قسمت آخر داستان مربوط می‌شود به بعد از قتل محمد و بازگشت به خانه

کتاب «زندگی نو» با شروعی مناسب بدین گونه آغاز می‌گردد: «روزی کتابی خواندم و کل زندگی‌ام عوض شد. کتاب چنان نیرویی داشت که حتی وقتی اولین صفحه‌هایش را می‌خواندم در اعماق وجودم گمان کردم تم از میز و صندلی ای که رویش نشسته‌ام جدا شده و دور می‌شود. اما با آنکه گمان می‌کردم تم از من جدا و دور شده گویی با تمام وجود و همه چیزم بیش از هر زمان دیگر روی صندلی و پشت میز بودم و کتاب نه فقط بر روحم بلکه بر همه چیزهایی که مرا ساخته بودند تأثیر می‌گذاشت. این تأثیر آن قدر قوی بود که گمان کردم از صفحه‌های کتابی که می‌خوانم نور فوران می‌کند و به صورتم می‌پاشد: نوری که در

آن واحد هم عقلم را به کلی کند می‌کرد و هم صیقلش می‌داد و بر نیرویش می‌افزود. با خود گفتم با این نور خودم را از نو می‌سازم پی بردم که با این نور از راه به در می‌شوم در پرتو این نور سایه‌های زندگی‌ای را حس کردم که بعدها می‌شناختم و نزدیکش می‌شدم. پشت میز نشسته بودم با گوشه‌ای از عقلم می‌فهمیدم که نشسته‌ام صفحه‌ها را ورق می‌زدم و همان طور که کل زندگی‌ام داشت عوض می‌شد کلمه‌ها و صفحه‌های تازه را می‌خواندم. مدتی بعد در مقابل چیزهایی که به سرم می‌آمد خودم را چنان بی دست و پا و درمانده حس کردم که انگار برای در امان ماندن از نیرویی که از کتاب فوران می‌کرد در یک آن به طور غریزی صورتم را از صفحه‌ها پس کشیدم. آن وقت بود که ترسان و لرزان پی بردم دنیای اطرافم هم از سر تا پا عوض شده. احساس تنهایی چنان در برم گرفت که تا آن موقع نظیرش را حس نکرده بودم. گویی در سرزمینی که نه زبان نه آداب و رسوم و نه جغرافیایش را می‌دانستم تک و تنها مانده بودم.» (پاموک «زندگی نو» ص ۷-۸) بسیار پیش آمده با مطالعهٔ

یک کتاب ذهن خواننده از این رو به آن رو شده است و بسیار اتفاق افتاده که خواننده آنچنان ذهنش افسون مطالب یک کتاب شده که تصمیم گرفته مسیر زندگی خود را عوض کرده گذشته‌اش را ترک کند و در ذهن خود به آن کتاب ایمان بیاورد. در کتاب «زندگی نو» اثر نویسنده معاصر ترکیه و برنده جایزه نوبل ادبی سال ۲۰۰۶ اورهان پاموک با به کارگیری ژانر پست مدرن و عناصر



دکتر. راوی بعد از آنکه می‌فهمد جانان خانه دکتر را ترک کرده به خانه قدیمی نزد مادر بازمی‌گردد و بعد از سال‌ها تلاش بی نتیجه در پی یافتن عشق از دست رفته و ازدواج با دیگری متوجه می‌شود که جانان با دانشجوی دیگری ازدواج کرده، راوی برای رهایی از تنهایی به خواندن کتاب رو می‌آورد و در شبی تصادفاً به کتاب‌های عمو رفقی دست می‌یابد و متوجه می‌شود نویسنده کتاب یعنی عمو رفقی کتاب «زندگی نو» را بر اساس کتب‌های دیگر نوشته است و فرشته‌ای که او تمام این مدت دنبالش بوده الهام گرفته شده از زن خواننده روسپی در کاباره است. راوی وقتی متوجه تفاوت عینیت‌ها و ذهنیت‌ها می‌شود و می‌فهمد که تنها در پی افسونی خیالی زندگی‌اش را به هدر داده به قصد ادامه زندگی عادی نزد زن و دخترکش در راه بازگشت به خانه در حادثه تصادف اتوبوس با مرگ روبرو می‌شود.

کتاب «زندگی نو» اثری از اورهان

پاموک است که نویسنده‌اش به دلیل متن پست مدرن این اثر بسیار تحسین شده است. این اثر بسیار پیچیده و در عین حال چالش برانگیز است و به خاطر لحن کند داستان، حین ناامیدی موجب جلب رضایت خواننده می‌شود. این کتاب تمام امتیازات برای کسب یک کتاب پرفروش مانند: قتل شخصیت‌های مزدور، ابهام، روایت تکه تکه و ... را دارا می‌باشد. دوستداران ادبیات و فلسفه شیوه سمبلیک و معمایی این رمان و برخی دیگر ویژگی تفکر دنباله دار کتاب را بسیار تحسین می‌کنند. خواننده این کتاب حین مطالعه بسیار متحیر می‌شود و مدام از ذره بین زمان حال گذشته را مرور می‌کند و بالعکس. شیوه نوشتاری تمثیلی یکی از هنرهای پاموک در کتاب «زندگی نو» است. او مطالعه فرهنگی را در روایت به گونه‌ای به کار می‌گیرد که تنها محدود به جامعه ترکیه نمی‌باشد بلکه برای فرهنگ‌های مختلف و حتی خوانندگان کشورهای غیر اسلامی هم قابل فهم است. کتاب «زندگی نو» سرشار از تکنیک داستان‌های پست مدرن است. اورهان پاموک برای مطرح کردن تم‌های اصلی داستان تا جایی که توانسته از این تکنیک‌ها در نگارش داستان بهره گرفته است. تکنیک‌های مطرح در کتاب «زندگی نو» عبارتند از:

۱- تغییر زاویه دید

در یک داستان پست مدرن امکان دارد خود نویسنده چه به عنوان راوی و چه غیر راوی حضور پیدا کند و اغلب

نویسنده زاویه دید ثابت را در روایت کنار می‌گذارد. پاموک در رمان «زندگی نو» با استفاده از ترکیب زاویه دید اول شخص و سوم شخص به تقابل‌هایی چون زندگی نو در مقابل زندگی کهنه، واقعیت در کنار تخیل و ذهنیت، پختگی در برابر بی تجربگی، سنت در مقابل مدرنیته، فرهنگ غرب در برابر فرهنگ شرق می‌پردازد. برای اینکه مشکلات حفظ اصالت ترکیه‌ای را منعکس کند از ساختاری روایی بهره می‌گیرد که با روایت یک رمان استاندارد فرق دارد. گاه به عنوان خواننده با زاویه دید قهرمان داستان کتاب را مطالعه کرده و در جایگاه او قرار می‌گیریم و از چشم او به ماجرا می‌پردازیم اما در عین حال نویسنده با استفاده از تکنیک‌های روایی مانند اشاره مستقیم و مورد خطاب قرار دادن خواننده به او یادآور می‌شود که نسبت به حضور خواننده در متن آگاه است انگار که پاموک برای درد و دل با خواننده کتابش آن متن را می‌نویسد؛ این شیوه پیش بینی نویسنده به پیش برد داستان کمک زیادی می‌کند و همواره حضر خواننده درونی در دل رمان از حضور خواننده بیرونی که مشغول مطالعه همین کتاب است محسوس می‌باشد.

۲- بینامتنیت

بینامتنیت اصطلاحی رایج در نظریه ادبی و زبان شناسی متن است. بینامتنیت بر این اندیشه است که متن نظامی بسته، مستقل و خود بسته نیست بلکه پیوندی دو سویه و تنگاتنگ با سایر متون دارد. حتی می‌توان گفت که در یک متن مشخص هم مکالمه‌ای مستمر میان آن متن و متونی که بیرون از آن متن وجود دارد در جریان است. این متون ممکن است ادبی یا غیر ادبی باشند، هم عصر با همان متن باشند یا به سده‌های پیشین تعلق داشته باشند. در واقع هیچ متنی آزاد از متون دیگر نیست. در دل رمان کتابی با همین عنوان «زندگی نو» نهفته است و همان کتابی است که مسیر زندگی قهرمان داستان را تغییر می‌دهد و هرچه داستان بیش‌تر پیش می‌رود معلوم می‌شود که عنوان اصلی خود آن کتاب هم برگرفته از آثار دانته است. «همان شب شروع کردم به خواندن کتاب‌ها و از همان شب دیدم بعضی صحنه‌ها بعضی عبارت‌ها بعضی خیال‌هایی که در [کتاب] زندگی نو هست با الهام از این کتاب‌ها نوشته شده یا اینکه مستقیماً از آنها نقل شده. عمو رفقی که عادت کرده بود برای نوشتن کتاب‌های کودکان از مطالب و شکل‌های مجله‌هایی مثل تام میکس، پکاس بیل و کلانتر تنها استفاده

بینامتنیت بر این اندیشه است که متن نظامی بسته، مستقل و خود بسته نیست بلکه پیوندی دو سویه و تنگاتنگ با سایر متون دارد.



کند' موقع نوشتن زندگی نو هم از این کتاب‌ها سود برده بود.» (پاموک' زندگی نو' ص ۳۰۰-۲۹۹) از آنجا که در خلق داستان پست مدرن از تکنیک کولاژ بهره می‌گیرند' در نتیجه متن داستان مجموعه‌ای از متن‌های مختلف می‌شود و ساختار کل داستان دستخوش چندپارگی است.

۳- بحران هویت

در داستان‌های پست مدرن شخصیت داستان (قهرمان) دچار بی‌ثباتی است و اساساً شکننده و دچار بحران هویت‌اند. هویت نه به معنای «چارچوب انسانی» بلکه هویت میان انسان و فرانس‌انسان. شخصیت در داستان پست مدرن دچار «من‌پریشی» است و اغلب قهرمان داستان بی‌نام است یا نام او با یک کد مشخص می‌شود. هرچند در داستان «زندگی نو» تا انتهای داستان نام قهرمان داستان معلوم می‌گردد اما خواننده صفحات زیادی را بدون آگاهی از نام شخصیت اول داستان «عثمان» هم چنان به سر می‌کند و هیچ اختلالی در مطالعه پیش نمی‌آید. یعنی در داستان پست مدرن دیگر هویت افراد با نام مشخص نمی‌شود بلکه در دنیای پست مدرن هویت افراد به وسیلهٔ لباسی که می‌پوشد' کتابی که می‌خواند' ایماژهایی که به دست می‌آورد' به وسیله دیدگاهش' آرمان‌ها و اندیشه‌هایش مشخص می‌گردد. در کتاب «زندگی نو» هویت عثمان با کتابی که خوانده مشخص می‌شود و حتی عدم آگاهی از نام او هیچ خللی در فهم داستان ایجاد نمی‌کند. نام قهرمان داستان در کتاب «زندگی نو» طنینی تاریخی دارد. عثمان (با عنوان خلیفه مسلمانان اهل تسنن و حکومت عثمانی در ترکیه) می‌تواند اشاره‌ای به شخصیت تاریخی عثمان در همان اوایل حکومت اسلامی می‌باشد که پس از یک قتل به عنوان خلیفه برگزیده شد و خودش هم به قتل رسید. محمد در کتاب «زندگی نو» جوانی است که با خواندن کتاب گویی پیرو دین جدیدی شده' ابتدا جانان را اسیر خود می‌کند و با فراخواندن کتاب اسرار آمیز بر روی عثمان اثر می‌گذارد؛ این یادآور ماجرای پیامبر اسلام حضرت محمد (ص) است که انسانها را به فراخواندن کلام خدا دعوت می‌کند؛ هم چنین نام او می‌تواند یادآور ماجرای سلطان محمد فاتح در تاریخ امپراطوری عثمانی در ترکیه هم باشد.

۴- اصل تصادف

یکی از مؤلفه‌های اصلی در داستان‌های پست مدرن اتکای شدید به اصل تصادف در روایت می‌باشد' تا حدی که گاهی موقعیت‌ها از فرط تصادفی بودن به گونه‌ای متناقض جلوه می‌کنند و در عین ظاهر کمیک به عمقی تراژیک دست

می‌یابند. داستان پست مدرن بر اساس سلسله تصادفاتی پیش می‌رود که غیر قابل پیش‌بینی‌اند دلیل تصادفی بودن وقایع هم مربوط به خاصیت شیوه روایت پست مدرن است. همانگونه که اشاره شد روایت یک داستان پست مدرن دارای انسجام خاصی نیست و نویسنده برای پیش برد داستان به صورت سلسله مراتبی از وقایع پیش نمی‌رود و وقایع لزوماً به صورت علت و معلول اتفاق نمی‌افتند. بنابراین نویسنده اغلب در داستان پست مدرن از اصل تصادف وقایع استفاده می‌کند تا ماجرای داستان را هدایت کند. وقایعی که در داستان «زندگی نو» به شکل تصادفی اتفاق می‌افتند کم نیست. برای مثال' عثمان (قهرمان داستان) به شکل تصادفی کتاب را در دست جانان - دختر دانشجوی زیبایی- در بوفه دانشگاه می‌بیند و برای اینکه به دنیای افکاری جانان پی ببرد کتاب را تهیه کرده و می‌خواند و کتاب چنان تاثیر عمیقی بر روح او می‌گذارد که به کشف معنای زندگی می‌پردازد. حتی زمانی که جانان را گم می‌کند' در طول سفرهایی که با اتوبوس طی می‌کند روزی به طور تصادفی پلیس جاده اعلام خطر می‌کند و اتوبوسی را که عثمان سواران است متوقف می‌شود تا صحنه تصادف نیم ساعت قبل دو اتوبوس دیگر را نظاره کند و عثمان به طور تصادفی جانان را در میان مسافران مسدوم یکی از آن دو اتوبوس می‌یابد و به طور تصادفی وارد سلسله ماجراهایی می‌شود که زندگی و رابطه‌اش شکل لابیرانت به خود می‌گیرد. هم چنین' برخورد تصادفی هردوی آنها با علی و افسون کارا که بانی دسترسی راوی به شناسنامه‌ها و سپس دیدار با دکتر نارین می‌شود' سپس ازدواج عثمان (قهرمان داستان) با دختری که شب اول زمان خوانش کتاب به این محل آمده بود' یافتن کتاب‌های عمو و باز شدن در قندان و آخرین اتفاقی که به طور تصادفی در داستان اتفاق می‌افتد این است که راننده اتوبوس هنگام تصادف انتهایی که منجر به مرگ راوی می‌شود همان راننده‌ای است که قبلاً با او سفر کرده ... و تمام این نمونه‌های بارز شگردهای پست مدرن می‌باشد که پاموک در نگارش کتاب از آنها به طور تجربی الهام گرفته است.

یکی از تم‌های مطرح در اکثر آثار اورهان پاموک این است که مدرنیسم به هیچ وجه بر دنیای اسلام مؤثر نیست و باعث چندگانگی دیدگاه‌های مذهبی می‌شود و اصلاح جامعهٔ سکولار ترکیه به شدت دچار شکست شده چون این جامعه سعی دارد هم چنان با این باور پیش برود که تمام کمبودهای دنیوی' در دنیایی دیگر به نحو احسن جبران



خواهد شد. حال آیا مطالعه یک کتاب نو می‌تواند «زندگی نو» با خود به ارمغان بیاورد؟

کتاب «زندگی نو» در واقع یک حکایت ریزبینانه از جامعه ترکیه است. در واقع استانبول مدرن، مرکز تجمع عقاید سکولار و افرادی است که برای پیوستن به اتحادیه اروپا همواره تلاش می‌کنند و از آنجایی که این کشور همواره تحت هجوم اجناس غربی‌هاست، بنابراین مشاغل کوچک و اجناس محلی اغلب ارزش خود را از دست می‌دهند و نمی‌توانند بر هجوم کاپیتالیسم دنیای غرب غلبه کنند. ترکیه ملتی است سرشار از تناقض، از یک سو درحسرت پیوستن به اتحادیه اروپاست تا از منافع مالی و سیاسی این قضیه بهره مند گردد و از سوی دیگر آزادی بیان و اظهار عقاید سیاسی و دولتی در آن همواره سرکوب می‌گردد و کشوری شده که میان دینداری و دنیاگرایی، مدرنیته داخلی و مدرنیته جهانی گرفتار شده است. ترکیه کشوری است که توانایی برقراری صلح میان گروهها و فرقه‌های اسلامی متعدد را ندارد. دولتی که کمال آتاتورک ایجاد کرد هویتی بسیار متفاوت دارد؛ دولتی سکولار به دور از اصالت و گسسته از تاریخ اسلامی ترکیه و فرهنگ عثمانی. در واقع در جستجوی کشف هویت اصلی ترکیه چیزی بیش از یک هویت معلق میان غرب و شرق نمی‌توان یافت. چیزی که قهرمان داستان در طی سفر در هر اتوبوسی یافت: آخرین نسخه از فیلم‌های ویدیویی پر از صحنه‌های سکس و خشونت به تقلید از فیلم‌های آمریکایی، فست فود، کوکاکولا، ساندویچ همبرگر، حتی دیگر هیچ اثری از شکلات قندی دوران کودکی عثمان نیست چون با انواع کارامل و شکلات‌های غربی جایگزین شده‌اند.

نویسنده کتاب «زندگی نو» در داستان، همان عمو رفقی نویسنده مورد علاقه عثمان است که به شدت طرفدار نوسازی خط راه آهن و طرفدار کتاب‌های کمیک و داستان‌های تصویری آمریکایی بود. عمو رفقی هم مانند کمال آتاتورک علاقه شدیدی به دنیای مدرن غرب و قهرمانان داستان‌های غربی (پیتروپن) داشت و همواره سعی می‌کرد به نحوی دنیای مدرن غرب را با فرهنگ ترکیه درآمیخته کند. کتاب «زندگی نو» که قهرمان داستان مسحور آن شده است در واقع به کشف لذتها و معایب مطالعه می‌پردازد. کتاب واقعاً می‌تواند و این قدرت را دارد که مسیر زندگی فرد را تغییر دهد بنابراین باید از قدرت مضر آن بر زندگی فرد

برحضر بود تا مبادا الگوبرداری صرف باعث نابودی یک نسل شود.

اورهان پاموک در کتاب «زندگی نو» تنها به مقولهٔ مطالعه اکتفا نمی‌کند و پا فراتر گذاشته و مسئله تحمیل حروف الفبای لاتین بر ادبیات ترکیه را زیر سؤال می‌برد. رد پای مدرنیته در هر کشوری قابل ملاحظه است و شکی در این نیست که مدرنیته همزمان با ورودش به هر کشوری بر روی آن ملت تأثیر گذاشته، اما تأثیری که ورود مدرنیته (در سال ۱۹۲۸) بر جامعه ترکیه گذاشت بسیار متفاوت عمل کرد و بر تمامی آثار باقیمانده از دوره بیژانس غلبه کرد و باعث جدایی کشور ترکیه از گذشتهٔ تاریخی و باورهای مذهبی اسلامی خود شد و جامعهٔ ترکیه بالکل آغوش خود را بر روی دنیای غرب و عقاید دنیوی (سکولار) گشود و نوشتار با حروف الفبای عربی را کنار گذاشته و حروف لاتین را در نگارش متون خود پذیرفت. به قول قهرمان داستان عثمان که می‌گوید: ترکیه سرزمینی است که از درد نسیان رنج می‌برد چون نمی‌تواند گذشتهٔ خود را از روی متون کهن مطالعه کند. پاموک در کتاب «زندگی نو» دو فرهنگ را مقابل هم قرار نداده و مقایسه نکرده، بلکه تنها خواسته نشان دهد که این دو فرهنگ یکدیگر را نشناخته‌اند و به خاطر همین عدم شناخت همواره از هم واهمه داشته‌اند و ترسیده‌اند. این دو فرهنگ همواره خواسته‌اند بر هم حکمرانی کنند و معلوم نیست کدام فرهنگ برتر و بهتر است. نور سفیدی که از کتاب بر صورت راوی می‌پاشد گویی نشانه معنویت و ورود به یوتوپایی است که قهرمان داستان همواره سعی دارد آن را کشف کند در حالیکه اورهان پاموک در انتها با شرح زندگی عثمان نشان می‌دهد که جز بیهودگی در زندگی او چیز خاص دیگری مشهود نیست. در واقع قهرمان، ضد قهرمان فریب خورده‌ای است که در پی کشف معناها در اسارت ذهنیت‌های خیالی خود غرق شده و برای رهایی از این شکست راه به جایی جز مرگ و نیستی ندارد. ■

منابع مورد مطالعه:

زندگی نو/ پاموک، اورهان؛ ترجمه ارسلان فصیحی، نشر ققنوس، ۱۳۸۱
نقد کتاب زندگی نو/ علیزاده، فرحناز؛ گلستانه، شماره ۸۹/۱۱۰

FATE OR FICTION? ORHAN PAMUK'S YENI HAYAT REVIEWED/ BY: MAUREEN FREELY;
CORNUCOPIA 14, <http://www.orhanpamuk.net>
A QUEST ACROSS TURKEY FOR LOVE, LIFE AND DEATH/ BY: DAN CRYER;
<http://www.orhanpamuk.net>
TURKEY SANDWICHED/ BY: JOHN SPURLING; <http://www.orhanpamuk.net>
FROM A BREEZE-BLOCK ISTANBUL/ BY: RONALD WRIGHT;
<http://www.orhanpamuk.net>
THE NEW LIFE BY ORHAN PAMUK—BOOK REVIEW/ BY: CARMEN NGE; PUBLISHED
IN OFF THE EDGE, FEB 2007 ISSUE, <http://smallacts.blogspot.fr/2007/04/new-life-by-orhan-pamuk-book-review-by.html>





بر اساس آراء تک اسطوره جوزف کمبل

خلاصه داستان

داستان ناتمام دژ هوش ربا قصه پادشاهی است که سه پسر او قصد مسافرت و سیاحت دارند آنها پیش از سفر، نزد پادشاه می‌روند. پدر آنها را نصیحت می‌کند و چنین می‌گوید:

هر کجایان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان شوید
غیر آن یک قلعه نامش هوش ربا
تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله ز آن دژ هوش ذات الصور
دور باشید و بترسید از خطر

پدر فرزندان را از رفتن به دژ هوش ربا منع می‌کند اما پسران برا دیدن این مکان مشتاق تر می‌شوند به رغم قولی که به پدر می‌دهند، به آن قلعه می‌روند پسران در قلعه نقوشی زیبا و نگاره‌ای دلفریب از دختری زیبا می‌بینند. آن سه برادر آنقدر به آن صورت نگاه کردند تا هوا تاریک شد. شب را هم در همان قلعه، گرسنه و تشنه ماندند. آفتاب که زد باز آمدند جلو صورت. نوشته‌ای کنار صورت دیدند و متوجه شدند آن صورت متعلق به دختر خاقان چین است. زیبایی دختر، پسران را بر آن می‌دارد که درصدد جستجوی صاحب تصویر برآیند و از آن پس حیران و سرگردان، متواری شهرها می‌شوند. سه شاهزاده به قصد وصال معشوق به چین سفر می‌کنند و با پیروی روشن ضمیر دیدار می‌کنند. پیر به آن‌ها می‌گوید که پادشاه دخترش را از دید همه پنهان کرده.

آن‌ها نزد پادشاه چین می‌روند و دختر را از او خواستگاری می‌کنند، اما پادشاه می‌گوید: بروید و خندقی پر از سر بریده را ببینید. هر کس نشان از دختر نیاورد، سرش بریده و در خندق انداخته خواهد شد. پسر بزرگ دعوی می‌کند که من نشان می‌آورم، اما عاجز می‌ماند و او را می‌کشند.

پادشاه برادر دوم را به خدمت فرا می‌خواند. او پیوسته از باطن پادشاه مدد روحانی و غذای آسمانی دریافت می‌کند. اما چون حال او بهبود می‌یابد، دچار غرور می‌شود و ناسپاسی آغاز می‌کند روشنی قلب او به تیرگی بدل می‌شود و این تبدیل سبب می‌شود که او دریابد که آن فیض متواتر در پرتو عنایات پادشاه بوده است؛ از اینرو، پشیمان می‌شود، ولی کار از کار گذشته است و او هم پس از یکسال وفات می‌یابد. برادر کوچکتر در طلب است. دایه دختر پادشاه چین بر صدق او رحم می‌آورد و او را راهنمایی می‌کند که گاوی زرین بسازد و

به درون آن گاو رود و به جيله، به قصر دختر راه یابد سپس روبند و انگشتی دختر را که نشان او است، برباید و به نزد شاه رود. او چنین می‌کند.

بررسی افسانه دژ هوش ربا بر اساس آراء جوزف کمبل

مهم‌ترین نظریه‌ای که کمبل در زمینه اسطوره مطرح کرد و بر اساس آن در اسطوره‌شناسی شهرت پیدا کرد، تک اسطوره است. وی در رساله‌ای به سال ۱۹۴۹ با عنوان «قهرمان هزار چهره» این نظریه را ارائه نمود. عنوان آن یعنی «تک اسطوره» را کمبل از جیمز جویس وام گرفته است. نظریه تک اسطوره بر این باور استوار شده است که همه اسطوره‌ها از اشکال واحد کهن الگوها تبعیت می‌کنند. به عبارت دیگر، بر اساس این نظریه، تمام اسطوره‌های جهان در اصل داستان واحدی را نقل می‌کنند که این داستان‌ها جز ویرایشهایی گوناگون از آن نیستند.

قهرمان که هومر برای برخی از شخصیت‌های خود استفاده می‌کند نقش مرکزی در داستان‌ها را به خود اختصاص می‌دهد. کمبل با مطالعه اسطوره‌های جهانی قهرمان کشف کرد که همه آنها در اساس داستان واحدی‌اند که با تنوعی نامحدود تا ابد بازگو می‌شوند.

سفر اسطوره‌ای قهرمان، معمولاً، تکریم و تکرار الگویی است که در مراسم گذار به آن اشاره شده است: جدایی-تشریف-بازگشت.

قهرمان محل زندگی خود را ترک می‌کند و به سوی آستان سیر و سلوک کشیده می‌شود. او یا اغواشده و یا داوطلبانه پای در این راه می‌گذارد. در آن جا با سایه‌ای روبه‌رو می‌شود که از گذار نگاهبانی می‌کند. قهرمان ممکن است این نیرو را شکست دهد یا با آن به آشتی برسد و زنده قدم به قلمرو تاریکی گذارد یا این که نیروی مخالف او را می‌کشد تا به قلمرو مرگ فرورود. در آن سوی آستان، قهرمان در جهانی ناآشنا سفری آغاز می‌کند که سرشار از نیروهایی است که غریبانه آشنا هستند. بعضی از این نیروها بسیار او را تهدید کنند (آزمون‌ها) و بعضی های دیگر با نیروهای جادویی به یاری او می‌آیند (امدادها) قهرمان وقتی به حضیض چرخه اسطوره‌ای برسد، مشقت بسیار عظیم تحمل می‌کند و در عوض پاداش می‌گیرد پیروزی ممکن است به صورت وصلت با خدا بانو، مادر جهان، نمایان شود (ازدواج مقدس) یا به صورت قبول شدن در درگاه پدر-خالق (آشتی با پدر) یا خدایگون شدن خود قهرمان (خدایگان) این سیر موجب گسترش آگاهی، رسیدن به بیداری و آزادی است.



جاده‌های آزمون

هنگامی که قهرمان از آستان عبور می‌کند قدم به چشم‌انداز رؤیایی اشکال مبهم و سیال می‌گذارد، جایی که باید یک سلسله آزمون را پشت سر بگذارد. این مرحله مرحله‌ای محبوب در سفرهای اسطوره‌ای است.

دایه دختر پادشاه چین برصدق او رحم می‌آورد و او را راهنمایی می‌کند که گاوی زرین بسازد و به درون آن گاو رود و به جيله، به قصر دختر راه یابد سپس روبند و انگشتری دختر را که نشان او است، برآید و به نزد شاه رود. او چنین می‌کند.

ملاقات با خدا بانو

با پشت سر گذاشتن تمام موانع به خوان آخر می‌رسیم که معمولاً ازدواج جادویی روح قهرمان پیروز با خدایانو ملکه جهان است.

برکت نهایی

هنگام بازگشت از این سفر پر رمز و راز، قهرمان نیروی آن را دارد که به یارانش برکت و فضل نازل کند.

«خاقان چون پسری نداشت بهروز (برادر کوچکتر) را جانشین خودش کرد و چون پادشاه خاوران هم جز بهروز برایش پسری نمانده بود جانشین او هم شد. چهل روز بعد از

عروسی، بهروز و می‌کوی (دختر خاقان چین) به طرف خاوران آمدند. به شهر نگارستان و دژ هوش‌ربا که رسیدند، دیوار را خراب کردند و نقش و نگارهای بی خودی را از میان بردند و برای مردم بیچاره خانه‌ها ساختند و به خاوران

رسیدند و گفتند: «باید آیین مهر دنیا را بگیرد» در نتیجه نیزه‌ها را شکستند و گاو آهن کردند و از شمشیرها داس ساختند.» در این افسانه برکت نهایی در غالب کمک به زندگی مردم شهر نگارستان که مردم شهرهای دیگر از آنها ترس داشتند و برقرار کردن مهر و آشتی.

منابع:

کمبل، جوزف. قهرمان هزار چهره. ترجمه شادی خسرو پناه. نشر گل آفتاب. چاپ پنجم. ۱۳۹۲

مهدتی، قزل الله. افسانه‌های کهن ایران. گردآورنده محمد قاسم زاده. نشر هیرمند. چاپ هفتم. ۱۳۹۲

مخبر، عباس. مبانی اسطوره‌شناسی. نشر مرکز. چاپ دوم ۱۳۹۶

نامور مطلق، بهمن. درآمدی بر اسطوره‌شناسی: نظریه‌ها و کاربردها. نشر سخن. چاپ اول. ۱۳۹۲

نماز علیزاده، سهیلا. بررسی و تحلیل داستان دژ هوش‌ربا براساس نظریات یونگ. فصلنامه ادبیات عرفانی و اسطوره شناختی س ۱۲-۴۴. پاییز ۹۵ ■

آخرین کار بازگشت است. اگر نیروها قهرمان را برکت دهند، اکنون تحت حمایت آن‌ها باز می‌گردد و گرنه می‌گریزد و تعقیب می‌شود. در آستان بازگشت، قهرمان باید نیروهای ماورایی را پشت سر بگذارد، از قلمرو وحشت خارج شود و از آن سر برود.

مراحل سیر قهرمان در افسانه دژ هوش‌ربا: دعوت به آغاز سفر-عبور از نخستین آستان- شکم نهنگ-جاده‌های آزمون - ملاقات با خدای بانو- برکت نهایی

دعوت به آغاز سفر

اولین مرحله سفر اسطوره‌ایی که ما آن را «دعوت» به آغاز سفر می‌خوانیم، نشان می‌دهد که دست سرنوشت، قهرمان را با ندایی به خود می‌خواند و مرکز ثقل او را از چهارچوب‌های جامعه به سوی قلمرویی ناشناخته می‌گرداند. سفر ممکن است با اغوا آغاز شود. در این افسانه می‌خوانیم که سه برادر هوس کردند که هر سه با هم راه بیفتند و دور دنیا بگردند و چیزهای تازه و نادیده ببینند.

عبور از نخستین آستان

قهرمان قدم در جاده سفر می‌گذارد، تا هنگامی که مقابل در ورود به سرزمین قدرت اعلا با «نگهبان آستانه» مواجه می‌شود.

آن سوی نگاهبان تاریکی، ناشناخته و خطر در انتظار آنها است. از سوی دیگر عقیده عموم مردم هم او را از قدم گذاشتن به حیطة ناشناخته‌ها باز می‌دارد و می‌ترساند. مردم و پادشاه، شهر نگارستانی را توصیف می‌کنند که هر کس بدانجا پا

گذاشته روزگار بدی نصیبش شده. نخستین آستان در این افسانه همان توانایی گذر از ترس و ورود به شهر با نگاره‌های عجیبش است.

«روزها و ماهها گذشت و سرانجام به شهری رسیدند و همین که چشمشان به دروازه شهر خورد و نقش و نگارهای عجیبی که در بالای دروازه بود دیدند، انگشت به دهان ماندند و داخل شهر را نیز از بیرون واری کردند و دیدند آری این همان شهر نگارستان است. برادرها ابتدا مکث کردند و یاد حرف پدر افتادند که آنها را از شهر نگارستان دور کرده بود اما در آخر شجاعت به خرج داده و وارد شهر شدند»

شکم نهنگ

گذر از آستان جادویی، مرحله انتقال انسان به سپهری دیگر است، که در آن دوباره متولد می‌شود و این عقیده به صورت شکم نهنگ، به عنوان رحم جهان، نمادین شده است. آن سه برادر هر کدام به ترتیب وارد دژ شدند توی دژ ایوان‌ها و اتاق‌های پر نقش و نگار زیادی بود.





نوشتن درباره بیژن نجدی و جهان داستانی‌اش کار سختی است چون با نویسنده‌ای سروکار دارید که برای انتخاب هرکلمه اش دقت کرده و هر جمله را بارها مرور و تجسم نموده است. یادآوری اینکه او در زمان حیاتش فقط یک مجموعه داستان کوتاه "یوزپلنگانی که با من دویده‌اند" را از خود به یادگار گذاشت و بعد از مرگ نا به هنگامش، همسرش دو مجموعه داستان کوتاه دیگر را از او به چاپ رساند، شاید تکرار مکررات باشد اما مجال کوتاهی است که او را در جهان داستان کوتاه با حافظ در دنیای غزل، با کمتر از پانصد غزل مقایسه کرد و حسرت خورد از کوتاهی فهرست آثارشان!

مجموعه داستان "دوباره از همان خیابان‌ها" در سال ۱۳۷۹ چاپ شد و مستمل بر بیست داستان کوتاه از نجدی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ بود که نویسنده با وسواس آنها را قلم زده بود. در این نوشتار

سعی بر آن شده است که فارغ از بررسی فرمی و ساختاری داستان‌ها، به تحلیل موجز درونمایه و محتوای داستان‌ها پرداخته شود و به کتاب همچون اثری مستقل بدون ردیابی ارتباط‌های معنایی جهان داستان نویسی بیژن نجدی، به خصوص در "یوزپلنگانی که با من دویده‌اند" پرداخت.

۱) یک سرخپوست در آستارا:

داستان نمادی جسورانه‌ای با رگه‌های عمیق شاعرانگی که از امضاهای خاص نجدی است. حکایت سرخپوستی که به زیبایی نماد مردم کرد سرزمینی است که دیگر مال آنها نیست. آن‌ها با اینکه قدمشان در این آب و خاک بیشتر از تازه واردها است اما اقلیتی شده‌اند که شعار سرخپوست خوب، سرخپوست مرده است را چون یوغی بر گردن به این سو و آن سو می‌کشند. سرما در داستان بیشتر از هر چیز مرا به یاد شعر زمستان "مهدی اخوان ثالث" انداخت:

نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون ابری شود تاریک
چو دیوار ایستند در پیش چشمانت
نفس کین است پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک...
مرتضی که عنصر تکرار شونده داستان‌های نجدی است توام با اشاره به شوروی و مرگ معصومانه‌اش بیش از همه مرا به یاد "مرتضی کیوان" انداخت که در راه آرمان‌های حزب توده تیر باران شد. هرچند سرنوشت حزب توده هم بی شباهت به کردها و سرخپوست‌ها نیست اما نمی‌توان به سادگی مثلثی معنایی بین این سه ضلع ناهمگون رسم کرد. آستارا هم برای داستان بی وجهه‌ی نمادین نیست. شهری شمالی که از سواحل خزر بهره می‌برد اما مردمش بر خلاف انتظار ترک هستند. تمثال کوچکتی از سرخپوست‌ها و کردها

کوچک و کوتاه شدن دستان راوی استعاره‌ای زیبا از تیغ تیز سانسور در خصوص مطالبی است که به شرح احوال کردها و یا حزب توده پرداخته است.

در مجموع این قطعه از قدرت روایت گری، داستان پردازی و خلق شخصیت بالایی برخوردار است و با اینکه موجز و کوتاه نوشته شده اما بی نهایت گویا و تأثیر گذار است.

در مجموع این قطعه از قدرت روایت گری، داستان پردازی و خلق شخصیت بالایی برخوردار است و با اینکه موجز و کوتاه نوشته شده اما بی نهایت گویا و تأثیر گذار است.

۲) آرنا یرمان و دشنه و کلمات در

بازوی من:

شعری در قالب متن و متنی سرشار از احساسات شاعرانه که به زیبایی تبدیل به صحنه‌های داستانی و روایی شده است. فضای داستان بسیار تو در تو و پیچیده است چون که راوی در حال طبیعی نبوده و تحت تأثیر افیونی که استفاده کرده، در حال داستان سرایی است پس تمامی فضای ذهنی او تصویری می‌شود که ما با آن شخصیت‌ها را یکی پس از دیگری می‌شناسیم و ورق می‌زنیم. تقدیم داستان به شاملو علاوه بر یادآوری دشنه در دیس بسیار به لحن شاعرانه و احساسی داستان نزدیک است. ولی این احساس و شاعرانگی از جنس گل و بلبل نیست که به قول شاملو چنان شاعرانی را باید به چهارمیخ کشید، نیست. بلکه غریوی است از حنجره کلمات. همانطور که نجدی کلمات را به عنوان نیروی بدنی‌اش، نماد مبارزه، مردانگی و شرافت در بازوانش مخفی و پنهان می‌کند. ترکمانی از جنس مردمان اقلیت و حاشیه است. نمادی نسلی که بخاطر قومیت تحت ظلم



حکومت واقع شده و حالا درد و فریاد این نسل در قالب کلمات از بازوی راوی به صدا درآمده و فریاد مظلومیت خود را در سانسور همه جانبه زندگی‌اش به گوش مخاطب اثر می‌رساند. داستانی که هربار خوانشش از لذت آن نمی‌کاهد و از آن دسته نثرهایی که باید مانند آبنبات جملاتش را در دهان مزمره کرد. قطعاً از بهترین داستان‌های کوتاه فارسی که خواندم و حسرتی که‌ای کاش می‌شد این گونه نوشت!

۳) بی گناهان:

روایتی ساده از زندگی جوانی که مرز واقعیت حقیقی با داستان نمایشی فیلم برای او از بین رفته برای همین در داستان فیلم غرق می‌شود، شاید بر جذابیت زندگی در افولش افزوده شود. ادای احترام نجدی به جایگاهی که هنر می‌تواند در زندگی انسان‌ها داشته باشد البته با لحنی هشدار گونه و تراژیک.

۴) نگاه یک مرغابی:

اتوبیوگرافی داستان‌گونه از نجدی با روایتی شیرین و البته ساده از اتفاقات رخ داده در کودکی‌اش. سرگرم کننده اما با لحنی گزنده و تلخ.

۵) دوباره از همان خیابان‌ها:

داستانی پر از خلاقیت با روایتی حزن آمیز و تلخ از جان گرفتن شخصیت قصه که مرتکب قتل همسر پیرش شده است تا بازخوانی وقایع رخ داده شده بعد از جان گرفتن شخصیت و زنده شدن شخصیت پیرمرد در پایان داستان. شاید اشاره به تحلیل رفتن قوای فکری نجدی در قامت پیرمرد و ظهور کورسوی امید در پایان داستان به نحوی می‌توان برداشت کرد. شاید هم مرگ شخصیت زن برای رهایی از منجلاب بی هویتی و غرق شدن در بدبختی و محو شدن در تقدیر ناهنجار نوشته شده. هنر متن در جایی است که فراداستان آغاز می‌شود و شخصیت نویسنده که خود را در قامت خدا تصور می‌کرده است با واقعیت‌های دیگری روبرو شده و به همین سبب هر لحظه بیشتر ضعیف و درمانده می‌شود و با زنده بودن پیرمرد، تمام تقدیر مکتوب او برای زوج داستان به نحو دیگری نمایش داده می‌شود.

۶) بیمارستان، نه قطار:

داستانی باز هم با شخصیت‌های طاهر و مرتضی و روایتی از زاویه سوم شخص از چهره عربان فقر و ناملایمتی‌های جامعه که در قلب قلنشن در داستان‌های نجدی نمود پیدا

می‌کند. فضایی تمثیلی از فشار حکومت برای پیاده کردن آدم‌ها از قطار زندگی و مقاومت در برابر فشارها با روحیه جنگجویی و البته چاشنی قهرمانی!

۷) تن آبی، تنابی:

ادامه همان زبان شاعرانه با ترسیم فضایی سورئال که به نقاشی‌های دالی و مگریت شبیه است. زبان شکسته شده و عاری از تبعیت قواعد جاری داستان نویسی در این متن موج می‌زند. جان بخشیدن به عناصر هم همچنان موتیف مورد علاقه نجدی در داستان نویسی است، در این داستان بسیار متفاوت رخ نمایی می‌کند. هر چندتم داستان و پیرنگ آن را دوست نداشتم اما به عنوان یک داستان از داستان نویسی مؤلف، کاری خواندنی بود. هرچند شاید اگر این داستان را به جای نجدی نویسنده جوانی نوشته بود هیچ وقت خوانده نمی‌شد و گمنام می‌ماند!

۸) ناقچه های پر از دندان:

داستانی پیچیده و سمبولیستی که با توجه به زبان فنی آن لایه‌های تفسیری متفاوتی را شامل می‌شود. فضای داستان از بی هویتی شخصیت‌ها سخن می‌گوید که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ خود را باخته‌اند و دندان‌هایی که می‌توانند بخرند روی ناقچه جا مانده‌اند و حتی انقلاب هم دردی را درمان که نکرده بلکه بی هویتی را از دندان به کل صورت کشیده است. داستان مادام و آندره حکایت گم شدن و فراموشی تدریجی اقلیت‌های مذهبی است و فردوسی که دیگر فقط جز اسمش چیزی از یاد و خاطره آن نمانده است. اما یک روزی باید همه این یادها را دور ریخت و فراموش کرد و چمدان مملو از ناملایمت‌های اجتماعی و سیاسی را به قطار تاریخ سپرد. کاری که راوی داستان نجدی به زیبایی و البته با عذاب وجدان آن را انجام می‌دهد چون که دندان ساز داستان بدون دندان‌ها بی هویت‌تر از گذشته می‌گردد.

۹) یک حادثه کوچک:

از دسته داستان‌های بیوگرافی بیژن نجدی در این مجموعه است که با ظرافت به ماجراهای دستگیری طرفداران دکتر مصدق و توده‌ای‌ها در متن جامعه‌ی جوانی که حین سینما رفتن و سرگرم شدن، شاهد بگیر و ببندهای پلیسی و خفقان آور است. نسل ما هم به گونه‌ای همین فضا را تجربه کرده است و این شاید به قول ناصواب فردیدی‌ها حوالت تاریخی ماست!



۱۰) مرثیه‌ای برای چمن:

داستان بسیار زیبا و البته با لحنی پیچیده که با درک زبان آن، شیرینی خواندن متن در جان آدمی می‌نشانند. مانند چند داستان دیگر با روایتی که طاهر و عالیه در آن رخ‌نمایی می‌کنند روبرو هستیم. تصویری نمادگرایانه از حس نوستالژی و پاییزی که متناسب با پیرنگ داستان رنگ آمیزی شده است. واقعاً نمی‌شود گفت داستان‌های نجدی متن است یا شعر یا تابلویی نقاشی؟

در این داستان حضور توپ به عنوان عنصر زندگی به جان شخصیت‌ها تلنگر می‌زند. توپ جان یافته که دیگر کسی ای صرفاً پلاستیکی نیست به عروچی زیبا فارغ از وصله‌های مادی نفت و ساعت که نماد زمان جهان مادی است به پرواز در آسمان‌رهایی در می‌آید. اشاره به خش‌خش رادیو روسیه، دنبال صدای خواننده زن بودن و ترس از جنگ و زلزله هم فضای هشدار دهنده داستان را بیش از پیش به فضای سیاسی و اجتماعی جامعه نزدیک می‌کند. اما شاید زیباترین تصویر ترسیم فاصله‌گریبی است که بین زوج داستان، عالیه و بالا خان ساعت ساز ترسیم می‌شود. نمودی از فضای سرد عاطفی و گم شدن در تیک تیک ساعت‌های معیوب!

۱۱) من چی رو می‌خوام پیدا

کنم؟:

در این داستان دو برداشت متفاوت را تجربه کردم. اول اینکه طاهر و مرتضی

یک شخصیت هستند که بعد از ازدواج کاراکتر، مرتضی به مرور از بین رفته و برای شخصیت اصلی داستان فقط نام طاهر باقی می‌ماند. برداشت دوم هم مرتبط به این است که طاهر بعد از ازدواج دیگر آن رفیق سابق برای مرتضی نخواهد بود برای همین مرتضی خود را گم‌گور می‌کند و می‌رود پی کار خودش و طاهر هم خیلی پیگیر او نمی‌شود. صحنه فانوس به دست بودن مرتضی مرا یاد بیت زیر از مولانای بزرگ انداخت:

دی‌شیخ با چراغ‌همی‌گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

۱۲) مانیکور:

داستان سراسر است اما به شدت تصویری که با شکست زمانی متعددی همراه است. موقع خواندن این داستان گویی یک فیلم کوتاه غم‌انگیز را به تماشا نشسته‌ای. تک تک کلمات در خدمت بصری سازی متن بوده و با موفقیت از پس این وظیفه برآمده‌اند. در کمتر داستانی از نجدی این

تقلیل مفاهیم انتزاعی به چشم می‌خورد. مانیکور در کارنامه نجدی چیزی شبیه به داستان سراسر است در کارنامه دیوید لینچ.

۱۳) زمان نه در ساعت:

یک داستان هنرمندانه در تصویر شکست زمان بدون وقفه در کلام. چیزی شبیه به داستان مرثیه‌ای برای چمن با عناصری ساده‌تر و پیچیدگی کمتر پیرنگ و مضمون معنایی آن.

۱۴) بی فصل و نادرخت:

داستانی بسیار زیبا که به نظر می‌رسد ادامه داستان آرنا یرمان... است. توصیفات فوق‌العاده قوی این داستان از شهر رشت و وضعیت موجود کارگران و چرخش به سمت قهرمان داستان، مرتضی همیشگی بسیار عالی است. ذکر جریان ذهنی نویسنده در پرانتز هم ایده خاص مطرح شده در این داستان است. در آخر پنجره بی شیشه‌ای که توسط مرتضی حمل می‌شود نوع نگاه متفاوت او به زندگی را نمایان می‌کند. در این داستان از اشاره به رد سرخ و دردناک زلزله رودبار تا کاسبی کساد صیادان در فصل‌هایی که صید کم می‌شود و ناملایمت‌های دستفروشی خصوصاً کتاب به زیبایی توصیف می‌شود. اما دیدن بچه‌های مونگول آن هم در شیرخوارگاه از آن توصیفات و صحنه سازی‌های سمبلیک فوق‌العاده است که نگاه نجدی به آینده جامعه را به عریانی به رخ خواننده می‌کشد.

۱۵) روان رها شده اشیا:

داستان فوق‌العاده بی نقص با جابجایی‌های زمانی عالی و تو در تو که بدون غافگیری و جاماندن از متن خواننده را با خود همراه می‌کند. زبان سمبلیک بی نقصی که نجدی در این داستان دارد در تصویر سازی زن مستاجر که گویی جوانی عالیه قهرمان داستان است که در قامت همیشگی عزادار در خانه‌ای پر از خاطره با تنهایی خود روزگار می‌گذاراند و چک‌چک نم باران که یادآور فضا سازی‌های شاعرانه تارکوفسکی خصوصاً در استاکر و سولاریس است بی نهایت تاثیرگذار و زیباست. ابراهیم نام پسر عالیه هم سمبلیک است. ابراهیمی که از آتش بیرون می‌آید و ابراهیمی که در جهنم و درد ناشی از فوت همسر (بخاطر لو دادن عالیه) به دنیا می‌آید. خود نام داستان یک ترکیب به غایت شاعرانه و در عین حال فلسفی است. در تمامی داستان‌های نجدی این روان رها شده اشیا به چشم می

داستان فوق‌العاده بی نقص با جابجایی‌های زمانی عالی و تو در تو که بدون غافگیری و جاماندن از متن خواننده را با خود همراه می‌کند.



تاریخی است. نبود جنازه در پایان داستان به وضوح از تأثیر این واقعه در تاریخ پرده برداشته و جاودان بودن این قیام را گوشزد می‌کند.

۲۰) به چی می گن گرگ به چی می گن...

متنی نزدیک به داستان قبلی با محوریت قیام سیاهگل. در مجموع بیست داستان نوعی وحدت در عین کثرت به چشم می‌خورد. شاید نتوان این مجموعه داستان را با مجموعه داستان‌های مدرنی که در نهایت تبدیل به یک کل تشکیل شده از داستان‌ها به عنوان اجزاء مقایسه نمود اما فضای ذهنی، کاراکتر پردازی و شخصیت‌های تکرارشونده نجدی در طول داستان‌های کتاب حس و حال خواندن رمانی منسجم را برای مخاطب تداعی می‌کند. رمانی مملو از احساسات شاعرانه و تصویرسازی‌های رؤیایی در مواجهه با حقیقت تلخ اضمحلال تدریجی آدمی در کالبد انسانی. ■



خورند و اشیا در دنیای داستانی او از ابژه صرف خارج شده و ماهیتی سوپژکتیو پیدا می‌کنند. مانند توپ در داستان مرثیه‌ای برای چمن و یا باران در بسیاری از داستان‌های نجدی.

۱۶) آن سالها، هر سال دوبار پاییز می‌آمد:

داستان از زبان سوم شخص مطرح می‌شود و در زمان به عقب برمی‌گردد و خاطرات قهرمان داستان، سهراب را مرور می‌کند. سهرابی که شبیه سهراب شاهنامه نیست و در پیروی با زگیل‌های بدنش ور می‌رود و شکمش را باد می‌زند. عالیه و عنایت پدر و مادر او با نام‌هایی استعاری هر روز چیزی از زندگی خود را طلایی می‌بینند و بعد پنهایی آن را می‌فروشند. این چیزها اما یک رد مشترک دارند و آن ارتباط تنگاتنگ با سهراب است و شادمانی زندگی او. همدم و همبازی و همراه او. کنایه به زندگی که روز به روز تجملی‌تر شده و در عین حال از سادگی ابتدایی آن کاسته شده و بین آدم‌ها و روابطشان مادیات حکمفرما می‌شود. مادری که زندگی‌اش با زیور نقش بسته درمی‌یابد که همسرش به اصطلاح زیر سرش بلند شده اما به خاطر دیدن طلا در چهره همسرش، زندگی مشترک با او را ادامه می‌دهد. روایت غربی از فروپاشی تدریجی خانواده که جای محبت را سکه‌های طلا گرفته است.

۱۷) خال:

این داستان به نظر ادامه دهنده داستان "آرنا یرمان و دشنه و کلمات در بازوی من" است. داستان برای من یادآور سبک نگارشی عباس معروفی در پیکر فرهاد داشت. حضور یک زن که نمادی است از تمامی زن‌ها چه مادر چه همسر. فضای داستان در حمای اتفاق می‌افتند که شخص راوی به صورت اول شخص در آن رؤیایپردازی می‌کند و در جریان سیال زمان بین واقعیت و خیال نقل مکان ذهنی می‌کند. حمای یادآور داستان امیرکبیر و خیلی دیگر از انسان‌های تاریخ که در حمام سر به نیست شدند.

۱۸) هتل نادری:

داستان نقد تند و تیزی است بر تمامی مبارزات مسلحانه قبل از انقلاب. نقدی به مبارزات ایدئولوژیک و پوچ بودن این دسته از مبارزات و همچنین یادآوری یاس ناشی از کودتای سال ۳۲ و سقوط دولت ملی دکتر مصدق

۱۹) می‌دانست که دارد می‌میرد:

دوباره حضور مرتضی در داستان که تا حدودی نزدیک به موقعیت داستان "یک سرخپوست در آستارا" است. داستانی با تمی سیاسی که یادآور جریان جنگل سیاهگل و آن جمعه



داستان کوتاه «چاشنی»: رضا صفری

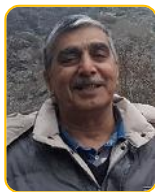
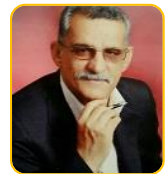
داستان کوتاه «چک»: پرنیان خجسته‌حال

داستان کوتاه «تواتر»: محمود ابراهیمی

داستان کوتاه «خوابگرد»: محمدعلی وکیلی

داستان کوتاه «گل چشمه»: مسعود دستمالچی

داستان کوتاه «معلوم هست کجائیم»: محمود محروقی





نه، ممکنه یکی شه بیدار روه. در سکوت و به حیرانی از پی اش روانه شد.

بعد پنج سال از تولد بشیر، اولین بار بود که شوهرش این گونه در خفا او را به خود خوانده بود. هزار و یک پرسش بی پاسخ به مغزش هجوم آورد. او که هر کاری داشت؛ در نبود پسرانش انجام می‌داد.

پیش پسر اعیبه، اونا پررو مرن. دو روز دیگه پشم تو کلام نمی بینن.

بعد ورمگفت:

قبل نماز پگا ثواب داره.

حالا چی رفته ... تا نماز خیلی مونده ... راستی چکرُم درّه؟ الهی خیر بشه!

وارد طویله که شدند، دوباره برگشت دور و بر را به کنجکاو از نظر گزارند. مطمئن که شد. در را به آرامی پیش کرد. گاو ماده‌شان بی آنکه نگاهشان کند؛ ماغ کشید. از روزن بالای طویله شعاع نور مهتاب به درون می‌خلید. دستش را میان دست‌های زمخت و پینه بسته‌اش گرفته و با چشم‌های کبودش به او خیره شد.

گل چشمه یک وصیتی درم. مو ...

ای حرفا ره برای چی ورمیگی؟ ... مگر زبونم لال، خبری یه که مو نم‌نوم.

اشگ چشم‌های سیاهش را خیس کرد. شیر مراد با خنده‌ای لب‌های کلفت و آفتاب سوخته‌اش را بر گونه‌اش نشاند و گفت:

نه بابا ... جون سه تا پسر اهی چیزم نیه. ... فقط ...

فقط چی ... زودتر ورگو جون به سرم کیدی؟

یوآش تر بیچه‌ها بلن مرن. دوندو رو جگر بگذر، همالا ورمگم. دل تو دلش نبود. سعی کرد با نگاه در چشمان مضطرب شوهرش دریابد که چه می‌خواهد بگوید. تلاشش بی فایده بود. با خودش واگویه کرد:

اگر منظور همیشگیسه داش؛ ای قدر مس مس نمکید. غلط نکنم؛ قضیه بیس خیلی مهم تر بشه.

با آنکه به بوی پهن و تپاله گاو عادت داشت. اما در این لحظه بویش، مشامش را آزار می‌داد. حالت دلشوره و تهوع به جانش افتاده بود

مراد جان، برای چی ای دس او دس منی! حرف دیلته ورگو. گل چشمه، مدنی که امسال خشک سالی بو. او ای لامصبم کم رفته. حصه او مام از نیصم کم تره. هر چی بکاشته ایم؛ دره

بر پشته مشرف به هریرود نشست. خنکای نسیم صبحگاهی که از روی آب برمی خاست؛ صورت خیس از عرقش را نوازش می‌کرد. رگه‌هایی از امید و زندگی در دلش جوانه زد. اما یاد انجام کار و اجباری به اشارت آنانی که دیروز بر او وارد شده بودند؛ چون رگباری مهیب و سیل آسا، جوانه آرامش نبالیده را درهم کوبید. در اوج یأس و درماندگی زانوی غم را در بغل گرفت و به جریان آرام رود خیره شد. در نگاهش تردید و یأس موج می زد. خودش را چون چغوقی تنها و بی پناه می‌دید. از درد و رنجی جانکاه که چون خوره به جانش افتاده؛ به کناره رود پناه آورده بود. بی هیچ هراس و ترسی پوشیه اش را به بالای سر انداخته و بی اعتنا به نگاهی پراسان و جويا از تنهایی و بی حجابیش، به زمزمه آرام رود گوش سپرد.

سی ساله می‌نمود. اما گردی چهره‌اش که از محاق چادر بیرون زده بود؛ وی را تکیده و فرتوت می‌نمایاند. این را کبودی و گودی زیر چشمان و شیارهای عمیق پیشانی‌اش به رخ می کشید. با این وجود هنوز بهره‌ای از زیبایی در سیمایش نهفته و رگه‌هایش نمایان بود. نه ساله بود که به خانه شوهر فرستاده بودندش. شوهر که پسرخاله‌اش بود. مردی عاصی، ناآرام و جاه طلب بود. بهر دری برای تأمین معاش بیشتر خانواده می‌زد. از بام تا شام علاوه بر کار روی تکه زمینی که در کناره رود داشت؛ به خرید فروش هر چیزی دست می‌زد. این اواخر در پی پولی بیشتر، گده ملا نظیر هراتی شده و تریاک به لب مرز می‌برد. هرچند شویش به حرفش وقعی نمی‌گذاشت. ولی او مثل پشه مزاحمی، وقت و بی وقت در گوشش وزوز می‌کرد. اما هرچه کرد تا از این کار خطرناک برحذرش دارد؛ افاقه نکرد.

جریان آرام رود، حس دوگانه‌ای را به او داده بود. درد و تسکین. درد جان گداز و خردکننده از دست دادن ناموس و بود و نبودش و نیز غم بی خبری از شویش که جانش را به لب آورده بود. تسلا و آرامش رهایی و بهشت موعودی که وعده‌اش را داده بودند. هر چند رنج و عذابی که چون خوره پس از آن بلایی که دینه به جانش افتاده بود؛ یک دم رهایش نمی‌کرد. توده مذاب اندوه اندرونش را می‌سوزاند. دیری نپایید که چون آتشفشانی تنوره کشید و اشگ را سیلاب وار از چشمانش روانه کرد. شیر مراد نیمه‌های شب انگشت بر لب از خواب بیدارش نمود.

گل چشمه ورخیز، بیا برم تو طویله کارت درم.

نمیشه همین جی ورگویی؟



خشک مره. اگر همی جوری پیش بره؛ نون خشکم گیرمون
نمیه. از ا طرفم عزت بقال پیغوم دایه که چو خط نسییت تومم
رفته. دگه تا پول ننتی از قند وشکر ...
همه اینا ره مدّتم. حرف دیلته ورگو.

دیروز پسر شاه ولی دم فَوخَنه گول ممد ورگفت: اگر با مو
بیایی تا جینس ببرم به تایباد. پینجا هزار افغانی و ات متم.
بعدشم پنج هزار افغانی و ام بدا. بقیشم وقتی که جینسا ره ا ور
مرز به طرف ایرانیش، تحویل بدایم؛ مته و...

تو میی مو ره بوّه و بچه هاته یتیم کنی و ...
مترس زن از ا خبرا نیه. اینا یک دسته ین. فیکر همه جاشه
کیدن. امنیه‌های خودمه کی شریکند و امنیه‌های ایرانی رم از دم
بخرین. هسکی کاری به کارمه ندره. فقط محض احتیاط بیس از
کوه و کمر برم. ام چند روزی بشتر طول نمکشه.

به خدای احد واحد نمگذرم بری. حاضرم با بچه‌ها نون
خشک و دندو بکشم. ولی تو ازی کارای پر هول نکنی. مثل ایکه
یادت رفته. همی شیش ماه پیش بچه سالار مرجان تریاک برد.
دو روز نگذشت؛ جنازه شه برای باباش آوردن!

نفوس بد مزون زن! تو بهتر مدنی یا شاه ولی؟ تو فیکر منی
اگر از ا خبرا بو؛ شاه ولی مگذاشت پسرش از ای کارا بکنه؟
ا ره ولش کن. یک موی بدنم راضی به ای رفتن نیه.

هر چه تقلا کرد؛ شویش از تصمیمش منصرف نشد. مرغش
یک پا داشت. از آن روز دو هفته می‌گذرد. هنوز از شوهرش
خبری نشده است. دو روز بعد از رفتنش، کار هر روزش این بود
که آفتاب نزده به هرات می‌رفت. دم در استانداری هرات بست
می نشست. تا بلکه خبری و سراغی از شویش بدهند. اما دست
از دو پا درازتر بر می‌گشت. انگار آب شده و به زمین فرو رفته
بود.

اوایل راهش نمی‌دانند. همان دم در حیاط استانداری نگهش
می‌داشتند. امنیه‌ای به داخل عمارت می‌رفت و خبر می‌آورد. کم
کم برای نگهبانان و کارمندان آنجا چهره‌ای آشنا شد. پس از
چند روزی، همین که به در می‌رسید. امنیه اتا فک نگهبانی با
خوشرویی پذیرایش شده و اجازه داخل شدن می‌داد. همه این
آشنای سمج را با مهربانی جواب گوی بودند.

بی بی گل چشمه، هنوز از ا طرف مرز خبری نرفته.
پریروز که به آنجا رفته بود. به ناگاه ولوله‌ای در میان جماعت
افتاد. امنیه‌ای با قنطاق تفنگش به سینه‌اش کوفت و ور گفت:

دور شو زن ... رد شو کنار.

برای چی ... مگر چیکار کردم که به تخت سینم مگویی؟

جناب والی درّه میه... نیاس مزاحمش بری.

اگه او به داد مو نرسه، پس کی دردموره درمون کنه؟

زیادی گفت نکن ... وگرنه...

وگرنه چی؟

به جرم اخلال در آمد و شد والی حبست منم.

از درد جناق سینه با صدای بلند ورگفت:

ای خدا ... ای ظالما ره و ظلمشه ره از ریشه ورکن.

والی که فریادش را شنید؛ با تشری به محافظانش گفت:

پس شما چه کاره یید که هر کس و ناکسی را به اندرون

راهی می‌کنید؟ اگر ببینم یک دفعه دیگه یکی ازی بی سر و پاها

...

یکی از امنیه‌ها دست او را گرفته و به آرامی به گوشه حیاط

برد و با صدایی خف در گوشش نجوا کرد:

بی بی گل چشمه، ترا خدا غیبه نکن. میی ما رو از نون

خوردن بندزی!

درد سینه‌اش فزون گشت و با ناله‌ای از دهان خارج شد:

ا کی بو؟

جناب والی، دکتور داوود شاه صبا.

اگه دکتوره پس درمونش چیه؟ یکی نیه به اش ورگو کی از

صدقه سری‌ای بی سر و پاها یه کی تو والی رفته یی!

بعد بی آنکه منتظر جواب بماند از استانداری خارج شد.

از وقتی که شیر مراد رفته بود. وقت و بی وقت به تکه

زمینشان بر حاشیه هرپرود رفته و به وجین علف‌های هرز

بوته‌های گوجه فرنگی، خیار و خشاش‌های لابلائی آن‌ها که

شوهرش کاشته بود؛ مشغول می‌گردید. کاری که تسلائی غم

دوری شویش بود. به توصیه بابا مرانجان، کدخدای ده، پسر

خردش، بشیر را با خودش می‌برد.

دخترم، گل چشمه‌ای دور و ورا طالبا پرسه مزین. حتماً"

یکی از بچه هاته با خودت ببر.

ولی دینه که از خواب ورخاست. دلش نیامد بشیر را از خواب

ناز بیدار کند. در سپیده دم بامدادی به تنهایی عازم مزرعه شد.

چادرش را به کمر بست و به وجین علف‌های هرز پرداخت. هنوز

روز از نیمه نگذشته بود که پرهیب موتورسیکلتی که از دور به

سمت زمین می‌آمد؛ هراسی موهوم به جانس انداخت. انگار

بدلش برات شده بود که واقعه‌ای ناگوار در راه است. بی درنگ

بال‌های چادرش را باز کرده و پوشیه اش را به روی صورتش

انداخت. در دلش آشوبی به پا شد:

نکنه طالبا بشن؟ ... خدا بخیر کنه.

کم کم نزدیک‌تر شد. او توانست ببیند. روی موتورسیکلت دو

نفر سوار بودند. برای پرهیز از گرد و غبار، پر شالشان را تا زیر

چشمان بسته بودند. در هول و هراسی نفس گیر حین وجین،

زیر چشمی مراقبشان بود. موتور سوار بی اعتنا به او از میان



پرچین کرت‌های جالیز به سویش می‌آمد. به دو سه قدمی‌اش که رسید؛ ایستاد. سوار و رکابش از موتورسیکلت پیاده شدند. انگار بندی در دلش پاره شد. هر دو تفنگی را حمایل شانه داشتند. تفنگ سوار، کلاشینکوف و از آن راکبش ام شیش بود. پَر شالشان را که از روی چهره برگرفتند. قیافه‌هایشان نمایان شد. راکب هم سن و سال شوهرش بود. اما دیگری جوان‌تر و بیست ساله می‌نمود. رنگ از رخ گل چشمه پرید. آن‌ها را نمی‌شناخت. لااقل تا حالا ندیده بودشان. هراس و وحشت عظیمی بر وجودش مستولی گشت. کَمچه از دستش رها شد و روی زمین افتاد. راکب نزدیک‌تر آمد و به نرمی گفت:

خواهر ... خسته نبشی.

درمونده نبشی، برآر.

راکب با چشمان خیره و عقابیش، سر تا پایش را ورنانداز کرد و گفت: مگر نمذنی زن نبیس بدون محرمش وبری بیایه؟

چرا مدنم برآر جان. ولی بچم مریض بو.

آن یکی که تاکنون ساکت بود و مرزعه را از نظر می‌گذراند. نگاهی خریدارانه به سر تا پای گل چشمه انداخته، زبانش بیرون آورده و هوس آلود به روی لب‌های خشکیده‌اش کشید. هم زمان با نگاهی به اطراف به سخن درآمد:

خواهر، خشخاشم کی کاشته بی و غوزه هاشم رگ بزیه بی. مدنی کی کاشتش حرومه؟

مگر شوما مفتش دولتن؟

نه، ما مأمور ای دولت کافر نییم. ما پاسدار دولت اسلامی طالبیم.

بعد رو کرد دیگری گفت:

می‌بینی ملأ رحمان، با این که معصیت کیده و خشخاش بکاشته، زبونشم یک متر درازه. اصلاً" چی معنی دره کی یک زن با مرد نامحرم یکی به دو کنه؟

ملأ رحمان که تاکنون در سکوت به پوشیه او خیره شده بود. دستی به ریش انبوه و جوگندمی‌اش کشید و با لحنی آمرانه گفت: پوشیه ات وردار ببینوم.

لرزشی در اندام گل چشمه افتاد. وحشتش فزونی یافت. اما سعی کرد بر خودش مسلط شود.

به پوشیه ام چکار داری مرد! تو نامحرمی، گناه دره. مو پوشیه مو کنار نمزنم.

جوان که در و تب و تاب دیدن چهره‌اش می‌سوخت. پرخاش گرانه به صدا درآمد:

جَر نکن زن. هرچی ملأ ورمگه، ورگو چشم.

بعد خیز برداشت و چنگ در برقع او زد. همراه پوشیه، چادر از سرش افتاد. او جیغی هراسان کشیده و روی زمین نشست. بی

اختیار دستش را دراز کرده و چادر مچاله شده را از روی زمین برداشته و بر سرش کشید. آن دو مانند کفتاری که بر لاشه آهوپی دست یافته باشد؛ برای تصاحبش بی تابی می‌کردند. هریک دنبال بهانه‌ای برای شروع بودند. در این حین جوانک عنان از کف داده بود. رو به دیگری کرد و ورگفت:

آملا ... حکم شرع انور چیه؟

ملأ سری به صبوری تکان داد و به ملایمت رو به گل چشمه گفت: ورخیز زن.

اما او چون پرنده‌ای اسیر و بی بال و پر، دل دل می‌زد و نای برخاستن نداشت. هم چون کلوخی به زمین چسبیده بود. طالب جوان‌تر برافروخته شده و لگدی به آنگاهش زد.

چیه زنیکه نانجیب تل کفچه مار لوگه رفته بی. وقتی که ملأ ورمگه و خه. بیس و خزی.

آنگاه چنگ در موهای حنایی‌اش که از بال چادر بیرون افتاده بود؛ زده تا بلندش کند. گل چشمه از شدت درد فریاد جگر خراشی کشید:

ای خدا ... یکی کمک کنه. مگر شوما نامردا مسلمون نین.

ملأ به خونسردی دو باره به نوازش محاسنش پرداخته و به نرمی گفت:

زن هرچی کی بشتر طغیان کنی؛ جرمت سنگین‌تر مره.

نا گزیر برخاست. یک آن فکری به ذهنش رسید. برخاسته به اطراف نگاهی انداخت. تا چشم کار می‌کرد؛ جنبنده‌ای نبود. دشت در سکوت سنگینی فرو رفته بود. از اقبال بدش حتی از نعیمه و شوهرش که هر روز از بام تا شام روی زمینشان که در تیر رس نگاهش به کار مشغول بودند؛ هم خبری نبود. این حرکتش از چشم ملأ رحمان پنهان نماند. او رو به دیگری کرد و گفت:

عبدالحی می‌بینی!... تل همه طاغیا رد شریکی مگرده!

خنده‌ای بر لب‌های او نشست و دندان‌های کدر و قهوه‌ای شده از ناسش نمایان شد. به تمسخر گفت:

مو چشم و چارم ازی اداها پوره. همه شه تل همن. عین کُوک سرش ره دمیون برف منن. فیکر منن کسی نمبینه. آخر یکی نیه به اینا ورگوه هر کاری که بکنن خدا خودش میبینه.

درمانده و بی پناه چشم بر زمین دوخته بود. با اینکه ظهر بود و هرم گرمای تابستان دشت و دمن را فراگرفته بود؛ احساس سرمای بی موقع تنش را به لرزه انداخته بود. از جنایات، فجایع و فسق و فجور طالبان چیزها شنیده بود. همین دیروز که رفته بود از مغازه شفیع الله قند و چای بخرد؛ شنید که او به زنی از محله سگری درباره ایشان چه می‌گفت:



شنیدی به سر عهد و عیال کل مدد بدخشی چی آوردن؟ ... مگن چون برای موتورشه، بنزین ندایه. جلو چشماش سر زن و بچه هاش گیرد تا گیرد ببری ین! تازه خبری ندی ... دختر مش علی سُرُخکی رم فقط به خاطر ای کی پوشیه ندُشته. تو همی کناره رود بی ناموسش کیدن. دختر بچاره هم کی ناموسشه از بدایه. از شرم، راهی به خنه رفتن ندشته؛ خودش د رودخنه انداخته. چند ساعت بعدش، مردای ده کجکی پایین دست هریرود، لَشَنَه از آو گرفتن!

با مشتی که عبدالحی بر جناق سینه‌اش کوبید؛ درد جان کاه خاطره‌هایش را زدود:

چیہ ضعیفه خودته به موش مردگی مزنی!
برآر جان ترا به کلوم الله قسم ته مَتَم دس از سرورم وردَرَن.
بچه هام د خَنَه منتظرن تا براشه کل جوش تیار کنم.
هه هه...هه. آملا، ای زنکه چی ورمگه!
بعد رو کرد به گل چشمه و گفت:
با دهن نجیست اسم کلوم الله ره مبر. ما د این جی یم تا حکم خدا ره اجرا کنیم.
سپس نگاه شهوت آلودش بر چهره‌اش دوخت و زیر لبی واگوپه کرد:

اول بیس ما ره تیار کنی تا ...
بعد به خود آمده و رو به دیگری کرد و پرسید:
ملأ رحمان ... حکم خدا ره بفرما.
او بی درنگ همراه دانه‌های تسبیحش به شمردن گناه‌های گل چشمه پرداخت.

بسم الله الرحمن الرحيم. با نظر به اعمال و کردار ای زن که شامل، یک: بی محرم به صحرا آمین. دو: بی چادر و برقع در ملاء عام ظاهر رفتن. سه: طاعی شدن بر حاکم شرع. چار: دروغ ورگفتن به نماینده خلیفه و ولی امر مسلمین. پنج: ترویج فحشا و فساد و منکر در بلد اسلامی افغان. با ای جرائم و گناه‌ها به استناد آیه شریفه: اشداء علی الکفار رحماء بینهم. هم چنین به پیروی از دستور ارشادی قرآن که فرماید: إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ. و با وعده خداوند رحمان در مصحف شریف که فرموده است: أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن تَنصُرُوا اللَّهَ يَنصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ. و با فتوای ولی امر و خلیفه حکومت اسلامی افغانستان، من بنده کمترین ملأ رحمان قندهاری، ای زن زانیه و مرتد را که از معروف دین و شریعت اسلام با دلایل عقلی و عرفی خارج رفته، کافر دنیسته و به قصاص نفس محکوم منم. السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته. گل چشمه که تاکنون هاج و واج به سخنان ملأ گوش سپرده بود؛ به زاری دهان باز کرد:

آملا ای کی ورگفتی یعنی چی؟

جوانک به خنده‌ای موزیانه پاسخ داد: مفسد فی الارضی و بیس کشته روی.
با شنیدنش، رنگ از رخ او پرید و رشعه ای در اندامش افتاد. چشمانش کلاپیسه شده و بعد چون مشک آبی به زمین افتاد. آن دو طالب بی اعتنا به او کنارش نشستند و پس از باز کردن دستمال سفره کنار کوزه آبش، به خوردن نان و پنیرش پرداختند. نیم ساعتی گذشت و او بهوش نیامد.
آن‌ها سیر شده و از خوردن دست کشیده بودند. عبدالحی دستی به لیفه تنبانش کشید و با اشاره به زن مدهوش کنارش پرسید:

ملأ رحمان فیکر نمنی، وقتش رفته؟
ملأ که محو سیمای زن شده بود. قبضه ریش را به پنجه فشرد و به زمزمه واگوپه کرد:
فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ! ... معلومه که وقتشه. همیشه بعد حلق نوبت جلقه. ... یه کم خاک ره گیل کن و دم دماغش بگیر تا وهوش بیه یه.

او با شوقی وافر و به تعجیل با ته مانده آب کوزه و مشتی خاک، گلی آماده و زیر دماغ زن گرفت. پس از عطسه های پیاپی، زن واکنش نشان داده و بهوش آمد. سراسیمه برخاسته و گرگی نشست. با نگاهی به آن دو، بغض در گلویش شکسته و گریه را از سر گرفته و همراه آن نالید و گفت:

برارا ... تو ره خدا مو ره ول کنن. بَدَرَن برم. همالایه که بچه هام دیلواپس روَن. شوم که دو هفته بیه کی به مرز رفته و خبری ازش نیه. شوما که ملاین و مسلمون، حتماً "خور و مادر دَرَن. بیس بهتر وضع یک زن بی پناه و بی کس ره بدنن.
ملأ رحمان به ملایمت گفت:

بِخْدی آو غوره مگیر و ننه مو غریبم؛ در میار. حکم شرع مقدس اسلام بیس اجرا رو. بعدشم، ما از جیک و پوک زندگیت خبر دَرَم. سه ته پسر دری. شوت رفته تریاک بیره به تایید ...
زن که گیج و گول به سخنانش گوش می‌داد. میان کلامش پرید و گفت:

پس شوما کی از همه چیز خبر درن. برای چی مین مو ره بکشن؟

جوانک که بی تاب شده بود؛ پاسخ داد:
تو مفسد و باغی یی. مدنی یعنی چی؟ یعنی وجودت مایه ننگ اسلام و مسلمینه.

بعد اسلحه کلاشینکوف حمایل شده را از روی دوشش بر گرفت. از ضامن خارج و روی شقیقه گل چشمه گذاشت. آنگاه رو به ملأ کرده و گفت:
اجازه بته، حکم خدا ره اجرا کنم.



ملاً در پیمانی نانوشته، سری به تأمل تکان داد. گویی هنوز در اندیشه بود. لب زیرینش را به دندان خایید و با نفرتی در نگاه به زن گفت:

تو و نسل تو، منشاء فساد و گناهند. بعد تو، نوبت سه ته پسرته تا لوث وجودشه از زمین پاک روه.

دگه آی خدا ... اونا چکر کیدن؟ شوما مگر ...

ملاً میان حرفش دوید و گفت:

همو جووری که نجاست ره بیس از لباس پاک کید. تخم و ترکه یه آدم گناه کار و مفسدم بیس از روی زمین وردشته روه.

گل چشمه که گریه و زاری اش پاسخی نداشت. با شنیدن کشتن بچه‌هایش، در تقلایی نامیدانه دست در لباده ملاً انداخته و ملتسمانه گفت:

ملاً تو ره به قرآن سینه محمد قسم. مو ره بکشن؛ ولی کاری به کار طفلکام ندشته بشن.

ملاً رحمان همان طور که بال لباده‌اش را از چنگ او بیرون می کشید؛ به آرامی گفت:

حکم خدا کم و زیاد ندره. ولی ...

ولی چی؟

ولی اگر به راه بیایی و قدمی در راه دولت اسلامی ور دری. همیشه یک کاریش کید تا هم بار گناهای تو سبک روه و هم بچه هات قصاص نرن.

هر چی شوما ورگوون ... روی سرم جا دره. هر کاری کی ورگون منم. فقط با طفلکونم کاری ندشته بشن.

در این اثنا عبدالحی که بی تاب شده و این پا و آن پا می کرد. به لحنی قاطع به سخن درآمد:

ببین ضعیفه از خدا بی خبر. اول ببید زکات گناهاته پتی.

هر چی بشه مُم، برآر جان.

نیش خندی ردیلانه در کنج دهانش نشست. بعد دستش را روی ذکر خویش نهاده و با اشاره‌ای به پایین تنه زن صحبتش را ادامه داد:

خودته برای ادای زکات مهیا کن.

گل چشمه مبهوت رفتار نا شایست جوانک طالب، مدتی در سکوت و حیرت نگاهش کرد. بعد در تقلایی ملتسمانه رو به ملاً رحمان کرده و گفت:

شوما چه جور راضی مرن که با ناموس مردم ...

گریه امانش نداد تا باقی حرفش را بزند. در اوج یأس و درماندگی با صدایی نعره مانند، چونان بره‌ای محتضر در پنگال گرگ فریادش بلند شد.

ای خدا ... ای چه اسلامیه که اینا دَرَن! مگر ...

مشت عبدالحی که به جناب سینه‌اش کوفته شد. باقی کلامش را در گلو شکست.

زنیکه نا نجیب دهن کثیفته دَبد و حرمت دین خدا را نگا دار و آلا با همی گزلیک گوش تا گوش ته مَبُرُم.

از شدت درد به پشت افتاد. در یک آن چشم‌هایش سیاهی رفت و بیهوش شد. در این حین ملاً رو به جوانک که هنوز با مشت گره کرده بالای سر گل چشمه ایستاده بود؛ کرده و با تشری ملامت بار پرسید:

بکشیتیش؟... تو کی میی آدم روی؟ همه نقشه ره و باد بُدای!

جوانک هراسیده و نگران دو زانو مانند کفتاری روی هیکل گل چشمه خمید. گوشش را به سینه‌اش چسباند. بعد نیم خیز شده و با رضایتی ملموس و نیشخندی بر لب پاسخ داد:

سلیته خودشه به موش مردگی بزی یه. به نظرم وقته شه تا وهوش نه آمیه و قرمشمال بزی درنیورده؛ حظمه ره بُبرم.

آنگاه بی آنکه منتظر نظر ملاً گردد؛ چنگ در لیفه تنبان او انداخته و پایین کشید و ...

ملاً که تاکنون نظاره نگر حرکاتش بود؛ با لگدی بر آنگاهش او را به کناری پرت کرده و زیر لب واگویه کرد:

خیلی خب ... ولی کَلونی گفتن، خُردونی گفتن!

سپس کف بر لب آمده، بسان کرکسی که وحشیانه بر لاشه خرگوشی هجوم می‌برد؛ به رویش افتاد. در این حین زن بهوش آمده و سنگینی هیکل ملاً را که روی تن نحیفش در تقلایی پر شتاب در تب و تاب بود؛ احساس کرد. درمانده و گرفتار، در نهایت عجز و از زبونی، بی هیچ حرکت و اعتراضی چشمان خشکیده از سیلاب اشگ را به آسمان صاف و زلال دوخت. احساس نفرت و خشم در بند بند وجودش رخنه کرده بود. خواست که با تکانی و جنبشی واکنش قهرآمیزش را بروز دهد. ولی تن مجاله شده‌اش زیر هیکل سنگین و کفتار مانند ملاً یارای همراهی و توان جنبشی را نداشت. به ناگزیر و در اوج ناامیدی تسلیم سرنوشت طالبانی اش شد و چونان گوسفندی رام، ذبح خویش را پذیرا شد.

در این حین ناله‌ای خفه در گلویش شکست و به نمی بی رمق بدل گشته و در گوشه چشمانش نشست. ندای توجیه گری در اندرونش برخاسته و به کمکش شتافت: گل چشمه! قضا و قدر است. از آن گریزی نیست. شاید ذبح تنت، مغری برای حیات فرزندانت باشد. برای نجاتشان راهی جز تسلیم و خفت نیست.

پس از مدتی، زکات ستانی طالبانی تمام شد. هر دو سیراب از حلق و جلق در گوشه‌ای ولو شدند. زن خسته و دردمند از کشاکش بی رحمانه آنان، عورتش را پوشاند. سپس در کوششی دردمندانه، چادرش را از زمین برداشته و از شرم و حیایی فطری بر روی سرش کشید. در زیر حفاظ لرزان‌ش به عمق فاجعه و بختکی که به جسم و جان‌ش افتاده بود؛ پی برد. گریه امانش نداد. بر بخت سیاهش به زاری گریست. زیر لب واگویه کرد:

خدایا مگر مو چکر کیدم... کی ایجوری ببید عذاب بکشم؟

دو طالب که با شیون زن به خود آمده بودند. برخاسته و با تکاندن پیراهن و لباده‌های خود، خار و خس چسبیده را پراکندند. بعد به نوبت ته مانده آب درون سبو را سرکشیدند. عبدالحی با نوک چارقش لگدی بر ران نیمه عریان زن زد و گفت:



ورخیز هنو نیصف از راه رو روفته بی. برای ایکه گناهات پاک رو و تَلّ یک زن مسلمون رُوی تا هم خدا و خلیفه خدا حضرت ملا عمر سلام الله از تو راضی رُون. هم بچه هاته از مرگ حتمی نجات بتی؛ بییس به حکم ملا رحمان مفتی شرع اسلام خطه هرات گردن بگذری.

گل چشمه هم چنان که زیر چادرش می لرزید. صدای صاعقه وار او ماندی پتکی روح و روان تحقیر شده را منکوب کرد. ناله اش در گلو خشکید. از ترس نگاه ترسانش را به زمین زیر پایش دوخت. پس از سکوتی آمیخه در وحشت و هراسی موهوم، گیج و گول حرکت مداوم مورچه ها را تعقیب می کرد. با فریاد عصبی و پرخاش گرانه عبدالحی به خودش آمد:

وَخه ... قرشمال بزی بسه ... هنوز حکم ملا مونده!
بی آنکه سرش را بالا کند. با صدایی خفه، دردمند و معترض گفت:

مو کی چیزی برام نمونده! هرچی شوما ورگون همو کار ره منم.

جوانک رو به ملا کرد و با نوعی تواضع ظاهری پرسید:

ملا حکم شرعی ای ضعیفه چیه؟

او که از روند کار احساس رضایتی در چشمان عقابیش موج می زد. خطاب به زن که هم چنان به زیر پایش چشم دوخته بود؛ با صدایی رسا موعظه اش را آغاز کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم. خداوند رحمان و رحیم در قرآن کریم می فرماید: وَعَدَ اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا وَ مَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتٍ عَدْنٍ وَ رِضْوَانٍ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرَ ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.

پس ای زن مرتد زانیه برای ای که به وعده ای که خدا دایه برسی. بییس که در راهش جهاد کنی. همو جوری که خدا ورمگه: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ. از جونت برای کشتن کفار و دشمنان دین خدا بگذری.

حالام خواهر، وظیفه توای یه که به امر خلیفه دولت اسلامی افغانستان عمل کنی؛ تا هم پاک و طیب و طاهر در بهشت با اولیاءالله محشور رُوی. و هم مملکت افغان ره از لوٹ وجود اجنبی پرستایی که کفر و بی دینی ره اشاعه متن؛ نجات بتی. حتماً" مدنی که شهدا چه جایگاه والایی نزد خدا درن!

گل چشمه خسته و درمانده سرش را بلند کرده و در چشمان ملا که اکنون رنگ دیگری گرفته بود؛ نگریست و پرسید:

شوما ورمگی، حالا بییس چکر کنم؟

او اشاره به دیگری کرد و گفت:

عبدالحی جلیزقه ره و آش بده.

او در پی امر ملا به سوی موتور رفته و از خرجینش جلیقه خاکی رنگی را بیرون کشید و به زن داد. بعد به آموزش طرز استفاده از آن پرداخت. برای اینکه یادش نرود؛ چندین بار حرف هایش را تکرار کرد. پس از اطمینان از یاد گیریش و پیش از آنکه سوار موتورشان شوند؛ ملا رحمان که ته مانده های کیف و لذت در نگاهش شَره می زد. با ارتعاشی در لحن و صدا به یادآوری ثواب جهاد در راه خدا و امت اسلام پرداخت. خطابه اش که ته کشید؛ به آرامی ترک موتور نشست. عبدالحی هم با تحکم و به تقلید ملا تأکید کرد:

ضعیفه یادت نره، اگر آ کاری ره کی ملا و پرگفته، فردا نکنی؛ سر بچه هاته، جلو چشمات گیرد تا گیرد مبرم.

گل چشمه بی آنکه کلامی بگوید؛ دردمند و افسرده نگاهشان کرد. عبدالحی با نگاهی وقیح و دریده سراپایش را ورنانداز کرده و موتور را به حرکت درآورد. از پس پشتشان، دور شدن موتور را تماشا کرد. آن قدر که گرد و خاک ناشی از حرکت موتور روی زمین خاکی از تیررس نگاهش محو شد. بعد به خودش آمد. دستان کبره و پینه بسته از کار و رنج سالیان که بسان کف پای شتری خودنمایی می کرد؛ بالا برده و پتک وار بر فرق سرش کوبید. بی اختیار همراهش فریادی زوزه مانند کشید. سیل اشک چون ژاله بهاری سرازیر شد. دستان نحیفش بر خاک چنگ زده و مشت مشت بر صورتش می ریخت. شیاری از گل در چهره اش نقش ماتم گرفت. چند دقیقه ای که از شیون و زاریش گذشت. مات و حیران از رخدادی که بر او گذشته بود. به رگه های چرک و خونابه که از هرم گرما به خشک تنبانش ماسیده بود؛ خیره نگریست. باز گریه امانش نداده و شیون آغازید. ولی این بار خفه و بی صدا، تنها شانه های خسته اش در لرزشی مدام، بسان شاخه های بید در معرض نسیم می لرزید.

کم کم آفتاب میل به غروب می کرد. به خودش آمده و دستمال خالی نانش را که آن ها آغشته به کثافت کرده و به گوشه ای انداخته بودند؛ برداشته و روی زمین پهن کرد. جلیقه را درونش گذاشته، چهار گوشه دستمال را به هم آورده و گرهی خوشه ای زد. سر و وضعش را مرتب کرده و چادر به سر و پوشیه را روی صورتش انداخت. آنگاه کوزه خالی و بقچه را برداشته و با هول و هراسی که بر وجودش غالب شده بود؛ راه افتاد. حین رفتن هر از گاهی ترسان برگشته و به قفایش نظری می انداخت. پاهایش نای و توان کشیدن جسم فرسوده و آلوده اش را نداشت. تمامی بدنش به سبب دستمالی آن ها کوفته و رنجور شده بود. بغضی خفه کننده راه گلویش را بسته بود و بسختی نفس می کشید.



به خانه‌اش که رسید؛ در ورودی حیاط را چارتاق باز دید. هولی دهشت زان وجودش را فراگرفت. پنداشت که نکند طالب‌ها بر خلاف آنچه گفته بودند؛ به سر وقت پسرانش آمده‌اند. ترسان و لرزان در آستانه به چارچوب تکیه داد. جرأت داخل شدن را نداشت. با صدایی گرفته و دردمند بچه‌هایش را صدا زد:

بشیر، سمیر، نصیر ... کوچی پن ... در حوالی برای چی چارتاق وایه؟

از طویله صدای نصیر بلندشد:

د این جی یم بی بی جان. دَرَم تخم مورغا ره جمع منم تا زر دست و پای گاو نشکینه و حَروم نَرَه!

تبسمی بی رمق بر گوشه لبش نشست و واگویه کرد:

مو کی مدنم کی دَرِن چکر منن!

سپس نفسی به آسودگی کشید و بی درنگ به پستو رفت. به شتاب در صندوق جهازی‌اش را باز کرده، دستمال محتوی جلیقه را زیر پیراهن عروسی‌اش مخفی نمود. سپس تنبان آغشته به کثافت آنان را از پایش درآورد و یکی دیگر را سراسیمه به پا کرد. مانده بود که با نماد پلشتی و ردالت آن ملعون‌ها چه کند؟ چند دقیقه‌ای سرگشته و حیران به فکر فرورفت. بعد چون گربه‌ای پاورچین خودش را به درگاه اتاق کشانده و نیم نگاهی به طویله و حیاط انداخت. انگار پسرانش هنوز در طویله بودند. نفسی به آسودگی کشید. برگشت مقرض را از از توی مجری لوازم دوخت و دوزش که روی تاقچه بود؛ برداشت. بعد به سان سلاخی ماهر به جان تنبانش افتاد. سر حوصله و در کمال دقت به ریز ریز کردنش پرداخت. پس از مدتی پشته از رشته‌های باریک جلوش تلنبار شد. پنداری خیالش راحت شد. رضایت مندانه آن‌ها را در بقچه حمامش تپاند و آنرا برداشته و از خانه بیرون زد.

برای اینکه مبادا در معرض دید همسایگان فضول و کنجکاوش قرار گیرد؛ از کوره راه پشت خانه که ناهموار و پر از سنگ لاج بود؛ روانه حمام شد. تا رسیدن به آنجا رشته‌ها را به تانی از بقچه‌اش درآورده و روی پهن‌هایی که سلیم جان همسایه کوت کرده بود؛ ریخت. سپس نفسی به آسودگی کشیده و روانه حمام شد.

آن وقت روز حمام ده خلوت بود. بی آنکه به سمیره زن حمامی که در سربینه نشسته بود؛ نگاهی کند. سلامی کرده و به شتاب وارد صحن حمام شد. از پشت سرش صدای سمیره بگوشش رسید:

گل چشمه، چو خطت زیاد رفته. آگه حساب ته، صاف نکنی؛ د گه نمگذرم بری تو حموم. شنفتی؟
تنها به پاسخی کوتاه بسنده کرد: هابله.

همین که پایش به صحن حمام رسید؛ با نگاهی سریع پنداشت که کسی جز او نیست. لختی درنگ کرد. صدای شره آبی را شنید. با دقت چشم درآند. پرهیب کسی را نزدیک خزینه دید. در همین حین او هم صورت کف آلودش را چرخانده و به گل چشمه خیره شد. او را در همان نگاه اول شناخت. عروس مه لقا دختر ننه خیر نسا بود. مه لقا با تمسخری بر لب پرسید:

گل چشمه جان، تعجیبی یه ... ای وقت روز آمیه یی د حموم؟

حال و حوصله گل کل را نداشت. زیر لب واگویه کرد:

دختره پررو ... گه زیادی مخره!

به گوشه‌ای خزید و لگنش را از شیر خزینه پر کرده و به شستوی مشغول شد. انگاری دختر خیر نسا خیال نداشت که او را به خودش واگذارد. بعد کاسه و لگنش را برداشته و کنارش نشست. گل چشمه بی اعتنا به شستشوی خویش پرداخت. ولی او پنداری از تنهایی حوصله‌اش سر رفته بود. دهانش را به پرسشی واگرد:

راستی نگفتی برای چی، ای وقت روز آمیه یی حموم؟ تو که شوت د اینجی نیه؟!

می‌خواست سرش داد بزند و بگوید: این فضولیا به تو نه آمیه. ولی پنداشت اگر چنین جوابی بدهد. پرروتر و گستاخ‌تر شده و پرده حرمتش دریده خواهد شد. بدین گمانه تبسمی گوشه لبش نشست. پیش از آنکه اشگ سرازیر شده‌اش نمایان گردد؛ به تندی کاسه‌ای آب به صورتش پاشاند. بعد بی صدا مشغول شد. درمانده و امانده به اندیشه شد. چگونه او را از سر خود واکنم. او بی که مثل خر مگس با وزوز عذاب دهنده‌اش، آرام و قرارش را بهم زده بود! دو باره پرسش را تکرار نمود:

ور نگفتی؟

خب معلومه، از سر زمین میوم.

او هم با لحنی معنی دار گفت:

موم از بس را به را سلیم بهم گیر مته!

بعد با خنده ای که رج دندان‌های سفیدش را نمایاند؛ ادامه داد: مدنی دکون علفایش چسبیه به خنه یه. مشتری که نداشته بشه؛ میه سراغ مو!

گل چشمه به تبسمی همدلانه گفت:

وقتی نمونده؛ نمازت قضا نره؟

گویی این سخنش کارساز شد. به تندی برخاسته و پس از غسل داخل خزینه از صحن حمام خارج شد. او ماند و انبوه درد و رنج بی پایانش. کیسه را برداشته با شدت هرچه تمام‌تر به جان پوست تنش افتاد. به ویژه آنجاهایی که آن طالبان ملعون به لمسش پرداخته بودند را بیشتر کشید. هنوز هم جناب سینه‌اش از درد مشت طاب جوان ذق ذق می‌کرد. آن قدر بارها کیسه کشید و صابون مالی کرد که پوست تنش سرخ و خون رنگ شد. با این حال با ز هم آثار تجاوز همه



وحشیانه آن دو را روی تن درد مندش احساس می‌کرد. انگار لکه پلیدش پاک شدنی نبود! با خودش واگویه کرد:

گیرم طیب و طاهر رفته؛ ولی یادش که از ذیل و ذهنم که به در نمره. اُره کی با هزار ته کیسه کشی نِمَتَم پاک کنم!

خسته و درمانده کیسه و صابون رو به کناری انداخت و داخل خزینه شد. آب گرم در تماس با پوستش، سوز و دردی جانکاه را به کالبدش ریخت. چند لحظه بعد احساسی از آرامش و رضایت به جسم و جانش دوید. هر چند دلش می‌خواست ساعت‌ها در آن غوطه ور باشد؛ ولی فوت وقت نماز، واداشتش با عجله تن و بدن آلوده‌اش را شسته، غسلی کرده و از آنجا بیرون بزند.

به خانه که رسید؛ هنوز نیم ساعتی تا غروب آفتاب مانده بود. در آستانه منزل، پسر خردینه به استقبالش آمد:

بی بی جان، به کوچی رفتی؟ یه دعوایی رفته کی مپرس و مگو! به ناگاه بند دلش پاره شد. جیغی ترسان کشید و پرسید:

چی خبر رفته، بشیر جان؟

پسرش با خنده‌ای شیرین پاسخ داد:

نمَدنی بی بی جان، روده خُردونه روده کولونه را از گشنگی بخواردا!

او که منتظر این گونه برخورد نبود. با تبسمی بر لب، بچقه حمامش را به طرفش پرت کرده و خندان گفت:

ایلاهی ذلیل نری بچه، از ترس داشتم قبض روح مرفتم!

بعد بشیر را در بغل گرفته و سخت به خودش فشرد. آن چنانکه صدایش درآمد:

بی بی جان، ای قدر محکم خُچار مته. آستوخونام بشکست!

به اتاق که رفت؛ بی اعتنا به پسرها، جای نماز را از روی تاقچه برداشته و به نماز مشغول شد. برای اولین بار نمازهای پیشین و پسین را پشت سر هم خواند. هنگام خواندن، پسرها یکی بعد از دیگری بنای اعتراض را گذاشتند...

چی وقت نماز خوننده!

شکم گوسنه که دین و ایمون ندره!

بی بی جان تو کی میبستی ما ره گُسنگی بتی. اولش ورمگفتی؟ نمازش که تمام شد. به گلایه واگویه کرد:

یک دفعه غذاته در رفته. ببینن که چی قرشمال بزیا درمیبرن!

سر شام آنچه که نیم روز بر سرش آمده بود؛ هم چون پرده سینمایی از جلو چشمانش رژه می‌رفتند. یادآوری آنچه بر او گذشته بود؛ اشتهايش را کور کرده و لب غذا نزد. نصیر که از ابتدا حرکات مادرش را زیر نظر داشت؛ پرسید:

بی بی جان، برای چی د فیکری؟ ... حیف ای کله جوشت نیه کی نَمخوری؟

نصیر جان، سر زمین یک عالمه نون و پنیر بخوردم. اجاش جا ندرم؛ سَرَم. شما باخوارن؛ توش جونتون

پس از این که بچه‌ها شامشان را خوردند. به تندی سفره جمع کرده و قبل از این که بچه‌ها روی جاحیم ولو شوند. با نهبی بر آنان تشر زد:

وَرخزَن، قبل ای که سنگین رون؛ برن وضو بگیرن و نماز تَرَه بخنن.

بچه‌ها غرولندکنان از اتاق بیرون زدند. دو باره به نماز ایستاد. نمازی برای طلب مغفرت. بچه‌ها یکی یکی نماز خوانده و پس از آن روی نهالی رختخواب وسط اتاق که مادرشان پهن کرده بود؛ ولو شدند. مدتی صبر کرد. همین که خواب پسرانش سنگین شد. بالای سرشان رفته و به آرامی صورت یک یکشان را بوسید و نوازش کرد. کم مانده بود که قطره اشگی خودش روی گونه‌های خردینه اش ریخته و از خواب بیدارش کند. به موقع فهمید و رویش را برگرداند. دیگر دلش نیامد که بیش از این بالای سر آنان بماند. ترسید مهر مادرانه‌اش به غلیان درآمده و از کاری که طالب‌ها به عهده‌اش گذاشته بودند؛ پرهیز کند. چرا که دل کندن لحظه‌ای از بچه‌ها برایش سنگین و درد آور بود. چه رسد به اینکه بخواهد؛ آن‌ها را برای همیشه در این دنیای بی رحم و ستم کار تنها بگذارد! از شویش که خبری و نشانی نبود. اگر گیر امنیه‌های ایران افتاده باشد؛ اینان یتیم و بی پناه چه کنند؟ گیرم نمی‌رفت و طالب‌ها هم تهدیدشان را عملی نمی‌کردند. وقتی که شیر مراد از تابید برگشت؛ چگونه و با چه رویی در کنارش بخسیم و سر بر سینه‌اش بگذارم؟ اویی که تمامی هم و غمش سعادت من و بچه‌هایش بوده است. با چه کلامی ورگوم:

شیر مراد جان اینی که کنارت خسییده؛ زن نانجیب و تردامنی بیش نیه!

فکر و خیال‌های گوناگون و متضاد، مغزش را آماج لگد سم ضربه‌های شتری فحل و کف به لب آورده؛ کرده بود.

آنگاه در اوج درماندگی و واماندگی به کندی برخاست. فتیله چراغ لامپا را پایین کشیده و از روی تاقچه برداشت. بعد بی آنکه دوباره به بچه‌هایش که مثل بره معصومی خوابیده بودند؛ نگاهی کند. در پناه نور ضعیف لامپا به درون پستو خزید.

در آنجا پیراهن شوهرش که از گُل میخ دیوار آویخته بود؛ برداشت و بویید. همان پیراهنی بود که عید پارسال برادرش که در مشهد عملگی می‌کرد؛ برایش آورده بود. او هیچ وقت آن را نپوشیده بود. باز خاطرات گذشته هجومی دوباره را آغازیدند.

گل چشمه جان، اگر د بَرَم کنم. کهنه مره. دیگه برای دامادی نصیر پَرَن نو ندرم.

مراد جان، کو تا دامادی نصیر. تا اُ وقت خدا بزرگه ... ایشالا پول دار مری و یک پرن نو مخری.

انگار چشمه اشگش خشک نشده بود. باز سیل اشگ از چشمانش روان شد و پیراهن شویش را خیس کرد. به ناله درآمد و به زمزمه واگویه کرد:

مراد جان، اگر بدی، خوبی از مو دبی حلالم کن.

پرهیب شوهرش به نظرش آمد که می‌گفت:

گل چشمه جان، تو همیشه مونس و یار و یاورم بیی.

احساس کرد که کاسه چشمش درد می‌کند. به خودش آمد و از روی رف چوبی، قرآن سر عقدش را که درون جلد پارچه ساتن قرمز گلداری قرار داشت؛ درآورد. پس از بوسیدن، سوره الرحمن را پیدا



کرده و مشغول خواندن شد. خواب از چشمانش رمیده بود. تا دم دمای صبح کاذب بارها و بارها آن سوره را خواند. انگار جانی تازه یافته بود. ولی باز احساسی موهوم در دلش چنگ می‌زد. پنداری دیوارهای خانه از هر طرف به سویش نزدیک می‌شوند تا او را چون ملاطی دربر گیرند. هراسی ناخودآگاه بر وجودش مستولی شد. با خودش واگویی کرد:

ای نشونهٔ قهر خدایه. به خاطر گناهایی کی کیدم. شایدم اینجی برام تنگه. بایست برم و د راش شهید روم.

آفتاب زده جلیقه را پوشید و چادر نیمدانش را بر سر کشید. پیش از اینکه از خانه بیرون رود؛ نگاهی به بچه‌هایش که دراز به دراز مثل تکه‌ای الوار کنارهم خوابیده بودند؛ انداخت. نفسی به آسودگی کشید. پسرانش غرقه در خوابی عمیق بودند و به آرامی نفس می‌کشیدند. در این حین پسر خردش بشیر، غلتی زده و زیر لبی زمزمه کرد:

آخ جون، ... فردا با بی بیم مرم سر زمین.

اشگ در چشمانش حلقه زد. با خودش واگویی کرد:

کدوم زمین طفلکم! مگر بیایی سر خاک ننهت.

دیگر طاقت ماندن نداشت. بی درنگ از درگاهی پا در حیاط خانه گذاشته و بی آنکه بر گردد؛ از میان زمین رنگین جان به سوی هریرود روانه شد. تا رودخانه بیش از یک جیغ راه نبود. برای اینکه چشم فضول و کنجکاوی نبیندش، از کوره راه سنگلاخی به سوی رود رفت. همین که به کنارش رسید؛ بر پشته خاکی مشرف بر هریرود نشست. او هنوز همان جا، خیره به آب رود خانه نشسته بود. نسیم برخاسته از سطح آب پوست صورتش را نوازش می‌داد. حس لطیف و زیبای زنده بودن در جان و تنش خلید. موجی از شعف و شادی وجودش را فراگرفت. برخاسته تا به خانه باز گردد. اما جلیقه سنگینی را که بر تنش بود؛ او را از دنیای رؤیایی‌اش بیرون کشید. یاد گفته‌های عبدالحی و مصائب دیروز چون پتکی بلور احساسش کوبیده شد و آن را درهم شکست. لختی به اندیشه شد و با خودش واگویی کرد:

به خاطر زنده موندن بچه هام، بیس ای کار ره بکنم.

آنگاه برخاسته و در مسیر رود به راه افتاد. تا شهر یک ساعتی راه بود. خودش را به پل خان رسانده، کنار جاده منتظر ماند. چند دقیقه نگذشته بود که مثل همیشه از سمت پایین جاده وانت لکنته برهان خوش صدا پیدایش شد.

بی بی، بیا سوار رو. تو و ای صیفی یا، مسافر همشگی مو پن. ایشالله شوت از سفر ورمگرده و مجبور نیی؛ هر روز به هرات بری. خدا از بزرگی کمت نکنه، برآر جان.

در طول مسیر برهان خوش صدا، آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد. آهنگی که گل چشمه بارها آن را شنیده بود.

بیا کی بریم به مزار، ملامد جان ...

او را مثل همیشه، دم میدان بارفروش‌ها پیاده کرد.

برو به سلامت بی بی. ایشالله خوش خبر بشی. شرنی یادت نره.

خدا از براری کمت نکنه. ... اُیم حتماً" ... به روی چشم.

پس از گذشتن از چند خیابان وارد میدانگاهی شد که مقر والی در آنجا بود. دلش به سان کبوتر بی قراری در قفسه سینه‌اش بال بال می‌زد. احساس کرد که صورتش گُر گرفته است. کم کم شک و ظن در وجودش رخنه کرد. به هر کس و هر چیزی بد گمان شده بود. با خودش واگویی کرد:

اگر یکی بفهمه ... اگر تا حالا مواظبم بشن ... اگر همه اینا نقشه حکومتیا بشه. اگر...

از این همه فکر و خیال سرش گیج شد و به تنه درختی تکیه داد. در این حین جوانک ژولیده‌ای بازویش را گرفت. رنگ از رخس پرید. ناخودآگاه بازویش را از چنگ مرد غریبه بیرون کشیده، خشماگین به چهره‌اش چشم دوخت. خواست دهان به اعتراض باز کند؛ ولی پشیمان شد. احساس کرد که نفسش بالا نمی‌آید. مرگ را جلوی چشمانش دید. یک آن صحنه سر بردن بچه‌هایش در ذهنش نقش گرفت. بارانی از اشگ روی گونه‌هایش سرازیر شد و با صدایی خفه به حقیقت افتاد. در این هنگام جوانک دهانش را به هم دردی باز کرد:

خور جان، ... حالتی بده؟ ... میی ببرمت به شفاخانه. همو روبرویه.

با صدای او به خودش آمد. طراز پوشیه اش را به گونه‌هایش کشید و گفت:

نه پسر جان، چیزیم نه یه.

در این حین همه‌های در میان رهگذران در گرفت. نگاه‌ها به آن سوی کشیده شد. او که هم چنان به درخت یله داده بود؛ با صدایی خف و خشدار پرسید:

چی خبر رفته، پسر جان؟

هیچی ... ماشین والی دره میه.

به ماشین سیاه رنگی که از روبه رو می‌آمد؛ نگریست. در این هنگام موتور سواری از کنارش رد شد. جوانک موتور سوار سرش را به طرف او برگردانده و لبخندی گستاخانه و وقیح تحویلش داد. آه از نهادش درآمد. با خودش واگویی کرد:

خادش بو... هممو یه ...

ترس وهولی ناگهانی بر وجودش غلبه کرد. ناخداگاه بی تاب شده و انگار نیرویی گرفته بود. به شتاب به وسط خیابان دوید. همزمان که ضامن جلیقه را می‌کشید؛ خودش را به ماشین والی کوبید. کیلومترها آن سوتر، رادیوی شفیع الله، برنامه آهنگ‌های درخواستی‌اش را قطع کرده و گوینده‌ای با صدای بهت آلود گفت: شنونده‌های عزیز به اطلاع می‌رسانم. دقایقی پیش یک زن انتحاری خودش را به ماشین جناب والی زد. بر اثر انفجار، خودش و راننده و یکی از محافظان والی در دم کشته شدند. خوشبختانه، حضرت والی از این عمل تروریستی جان سالم به در برده و تنها گُرده راست ایشان جراحت مختصری برداشت... ■





مسلماً تا توی رختخواب بدعناق بود. و تازه بچه‌ها را که می‌خواستند و به رختخواب می‌رفتیم فیلش یاد هندوستان می‌کرد و مهربان می‌شد. اوف چقدر از این حقه بازی‌ش بدم می‌آمد. تازه آقا همیشه هم بخاطر سردی رفتارم شمامتم می‌کرد. کتاب را طرفش گرفتم و گفتم: با یه لیوان شربت یا یه استکان چای یا قهوه چطوری؟

رنگ و رویش باز شد و گوشه لب ماتیک زده‌اش به نشانه‌ی بله تبسمی جمع شد. و گفت: اگر کتاب هم می‌خری چرا که نه! البته همراه با شربت.

گفتم: حالا بفرمایید داخل کمی خنک‌ش. کتاب هاتون هم نگاه می‌کنم. کنار رفتم و وارد حیاط شد. با دقت همه چیز را واری می‌کرد. به داخل راهنمایش کردم. و تعارف کردم روی مبل بشیند و گفتم: ببخشید من یه سری به آشپزخانه بزنم غذا روی اجاقه.

گفت: اشکالی نداره. بفرمایید. مزاحم شدم و به نگاهش را به دنبال من که به سمت آشپزخانه می‌رفتم. برگرداند و بلند شد و گفت: اشکالی نداره من بیام اونجا روی میز ناهارخوری کنار اوپن بشینم؟ شما هم به کارتون برسید.

بفرمایید هر جا راحتید. آمد و کتاب‌ها را روی میز ناهارخوری گذاشت و نشست و همانطوری که کلاه و مقنعه‌اش را درمی‌آورد کل خانه را از زیر نگاهش می‌گذراند. گفت: چقدر گرم شده. خورشید اصلاً با کسی رودربایسی نداره بدجور همه چیز رو داغ می‌کنه.

بخار آب برنج بلند شده بود. برنج خیس شده را برداشتم و توی دیگ برگرداندم و سرش را بستم. از تو کابینت شیشه‌ی شربت درآوردم و توی تنگ شیشه‌ای ریختم و همینطور که با آب بهم می‌زدم گفتم: آره! من که اومدم در رو باز کنم متوجه شدم. فکر نمی‌کردم بیرون اینقدر گرم شده باشه. تازه اونم وسط بهار کو تا تیر و مرداد و تابستون. شما همیشه کارتون همینه؟

در حالی که دانه دانه انگشتانش را از دستکش سفیدش ازاد می‌کرد گفت: چکار کنیم. از بیکاری ست. هر روز باید مسافت زیادی راه برم و در خونه‌ها رو بزنم تا شاید بتونم یکی دو تا کتاب بفروشم.

کار سختیه تو گرما اونم به خاطر فروش این کتاب‌ها اخم‌هایش را تو هم برد و با لحنی طلبکارانه گفت: وای! چرا مگه؟ کتاب‌های خوبین که!

نه چندان. از این مطالب زرد عامه‌پسند که از این ور و اون برداشته شده.

ساعت حدود یازده بود که زنگ خانه را زدند. مشغول آشپزی بودم و با پیش بند گل‌گلی که خودم دوخته بودم پیاز خرد می‌کردم. خانه را بوی سبزی تفت داده شده و صدای هود آشپزخانه برداشته بود. کارد را روی تخته خرد کنی رها کردم آبی به دستم زد و پیش بند درآوردم. گوشی آیفون را برداشتم و پرسیدم کیه؟ زنی از آن طرف جواب داد: سلام وقتتون بخیر لطف می‌کنید یک لحظه دم در تشریف بیارید. و اجازه نداد که بگویم دستم بنده و گفت: فقط چند لحظه لطفاً!

ناراضی جواب دادم: الان میام. تو حیاط که رفتم نور تندی چشمانم را زد و تازه گرمای شدید نزدیک ظهر را احساس کردم. خورشید می‌درخشید و انگار می‌خواست همه چیز را کباب کند. در را که باز کردم دختری بیست پنج تا سی ساله دم در بود. توی دستش کیفی پر از کتاب بود و کلاه آفتابی بزرگی از آن‌هایی که تمام سر و رو را مثل سایبانی می‌پوشاند گذاشته بود. با لبخندی صمیمی که می‌خواست کلافگی از گرما را بپوشاند سلام کرد. خوش رو سلامش را پاسخ دادم و به دستکش پارچه‌ای سفیدی که دستش بود و با همان کتاب‌ها را سمت من گرفت نگاه کردم. پرسید: کتاب می‌خوانید؟ من کتاب‌های بسیار خوبی که مناسب زنان خانه دار است، همراهم دارم. و یکی از کتاب‌ها را جدا کرد و ادامه داد: این رو ببینید. دو طرفه ست. یک طرفش آشپزی انواع کیک و شیرینی ست و طرف دیگرش چگونه همسرتان را عاشق خود کنید. کتاب رو دستم گرفتم مشخص بود از این کتاب‌های زرد که ناشرهای درپیت چاپ می‌کنند و پر از مطالب کپی برداری و بدون پشتوانه علمی ست. زیر چشمی براندازش کردم. تمام پیشانی‌ش مانند زمانی که قطرات ریز باران تمام شیشه‌ی ماشین را در برمی‌گیرد پر از قطرات عرق بود. من هیچ وقت اینطوری عرق نمی‌کنم. البته شاید در موقعیتی که بشدت خجالت زده بشوم. زیر آفتاب بیشتر کمرم و زیر بغل‌هایم خیس می‌شوند و قطرات عرق راه پیمایی از روی سینه‌ها و کمرم آغاز می‌کنند و لیز می‌خورند و روی تمام سطح پوستم راه می‌افتند به سمت پایین. کتاب را باز کردم و برگی زدم. کتاب فروش تردیدم را که دید ادامه داد: ببینید مطالب این کتاب در مورد پختنه! یک طرفش پختن غذا و پر کردن شکم همسر و بچه‌ها و یک طرف دیگه پختن همسر. یعنی اینکه شما با یه تیر دو نشون می‌زنید. از این تشبیه اش خوشم آمد. راست می‌گفت رضا خیلی خوش خوراک بود و بخاطر همین هر روز خدا پخت و پز به معنی تمام کلمه را داشتیم. وای از آن روزی که غذا رویدادهای هفته بود یا یه چیز حاضری را سرهم کرده بودم.



_ بابا همین برا زنان خونه دار کافیه. مگه میخوان چکار کنن. اکثراً سرشون تو خونه داری ست. مثلاً این رو بین. و دست کرد و از داخل کیفش کتاب قطع کوچکی کشید بیرون و بلند خواند: ترفندهای خانه داری من که خودم خیلی استفاده بردم. بخدا اکثر چیزهای کاربردی است. از پاک کردن لکه‌ها تا برخورد روانشناسی با لج بازی کودکان. یه کتاب شسته و رفته و مناسب.

_ زندگی که همش خانه داری، همسر داری و بچه داری نیست. گاهی زن دوست داره چیزی بخونه که دلش باز بشه. حالش رو خوب کنه.

_ ها الان فهمیدم چی میخوای! و دوباره دست کرد تو کیف و کتاب کم حجم و با جلد تیره‌ای بیرون کشید. از آن کتاب‌هایی که تو هیچ کتابخانه و کتابفروشی دیده نمی‌شوند و همیشه ما بین کتاب‌های دیگه گم و گور به حیاتشان ادامه می‌دهند.

_ بین مخصوص خود توست. یک طرفش شعر برای تو طرف دیگه اش پر از شعرهای کودکانه برا بچه‌هاست. گفتم که کتاب‌های خوبی همراهم دارم. شربت را توی لیوان‌ها ریختم و توی سینی گذاشتم روی میز تعارفش کردم. کنارش نشستم و کتاب را برداشتم. ورقی زد و چند تا شعر خوندم. و گفتم ای بدک نیستند. پرسید: مگه شعر می‌شناسی؟

_ اره گاهی شعر میگم.

_ آفرین پس اهل شعر و کتاب و ادبیات هم هستی. دعوتم که کردی تو دلم گفتم که فقط یه زن فریخته یه کتاب فروش مزاحم وسط روز رو به خونه اش دعوت میکنه. خیلی خوبه و خندید.

دختر گرم و پر شر و شوری بود. وقتی می‌خندید گونه هاش گود می‌شد و خوشگل به نظر می‌رسید. کار سخت و تکراریش روی روحیه‌اش تأثیر نگذاشته بود. و سعی می‌کرد همه چیز را موجه جلوه بدهد.

از خنده ساده او احساس خوبی بهم دست داد و خنده‌اش را پاسخ دادم.

پرسید: چی درست می‌کنی؟

_ قورمه سبزی، از بوی سبزیش متوجه نشدی؟

_ چرا ولی دوست داشتم بپرسم. لابد با طبع شاعرانه هم درست می‌کنی؟ و چهره‌اش را در هم پیچاند و با احساس نمایشی که انگار با لطافت طبع چیزی را هم می‌زند دستش را می‌چرخاند و غذا را چشید و گفت: کمی نمک ز برای طمعش! و بعد مقداری نمک با انگشتانش در هوا پاشاند و حال و هوایم را رنگ شادی بخشید. نمایشش خنده دار بود و مرا شدید به خنده انداخت و ما بین خنده‌هایم گفتم: تو خیلی بامزه‌ای دختر!

_ خودش هم خندید گفت: حتماً همینطوری هستی دیگه؟ و شربتش را برداشت و چشید.

_ نه بابا آگه بخوام ناهار شاعرانه بپزم که شوهرم طلاقم میده. اون ها یه چیزی میخوان شکمشون پر بشه و بس. بهش نمی‌آمد

متأهل باشه. سینه هاش کوچک می‌زد گویی که مردی تا به الان لمسشون نکرده نه مثل من که شبیه دو مشک آبی آویزان بودند و مدت‌ها بود که فرمشان را از دست داده بودند. آرایش مختصری داشت که بر اثر گرما و خشک کردن مداوم عرق هاش تو هم رفته بود و تا حدودی پاک شده بودند. به ساعتش نگاه می‌کرد و گفت: داره دیر میشه خانمی من باید برم. خوب خانم شاعر آخرش کتاب می‌خری؟ نگاهی به کتاب‌ها کردم و گفتم. همون آشپزی و اون کتاب قطع کوچیکه، ترفندهای خانه داری رو بر می‌دارم. اما دوست دارم کتابی بهت هدیه بدم.

_ کتاب هدیه بدی؟! خوب عزیزم یه چیز بهتر هدیه بده! کتاب که خودم دارم. اینم از شانسم!

_ بلند شدم و به اتاق خواب رفتم و از میان کتاب‌های کتابخانه‌ام عزیزترین اثرم را بیرون کشیدم. به پذیرایی برگشتم. و به سمتش گفتم. با کمی نمایش کتاب را گرفت و با نگاهی سطحی به جلدش ما بین کیف کتاب هاش جا داد. عاجزانه فریاد زدم دختر نه بفروشیش! این برای توست. برام خیلی عزیزه

_ نه گلم حواسم هست. و مقنعه‌اش را پوشید و کلاه اش رو برداشت و دست کش هایش را دستش کرد و بلند شد. تا دم در حیاط همراهیش کردم. دست دادیم و یهو پرسید وای خاک به سرم من حتی اسم شما هم نپرسیدم.

_ اشکالی نداره مهتاب هستم. مهتاب ایران پورا!

_ مهتاب جان از بابت پذیرایی ممنونم. وایسا بینم و چشمانش گرد شد و دوباره دست کرد و کتابی که بهش هدیه داده بودم درآورد و اسم نویسنده را بلند خواند و هیجان زده گفت: این کتاب خودته تو کتاب می‌نویسی؟

_ لبخندی زد و گفتم اره خوب این سومین اثرم هست و تا حالا چهار تا منتشر کردم. یک آن پرید بغلم و بوسیدم و گفت. مطمئن باش می‌خونمش و حتماً لذت می‌برم. دستت درد نکنه تو خیلی ماهی. و تند تند خداحافظی کرد و رفت. و شوری که همراهش آورده بود را میان لب‌هایم جا گذاشت.

برگشتم داخل خانه. حس شرم لبریز شده بود دختره پر از انرژی بود. دیدار کوتاه شادی بخشی بود و روز مرا ساخته بود. باید می‌نوشتم اما رفتم آشپزخانه برنج را تو آش پلا ریختم و دیگ برنجی را آب زدم روی گاز گذاشتم کمی آب و روغن ته اش ریختم و مقداری نان برا ته دیگ کفاش گذاشتم و برنج را برگرداندم توی دیگ و سعی کردم همه کارها را با حس و حال شاعرانه زمانی که قلم دست می‌گیرم و سوار بر مرکب رؤیا و خیالم، انجام بدهم.

به تندی از کشویم دفتر شعرم و قلمم را آوردم و شعری که از درونم می‌جوشید و تمام خانه و آشپزخانه و برنجم را در برمی‌گرفت نوشتم. کلمات را احساس می‌کردم و قلم به سبکالی روی کاغذ سفید می‌دوید و ردی را به جا می‌گذاشت که از تمام قلبم سرچشمه گرفته بود.



چیزی به تعطیلی مدارس نمانده بود. باید می‌رفتم سر وقت قورمه سبزی رضا معمولاً ناهار با من و بچه‌ها نبود. داستان صوتی که تازه دانلود کرده بودم به نام «وقتی که از عشق حرف می‌زنیم» از چه حرف می‌زنیم» از ریموند کارور با صدای گرم و صمیمی بهروز رضوی گذاشتم و مشغول پخت و پز شدم. ساعت یک بچه‌ها از مدرسه آمدند. با محبت از اتفاقات کلاس و مدرسه پرسیدم و آن‌ها با شور هر چه گذشته بود را تعریف کردند. ناهار آن‌ها را کشیدم و کنارشان چند لقمه‌ای خوردم و بعد همراه با شعرم که در ذهنم خودش را تکرار می‌کرد و چکه چکه مانند باران بهاری از تن و لباسم می‌چکید و خانه را معطر کرده بود به بقیه کارهایم پرداختم. ساعت شش بود که رضا خسته و وارفته از کار برگشت. همدیگر را دوستانه بوسیدیم و گفت: من چرتی بزمن سرم گیجه.

منم مشغول آماده سازی مقدمات شام شدم و تصمیم گرفتم از سرویس غذا خوری ویژه مهمان استفاده کنم و سفره‌ای فراخور حس و حالم تدارک دیدم. ساعت هشت از خواب بیدارش کردم. با موهای آشفته و چشمان پف کرده روی مبل خودش را ولو کرد. و با بچه‌ها به شوخی و بازی پرداخت. با اشتیاق شعر جدیدم را برداشتم و آمدم پیشش نشستم و گفتم: یه شعر جدید گفتم، برات بخونم.

__ بخون. و به ادامه بازی و شوخی‌اش پرداخت.

__ کمی از شعر را میان سر و صدای بچه‌ها خوانده بودم که ساکت شد و ناشکیبا گفت: بد نیست! شام کی می‌کشی. بخدا گرسنه‌ام! قصد توهین ندارم. ولی معده‌ام درد گرفته. چشم عزیزمی گفتم و بلند شدم و ته دلم دلخور که حالم را نفهمید. ولی خوب منطق همسرانه ام می‌گفت: خسته و گرسنه ست حق دارد. شام را کشیدم. با اشتیاق می‌خورد و چه چه و به به اش خانه را گرفته بود. قورمه سبزی غذای مورد علاقه‌اش بود. برایش گوشت جدا کردم و توی بشقابش گذاشتم. تشکری کرد و با چنگال و قاشق به جانش افتاد و تکه تکه‌اش می‌کرد و به سرعت همه چیز را می‌بلعید و دندان‌هایش یک از حرکت باز نمی‌ایستادند و من به پیرامونم حساس شده بودم و هنوز آکنده از احساس شعری بودم که غلیان کرده بود و به خوردن رضا چشم دوخته بودم. بچه‌ها از عصر به اینور چیز میز زیاد خورده بودند و بیشتر توی بشقابشان بازی می‌کردند.

__ مهتاب امروز شاهکار کردی چه خبر بوده؟

__ آخه با شعر برات غذا پختم. مواد این قورمه با شعر مخلوط شدن و با حرارت احساسم جا افتاده!

__ آخ که من عاشق این شعر خوشمزه شدم. چه قالبیست؟

__ غزله عزیزم. نوش جان.

لبخندی زد و به ادامه خوردن پرداخت.

بعد از شام به تکالیف بچه‌ها رسیدگی کردم در سکوت تلوزیون تماشا کردیم. ساعت ۱۱ بچه‌ها را به تختشان بردم و خواباندم. به

پذیرایی که برگشتم سرش تو گوشه همراهش بود. به اتاق خواب رفتم. چراغ را خاموش کردم و دو سه تا شمع روشن کردم. لباس خواب نیمه برهنه‌ام را پوشیدم و با کمی عطر خودم را خوشبو کردم و جلوی میز آرایشم موهایم باز کردم و برس کشیدم. دفتر شعرم روی میز آرایش بود. یادم نمی‌آمد کی آورده بودمش. زیر و روی لحاف تخت را تکاند و مرتب نمودم و تو تخت رفتم و صدای رضا زدم. بعد از چند دقیقه آمد. اتاق را که دید ذوق زده گفت: بعد از یه شام شاعرانه الان یه خواب عاشقانه، فوق العاده ست. و لخت شد. و توی تخت آمد.

گفتم: رضا برات شعرم رو بخونم؟

__ گفت: بخون و مشغول نوازش و بوسیدن پای من رو به بالا شد. شعرم به نیمه رسیده بود که دیگه نمی‌توانستم ادامه بدهم و خودم رو به داستان طمعکارش سپردم که وجب به وجب تنم را می‌گشت و کشف می‌کرد و جغرافیای پیکرم را زیر بوسه و تن سنگینش به استئمار می‌کشید. برهنه‌ام کرد و رعشه‌ای در استخوان‌هایم افتاد و بی پناهی بر جان و روح چیره شد و برای گریز از این ناگواری، ذهنم را به خیال و احساس شعرم سپردم و ملاقات امروزم را مرور کردم. دهانش بوی قرمه سبزی می‌داد و مشمئز می‌کرد. بوی تفت دادن گوشت میان سبزی‌ها! آخ که چقدر از این بو متنفرم! و تصمیم گرفتم که دیگر قورمه سبزی درست نکنم. خدایا کی تمام می‌شود؟ با چنگال‌های چربش بدنم را شخم می‌زد و پاره پاره می‌کرد و به دهان می‌برد و گوشت و استخوانم را با هم می‌جوید و ذهن من انباشته از تمام چیزهای می‌شد که تقدیرم را به نام یک زن رقم زده بودند و لحظه به لحظه از آن‌ها بیشتر متنفر می‌شدم. خیره به سقف سعی کردم لکه‌های آن را بشمارم و در پی یافتن الگویی که زندگی را به شعر نزدیک کند. خودم را به جریان در حال وقوعش سپردم. تخت هم همصدا با رضا آواز می‌خواند و به هر حرکت منظم انحنای کمرش پاسخی می‌داد و سمفونی آه و نفس‌های تند رضا و جیر جیر تخت روح مرا می‌خراشید. او داغ بود و زوزه نفس نفس زدن‌هایش به روی شعرم بختک زده بود و به تدریج آن را محو و محوتر می‌کرد. ولی من حس شهوت نداشتم و فقط همراهیش می‌کردم و او در حالی که سرش را میان سینه‌هایم فرو کرده بود با فشار و لذت خودش و تمام تنش‌های روزانه‌اش را درون من خالی کرد. پیشانی‌م را بوسید. و بی حال به یک طرف افتاد. دستمال کاغذی روی عسلی کنارم را به دستش دادم و به دستشویی رفتم. تو راه برگشت دو تا کتابی که خریده بودم از روی اوپن برداشتم به تخت بازگشتم. رضا روی‌ام خم شد و تشکر کرد و بوسیدم. کتاب‌ها را که دید پرسید: چی می‌خونی؟

__ چیز خاصی نیست. کتاب آشپزی و خانه داری ست. کتاب را از دستم قاپید و نگاهی کرد و گفت: حالا شد. به این می‌گن یه کتاب حساسی. حقیقتاً خوندن داره. بخون عزیزم. و چراغ کنارش را خاموش کرد و گفت: شب بخیر! ■





مرا بیاد فیلم‌های مستند از آفریقا می‌اندازد که مردم بومی‌اش اظهار می‌دارند «مردم ما بلند حرف زدن را دوست دارند». مردم ما هم بدون اینکه به آن اعتراف کنند این کار را دوست دارند. هر چند بعید است این کار هیچگاه به آنها کمکی کرده باشد. بلند حرف زدنشان برای حرفهای عادی و گزارش گونه از زندگی اشان می‌باشد.

-باطری کهنه

صدای عشاقی که از اطراف شهر به این کوچه آمده‌اند تا آزادانه بتوانند خودشان را تخلیه کنند. بدون اینکه هیچ صحبتی از آینده و زندگی مشترک داشته باشند یا حتی بدون کلمات دل خوش گُنگ «دوستت دارم» یا «خواهم داشت» یا از این قبیل... نه! آن‌ها فقط آمده‌اند لحظاتی را با هم معاشره کنند. حتی ظاهراً فراموش کرده‌اند که کارشان جنبه سکسی دارد و باید برای بهترارضا شدن هم شده کمی اغوا گری کنند. گوئی لاس زدن همراه با خجالت‌های معمولی هم به تاریخ پیوسته باشد. آن‌ها وقت برای هیچ چیز اضافه‌ای ندارند جز آنکه مانند یک وظیفه همدیگر را تا حد ممکن دستمالی کنند و برای این کار شجاعشان را به رخ رقبایشان بکشند. گاهی فکر می‌کنم همه تلاششان اصلاً برای همین باشد. هر کس بتواند با شهامت بیشتر پیشروی کند برنده است و سپس وحشیانه بخندند و زوزه بکشند. برای آنها شب و روز یا زمان مشخصی وجود ندارد.

صدای ویراژ اتوموبیل‌هایی که بطور دائم و مخصوصاً رد می‌شوند و دوباره در کوچه‌های دیگر دور می‌زنند تا از همینجا بگذرند. معمولاً شیشه‌ها را در سرما و گرما پائین کشیده‌اند. صدای پخش را تا آخر باز کرده و با انواع تقویت کننده‌ها به اصوات جان بیشتری بخشیده‌اند. خواننده‌ها گمنام و زیر زمینی هستند. با افکت‌ها و دست کاری‌های متداول، اکثراً مثل هم می‌خوانند و کلمات را نمی‌توان بدرستی تشخیص داد. زمانی هم که دقت می‌کنی از اشعاری دم دستی و تکراری استفاده می‌کنند. بیشتر صدای جاز است که بیرحمانه می‌کوبد و بعد هم صدای زیر سینتی سایزر که امواج را در هوا پخش می‌کنند.

گاه به گاه هم خانواده‌های مشغول رفت و آمد هستند که همه آنها، هم زمان با هم و با هیجان خاصی دارند حرف می‌زنند. در عوض به آرامی قدم بر می‌دارند. موضوع صحبت دسته جمعی اشان برای شنیدن نیست. هیچ کس گوش شنوا ندارد. همه آنها با آخرین صدائی که از حنجره‌هایشان می‌توانند بیرون بیاورند

در اتاقی که برای ورود به آن باید سه پله نا منظم و بلند را به خود هموار کرد، تختخواب بزرگ دونفره قدیمی با تمام وجود خود نمائی می‌کند که بیش از سه چهارم اتاق را احاطه کرده است. یک آئینه شفاف و بدون قاب، روی میز آرایش بزرگ آرام گرفته و کنارش یک میز تحریر که روی آن مقداری کاغذ و چند خودکار بصورت نامنظم پخش شده و وجود دو صندلی باعث شده تا برای پیمودن طول و عرض اتاق مرتب برای انگشت کوچک پا نگران شوی تا مبادا جیغ ات را در آورد.

بعد از آن باید به پنجره‌ای دل خوش کنی که با زحمت زیاد آن را به وسیله پارچه‌های ضخیم شیری رنگ و همچنین روزنامه از ترس نور هراس آور روز پوشانده باشی. با این حال، نور وحشیانه و بیرحم هنوز آن قدر هست تا آرامش ات را سلب کند. نوری که نمی‌شود به آن عادت کرد. سپس روی تشک بسیار ضخیم پنبه‌ای مرتب باید جابجا شوی از ترس اینکه دائم ونا مشخص زیر تو جا خالی می‌دهد و گود و بلند می‌شود. اما بیخوابی منحصر به اینها نیست، لابد ریسمانش به جایی وصل است که از توصیفش عاجز می‌مانی. روز خوابی به دلایل مستحکم‌تری نیاز دارد.

تابستان ناگزیری تا درهای لولائی نیمه زنگ زده پنجره را با زحمت چندش آوری باز کنی. باید با دقت عذاب آوری سعی کنی بدون اینکه پارچه‌هایی که بجای پرده با میخ و پونز وصل کرده‌ای سقوط نکنند و برای تعدیل گرما، هوای بیرون را گرچه کثیف و خاک آلود است تحمل کنی. تازه آن وقت است که نمایش شروع می‌شود. فروشنده‌گان دوره گردی که نه تنها از خرید و فروش اجناس اسقاط خسته نشده‌اند بلکه در صدایشان نیز هیچ ناامیدی و پشیمانی را نخواهی جست. با بلندگوهای فسیل شده‌شان مرتب با فریاد صدایشان را تا حد امکان می‌کشند:

-آهن پاره، آلومینیوم، یخچال کهنه... پنکه... خریداریم.

انگار نه انگار که آنها هم با گذشت سالها باید پیرتر یا آرام‌تر شده باشند. سالهای طولانی است که با یک ریتم خشن مشغول فریاد کشیدن هستند:

-نان خشک، دمپائی...

جائی که مردمش فکر می‌کنند بالای شهر است و هنوز هم برای فروختن یک کیسه نان خشک دارند چانه زنی می‌کنند. صدای عابران پیاده که بجای پیچ پیچ در گوش هم فریاد می‌زنند



حرف می‌زنند. بعد هم با همان شدت می‌خندند و گاهی هم یکی از آنها مورد عتاب بزرگترها قرار می‌گیرد.

اما در میان همه اینها آن چیزی که دارد در این قسمت از این کره خاکی حکمفرمایی می‌کند، تیر چراغ برقی است که ده‌ها سال است چراغ بزرگش شبها جلوی پنجره من بطور مکرر و خستگی‌ناپذیری خاموش و روشن می‌گردد. نورش آن قدر هست که زود متوجه حضورش شوی و آن قدر قدرت دارد که از لابلای پارچه‌ها به اتاق وارد شود. برعکس نور روز آنچنان آزار دهنده نیست. تابستان البته حضورش پر رنگ‌تر و گویاتر است. من را بیاد فیلم‌های هالیوودی می‌اندازد که لاس وگاس را به این طریق تحمیل می‌کنند. به هر حال چراغ، در حال خاموش و روشن شدن صدای «تیک» مخصوصی می‌دهد و با این صدا ظاهراً عملش را توجیه می‌کند. در زمستان صدایش کم رنگ‌تر می‌شود اما در عوض عملش را با تمام قوت ادامه می‌دهد.

انگار همه همسایه‌ها به حضورش عادت کرده‌اند یا بیش از آن، خود چراغ وجودش را به همه آنها تحمیل کرده است. برای همین فکر می‌کنم که هیچکس شهامت زنگ زدن به اداره برق یا متولی این تیر چراغ را ندارد. شاید هم از عاقبت آن می‌ترسند. از اینکه با این کار باعث بروز اتفاقات بدتری بشوند. تا مدت‌ها این مرا نگران می‌کرد که مبادا عاقبت یک نفر زنگ بزند. آن قدر ناامید شدم که از سر همه این چیزها بگذرد و سر و کله یکی دو مأمور پر مدعا پیدا شود و چراغ دیگری جانشین شود. من قبلاً از آنها وحشت داشتم. زمانی که کودک بودم و کفش‌های چنگک دارشان را می‌دیدم که به تیر چوبی می‌چسبیدند. نوعی فوبی در من پیدا شده بود انگار آنها می‌توانستند و قادر بودند که با کفش‌های تیغه دارشان به همه چیز چنگ بزنند و بالا بروند. جاذبه را مسخره کنند. گاهی کابوس‌هایم این بود که آنها از تنه من بالا می‌روند و با هر قدم قامت‌م را زخمی می‌کنند. دوست نداشتم تیر مورد هجوم آنها قرار بگیرد، اما به مرور فهمیدم که جریان متوالی چراغ از من قوی‌تر است و نیازی به پشتیبانی و حمایت کسی ندارد. همه را مقهور خود کرده:

-تیک، خاموش... تیک، روشن

تنها چیزی که در کارش قانون مند نیست، مدت صفر و یک آن است. البته شاید قبلاً کاملاً توجه نکرده بودم. خاموش و روشن شدنش بر اساس زمان منظمی نیست. مثلاً اینکه تا ده بشمارای یا بیشتر یا کمتر. نه! هر وقت که بخواهد کار می‌کند. نامنظم اما مرتب، خودش کلید امور را در دست دارد. گاهی فکر می‌کنم از چیزی که برای انسانها بسیار مهم است یا حداقل اینطور وانمود می‌کنند گریزان است. از زمان، از تاریخ و این مقوله‌ای که برای هر چیز علم می‌کنند. حتی برای جریان بیگ

بنگ. انگار می‌خواهند دق و دلی این مدت محدود عمرشان را بر سرهمه کائنات خالی کنند. با کلمه هویت به توجیه و سفسطه ادامه می‌دهند. حتی به وقوع پیدایش هویت فراتاریخی اهدا می‌کنند. چراغ اما، نمی‌خواهد مورد این ارزیابی و تعاریف قرار گیرد. نمی‌خواهد هیچکس در کارش دخالت کند. سر رشته کار را از دست نمی‌دهد. از اینکه او را بشمارای منجر است که بعد هم حس کنی که دیگر همه چیز با شمارش تو شروع می‌شود. فکر می‌کنم تحمل این خنده‌های حکیمانه را ندارد که تو با آن خودت را محق بدانی و ابزار خودنمایی تو گردد. به هر حال او وجود دارد و همه چیز را در سیطره خودش گرفته. گاهی هم فکر می‌کنم مانند نور ماه نیروی مرموزی دارد. فکر می‌کنم جاذبه را کنترل می‌کند یا شاید هم باعث جزر و مد مردم می‌شود اما نه به آن صورتی که ما انتظار داریم یا خوانده‌ایم. نه، این در حدی است که وقتی از خواب بیدار می‌شوی و احتمالاً می‌توان آن را مد خواند. به فکر بیفتی. به آن چشمکی که از سر خرابی یا مسخرگی نیست بلکه دارد اتفاقی می‌افتد متمرکز شوی. مجبور هم نیستی به نتیجه‌ای برسی. حداقل نه به این زودی‌ها. سپس دوباره تو را در حالتی میان نزدیکی روشنایی فلق می‌خواهاند و می‌توانی آن را جزر بنامی. اما چیز مهمی که می‌شود با کمی تفحص به آن رسید این است که این چیز وابسته به جایی نیست. مأمور کسی نیست. نه به دولت و نه به شخص ذینفوذی در کهکشان یا حتی کرات دیگر.

از یک نقطه هم می‌توانم ابراز کنم که شاید تنها من باشم که دارم آن را زیر نظر می‌گیرم که صد البته مهم هم نیست. شاید هم هر کسی بطور مجزا این کار را ادامه می‌دهد. هر چند بعید می‌دانم چون تنها زمانی که سایه‌ای از همسایگان را در آن زمان شب می‌بینی کسانی هستند که برای قضای حاجت از جایشان بلند می‌شوند. این را از سایه اشان می‌توان تشخیص داد که دارند با احتیاط و نوعی کرختی پائین خود را می‌خاراند. اما یک چیز که دیگر برایم مسلم است. این که تنها در این کوچه چراغش به این صورت و به این مدت طولانی دارد خاموش و روشن می‌شود. اما چیزهای پوشیده هنوز بسیار است. من هنوز هیچ چیزی از اینکه چراغ چه منظوری از این کارها دارد نمی‌دانم. هیچ ایده‌ای هم ندارم. در این مورد البته می‌توانم به صراحت اعلام کنم که نگران هم نیستم. به هر حال بشر هیچگاه جواب همه سؤال‌ها را نمی‌یابد. حتی حتم دارم که اشتیاق زیادی هم برای این کار ندارد. مگر در مورد چیزهای دم دستی و در بدن خودمان اطلاع کافی داریم؟

بگذریم، چیز دیگری هم هست. نمی‌دانم چرا باید همیشه چیزها جفت داشته باشد. در دنیایی که همه چیز بر اساس دو



تائی تعریف می‌شود البته نباید انتظار دیگری هم داشت اما جالب‌ترین چیز در این مورد این است که این عنصر دوم ظاهراً هیچ ارتباط ارگانیکی با اولی ندارد.

آری چیزی دیگر، اما نه سایه‌ای سیاه یا چه میدانم ضد ماده و این حرفها. به عبارت ساده، آن چیز دیگر، کسی است که «سرفه» می‌کند. ابتدا یک سرفه شدید و کشدار می‌کند ومدتی بعد چند پس سرفه خفیف‌تر اما رسا. یک دقیقه بعد دوباره سرفه‌ای کشدار و متعاقب آن پس سرفه‌ها. انگار هیچ وقت خسته نمی‌شود. از این بابت شبیه به چراغ است. فکر می‌کنم او را به این کار محکوم کرده‌اند. یک محکوم ابد به سرفه کردن.

زمانی فکر می‌کردم که دارد نفس اش بند می‌آید. اکسیژن کافی به ریه‌هایش نمی‌رسد و صدای مرگ در می‌آورد. برای همین هم با این حس همدردی ژنتیک، چیزی عظیم، درون من را خراش می‌داد. نه از فرط دلسوزی. نه، بلکه این جان‌کدنی قابل توجه بود. اصلاً تمایلی ندارم به آن جنبه تقدس بدهم. از این فکر هم منزجرم. کارش مانند آخرین دفاع محکومی بود که از قبل به اعدام محکوم شده است یا نمایش هیجان‌آفرین و مهمترین یافته یک فیلسوف قبل از این که بدست رقبایش کشته شود و بدون اینکه کسی از محتوای آنها با خبر شود. به هر حال من هم همراه او سخت نفس می‌کشیدم یک نفس سخت و سپس چند پس نفس کوتاه. انگار من می‌توانستم به عمد نفس خودم را بند بیاورم اما ظاهراً اشتباه می‌کردم، او انگار سخت‌تر از قبل به زمین چنگ می‌زد. تا اینکه سرفه‌هایش تا شب‌های بیشماری ادامه یافت. احساس کردم او در دادگاه غربی به این کار محکوم شده بود. به این فکر می‌کردم که جرم اش چیست؟ اما به زودی از این فکر دل زده شدم. از خودم بدم آمد. چرا من باید بدانم؟ او خودش بیشتر محق بود که هویتش را حفظ کند.

سرفه‌های او ربطی به خاموش و روشن شدن چراغ ندارد. من این طور فکر می‌کنم. این را براین اساس می‌گویم که هیچ گونه وابستگی به هم ندارند. هیچ کدام متضاد دیگری نیستند. همدیگر را دفع نمی‌کنند. صدای تیک موقع خاموش و روشن شدن چراغ، هم ظاهراً هیچ شباهتی با سرفه‌های او ندارد. با هم هارمونی ندارند. این برای خودش یک برنامه دارد گرچه نامنظم و دیگری هم ظاهراً به حال خودش صدا در می‌آورد گرچه شنیده می‌شود. یعنی هر دوی آنها شنیده می‌شوند. اما جالب است که من این انسان سرفه‌ای را هرگز ندیده‌ام. از این بابت برای او جنسیتی قائل نیستم. هیچ کلمه‌ای غیر از سرفه از او نشنیده‌ام. چه اشکالی دارد که من هم به یافته‌ام یک اسم اعطا

کنم. من او را بوجود نیآورده‌ام اما کاشفش که هستم. سایه‌اش هم از پشت هیچ پنجره‌ای پیدا نیست.

برای همین کنجکاو شدم که آنها را مورد بررسی قرار دهم. منظورم از جمع بستن، چراغ وانسان سرفه‌ای است. من به هر حال وقت این کار را داشته‌ام. هر دو در یک کوچه هستند. گاهی با هم مانند یک کنسرت رفتار می‌کنند بدون اینکه با هم هارمونی داشته باشند. در یک کنسرت واقعی باید نور و صدا هماهنگ باشند. وقتی صدا کم می‌آورد نوبت نور است که کمبود را جبران کند یا زمانی که از شدت نور سرگیجه می‌گیریم صداست که ما را دوباره پرت می‌کند. با دقت کافی به خاموش و روشن شدن چراغ و سرفه‌ها گوش می‌دهم. نه، صدای سرفه اصلاً از جنس دیگری است. درست است که هر دو به نوعی جان‌کدنی را تداعی می‌کنند اما به هیچ عنوان به همدیگر وابسته نیستند. واقعیت این است که من می‌توانم صدای سرفه را کنترل کنم. یک صدای بلند با صداهای بعدی دارای فرکانس‌های مشخصی هستند. می‌شود توالی آنها را محاسبه کرد. هر چند او هم چیزی گیج‌کننده دارد اینکه زمان شروع یا اتمامش را نمی‌شود کنترل کرد.

همه چیز به همین منوال ادامه داشت تا اینکه یک بار بطور ناگهانی صدای سرفه‌ها خاموش شد. گوشه‌ایم را تیز می‌کردم تا بشنوم شاید کسی به او تذکر داده بود که یواش‌تر این کار را بکند یا پنجره دو جداره شده بود. بعد دریافتم که به او هم معتاد شده‌ام. او هم انگیزه مهمی برای جزر و مدم شده بود. لابد همینطور هم بود چون بی اختیار عصبانی می‌شدم و به هر بهانه‌ای به خودم و زمین و زمان می‌غریدم. هفته‌ها می‌گذشت و صدائی از آن شنیده نمی‌شد. چه فکرها که کردم اول اینکه مرده است. بعد انتقال به بیمارستان یا هجرت و صداهای فکر از این دست. از اینکه هنوز می‌توانستم به هر بهانه‌ای دماغم را در زندگی دیگری فرو ببرم از خودم منزجر شدم. من هیچ کاری به کار دیگران نداشتم. پنجره‌ها را پوشانده بودم و فقط گاهی در تابستان وقتی پنجره باز بود و نسیمی پرده شخصی‌ام را کنار می‌زد به ندرت و با زحمت سایه کسانی را می‌دیدم. بالاخره به خودم فائق آمدم و عادت کردم. اما من چراغ را داشتم. البته که آن را قبل از انسان سرفه‌ای شناخته بودم. تا چند ماهی گذشت. درست در زمانی که داشتم به چراغ فکر می‌کردم و در میانه بهاری که بیش از حد گرم شده بود دوباره صدای سرفه را شنیدم. ابتدا فکر کردم که یک کابوس است و به خودم فحش دادم و از نیمه خوابی که با زحمت بدست آمده بود پریدم. مدتی تندیس وار به بالش تکیه دادم و دوباره چشم‌هایم را بستم. وقتی



کم کم خودم را با زحمت آماده خوابیدن کردم باز هم صدا را شنیدم. باید کاری می‌کردم. سر و صدای زیادی راه انداختم تا پنجره را در اوایل بهار گشودم. با اینکه می‌دانستم مدتی باید سرما را تحمل کنم اما این کمترین فداکاری بود.

به همان وضوح قبل و با همان لحن آشنا. دقیقاً با همان ریتم و توالی. حالا من ناگزیر بودم که خوشحال شوم. مدت‌ها بود زندگی دیگران تأثیری در روحیاتم نداشت. مگر همه آنها محکوم به زنده بودن نبودند؟ می‌بایست آن قدر زنده بمانند تا بمیرند. و باز از نو. پس چه ارتباطی با من داشت؟

بگذار در کوچه با خودشان حرف بزنند. با صدای بلند بخندند. شیشه ماشین را پائین بکشند و صدای کر کننده پاپ را در هوا پخش بکنند. بگذار بدون هیچ لذتی معاشره کنند.

اما واقعیت این بود که صدای سرفه مرا خشنود کرده بود. کسی که ظاهراً بدنبال هیچ علاجی نبود. با تکان دادن سرم به او خوش آمد گفتم. حالا ده‌ها سال است که او نمی‌میرد. صدای سرفه‌اش هیچ تغییری نکرده، فقط گاهی چند هفته یا چند ماه که البته هیچ وقت بیش از سه ماه طول نمی‌کشد خاموش می‌شود. دیگر برایم مهم هم نیست که چکار می‌کند. شاید مرخصی در محکومیت هم دارد. به همین سادگی. اصلاً من هیچ حقی ندارم تا بخواهم کنجکاوای کنم. به این عادت کرده‌ام. این را هم بگویم که خاموشی هایش در فصل یا روزهای بخصوص نیست. هر وقت که بخواهد و تا زمانی که صلاح بداند خاموش می‌شود و دوباره ظاهر می‌شود. وقتی هم شروع می‌کند در صدایش هیچگاه نوعی سلام به من نیست. من هم هیچ انتظاری از او ندارم. من را نادیده گرفته یا نه ابداً اهمیت ندارد.

اما چراغ، احتمالاً حضور مرا درک می‌کند. هر چند او هم نشانه خاصی در این مورد از خود بروز نداده است اما با این حال تصور می‌کنم مرا می‌بیند و تحمل می‌کند. البته حتم دارم که هرگز مرا زیر نظر نمی‌گیرد. نه، این دیگر فکر احمقانه‌ای است که بنظرم نباید آنچنان برایش اهمیت دارم که زیر نظرم بگیرد یا توجهی به من کند. هرگز نورش به من فرصتی نداده تا قلمی روی کاغذ بیاورم. از این جهت یعنی کارهایم را کنترل می‌کند. اما چیز دیگری که تازگی کشف کرده‌ام مرا به وجد آورده است. نور و صدای سرفه باعث شده‌اند تا کابوس‌های من کنترل شوند.

من اوایل صبح فرصتی پیدا می‌کنم تا به یک کابوس فکر کنم و ظهر یا کمی بعد، آن را مانند یک فیلم پر هزینه در خواب کوتاهم می‌بینم. مهم نیست موضوعش از چه بافتی باشد، موضوع این است که خودم درون آن نقش ایفا می‌کنم. هنرپیشه‌ای هستم که همه نقش‌ها را سخاوتمندانه قبول می‌کند. بدون اینکه دستمزدی دریافت کنم. بیشتر اوقات نقش اول را دارم و گاهی هم نقشهای دوم و سوم. اما حرف من این است که درست است که موضوع را خودم فکر کرده‌ام اما به جرات می‌توانم بگویم که کارگردان آن

خودم نیستم. کارگردان اصلی آن چراغ است و گاهی هم انسان سرفه‌ای. بطور حتم اطمینان دارم که کارگردان اصلی با توالی‌های خودش تمام کار مرا کنترل می‌کند حتی با تعجب باید بگویم گاهی هم آخر آن را به میل خودش تغییر می‌دهد. من هیچ اعتراضی به این کار ندارم حتی باید اعتراف کنم که خوشحال هم هستم. چون به مرور دیگر کابوسهای کلیشه‌ای را به فیلم در نمی‌آورم. چیزهای معمولی و تکراری را. به عبارت ساده‌تر هیچ چیز احمقانه‌ای در خواب‌هایم نیست. فرارهای بیپه‌وده یا گاه مسخره. نه! بسیار حقیقی و به طور خیره کننده‌ای جالب. می‌توانم با آدم‌های زیادی هم‌زمان محشور شوم. صدها و بلکه هزاران نفر در من جمع می‌شوند. من به یک بار هزاران شخصیت را در خود تجربه می‌کنم اما می‌توانم آنها را رام کنم. بتازگی خودم هم قادرم کلماتی را بگویم. من که مدت‌ها روزه حرف زدن داشتم. می‌توانم با کوسه‌ها دوست شوم با خرچنگ‌ها تشریک مساعی و مصاحبه کنم. جدیداً هم توانستم با اکوان دیومصاحبه کنم. او براحتمی مرا پذیرفت بدون اینکه نگاه مشکوکی به من بکند یا نوچه‌هایش مانع شوند. کسانی که عیناً از نظر قد و هیكل، همچون خودش هستند اما نشان می‌دهند که فرمانبردار او هستند. به یال و کوپالش و به شاخ‌هایش و به آن هیكل عظیم و تمام ناشدنی‌اش نگاه می‌کنم. بدون هیچ شرمی عریان است و آلت سنگین و ستبرش را با خود به این سو و آن سو می‌کشد. احتمالاً هنوز آن قدر مرا خودمانی نمی‌دانند که به همسرش معرفی کنند من مشتاقم تا آنها را هم ببینم. اینکه آلت زاینده آنها چگونه است. جالب است که هیچ آثاری از بیماری یا زخم در نرها نمی‌بینم. گاهی فکر می‌کنم در این صورت و عدم جدال برای کسب زوج به دو معناست، یا اینکه مانند بعضی از موجودات دوجنسی هستند و یا آزادی را بطور کامل شناخته‌اند. در عین حال، حس می‌کنم کلاً موجوداتی نامیرا هستند.

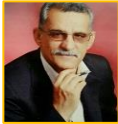
دیدگاه‌های روانی آنها هم برایم ناشناخته است اما یک بار اکوان از ترس‌هایم برایم گفت. صریح و با صداقت اقرار کرد که وحشت دارد و باعث شده تا بی‌خواب شود. من فعلاً نه مایلم که از او علتش را بپرسم و نه شهامتش را. می‌ترسم که مبدا تاملش را با حرف زدن با من از دست بدهد.

من خواب‌های حقیقی را قبلاً دوست نداشتم. به همان کابوس‌های احمقانه و خنده آور و ناجور دلم خوش بود که مثلاً از ارتفاع بالائی بر زمین بخورم و شدت سقوط را درک کنم یا هر چه تلاش کنی نتوانی فرار کنی. از این دست خواب‌ها که معمولاً اکثر آدم‌ها آن را می‌شناسند.

چیزهایی که از روی آن روانشناسان به نان و خورشی رسیده‌اند. چندی است خواب‌های من از نوع دیگری شده و هم‌ااش به یمن این چراغی است که مرا هدایت کرد و مرد سرفه‌ای که فکرهایم را عوض کرد. خواب‌های من اینک از نوع خاموش و روشن شدن است و از انواع کشار.

منظورم این است که آنها می‌توانند کابوس‌هایم را جان ببخشند بدون اینکه خودشان در آن نقشی ایفا کنند. ■





پژمرده و پف کرده که کتی نیمدار وشلوار پر چروک و خاکستری به تن داشت. از کمک راننده سراغ صندلی ۱۶ را می گرفت. ویکی دوتا مسافر را کنار زدو درردیف چهارم بغل دست جوان مؤدب، نشست. با ورود اوبوی تند سیگار و تنباکوی آزار دهنده در راهرو اتوبوس پیچید. جوان مؤدب به شانس خودش لعنت فرستاد. صورتش را به هم کشید. با سرعت به فکر جابجایی افتاد ویک ردیف جلوتر روی صندلی شماره ۱۲ نشست. راننده اتوبوس لیست مسافری را بررسی کرد. دونفر غایب بودند. به خاطر آن دونفر کمی معطل شد. کم کم سرو صدای مسافری بلند گردید.

آقا حرکت کن ...! آقا گرما مردیم...!

درهای اتوبوس در حال بسته شدن بود. که آقای میانسالی باهیکی کوتاه قد و تپل، با کله تاس و شکم گنده، همراه با خانمش هنس هنس زنان از پله‌های اتوبوس بالا رفت مستقیماً به سراغ ردیف سوم و صندلی های ۱۱ و ۱۲ رفت. همان ردیفی که جوان مؤدب نشسته بود...!

- آقا ببخشید اشتباهی نشستید! این دوتا صندلی مال ماست!

- جوان مؤدب از این که باید دوباره به صندلی خودش یعنی شماره ۱۵ برگردد احساس چندش شدید کرد. و زیر لب زمزمه کرد ای شانس بخشکی...! و بعد هم آهسته گفت: به قول پدر بزرگم، جایم را می‌توانم عوض کنم پیشانیم که عوض نمی‌شود...! در حال جابجایی یک لحظه دو دل شد و با حالت التماس آمیزی گفت:

- آقا امکانش هست شما روی صندلی ۱۵ بنشینید!

- آقا مگر شما حالتون نیست که...؟

- جوان مؤدب که چهره بر افروخته و حالت غضبناک آقای میانسال هیکی را دید. با اوقات تلخی و حالتی طلبکارانه جابجا شد و روی صندلی ۱۵ کنار جوان لاغر و استخوانی با شانه‌های کمی خمیده نشست. اما آقای هیکی و خانمش با وجودی که جای اصلی خودشان نشسته بودند. ول کن معامله نبودند...!

- آقای هیکی رو به راننده که گاهی از توی آینه پشت سرش را نگاه می‌کرد خطاب به جوان مؤدب گفت:

- خجالت هم خوب چیزیه ...! نسل امروز اصلاً ادب و معرفت حالیشون نیست!

- بزرگ‌تر و کوچک‌تر نمی‌شناسند.

جوانی لاغر و استخوانی، با شانه‌های کمی خمیده و چهره ای پف کرده، و سخت پژمرده، دست بند زده همراه با سرباز پلیس، وارد بازداشتگاه کلانتری ۱۵ می‌شود. آقای میانسالی کوتاه قد و هیکی، با کله طاس زخمی و خون آلوده، به عنوان شاکی، پشت درب ورودی بازداشتگاه پلیس روی نیمکت انتظار نشسته است. جوان لاغر و استخوانی، با صدایی گرفته و تودماغی و بالحنی التماس آمیز، به سؤالات بازجو پاسخ می‌دهد:

- جناب سروان به خدا تقصیر من نبود...!

- آقا من اصلاً مست خواب بودم.

- آقا! این روزها معلوم نیست که راننده‌های اتوبوس چی زهر مار می‌کنند که این طوری پا رو ترمز می‌کوبند.

- آقا! به خدا... همه مسافرها نزدیک بود کشته بشند.

آستینش را به سختی بالا زد. دست راست سیاه وورم کرده‌اش را نشان آقای بازجو داد.

- جناب سروان دست من هم شکسته؛ ترا خدا خوب نگاه کنید...!

بازجویی به طول انجامید. آقای میانسال و هیکی روی نیمکت انتظار حوصله اش سر رفت. به یاد روزی افتاد که با خانمش هنس هنس کنان، از

پلکان اتوبوس ایران پیما، مقصد کرمان -تهران بالا می‌رفت.

آن روز در ترمینال مسافربری، ازدحام جمعیت از نوعی بود که معمولاً در ایام پیش از عید نوروز بر پا می‌شود.

اتوبوس‌های مسافربری گرماگرم سوار کردن و پیاده کردن مسافرها بودند. انواع صداها به گوش می‌رسید:

- تهران یک نفر... تهران... تهران...!

- مشهد... مشهد... مشهد یک نفر...!

- شیراز... شیراز... آقا شیراز میری...!

- مسافری پنج بعد از ظهر ایران پیما مقصد کرمان - تهران سوار شن ...!

هوای گاراژ مسافربری ترمینال یک (ایران پیما) ازدود غلیظ اتوبوس‌ها پر بود و کف گاراژ درست همان جایی که مسافری در حال آمد و رفت و پیاده شدن و سوار شدن بودند قیر اندود بود.

جوانی مؤدب، با چهره‌ای بشاش موهای آراسته و کفش‌های واکس زده و براق، بلیط به دست، از پله‌های اتوبوس کرمان -

تهران بالا رفت ردیف چهارم صندلی شماره ۱۵ نشست مسافری داخل اتوبوس یکی یکی دنبال پیدا کردن صندلی هاشان بودند.

جوان لاغر و استخوانی با شانه‌های کمی خمیده و چهره‌ای سخت

آستینش را به سختی بالا زد. دست راست سیاه وورم کرده‌اش را نشان آقای بازجو داد.



-اصلاً به خاطر خودشون حاضرند حق دیگران را پایمال کنند!
خانمش هم با همسرش هم‌دهنی کرد و گفت: مشکل از این
جا شروع می‌شه که هیچکی جایگاه خودش را نمی‌شناسه...!
اصلاً کسی که زنش همراشه حق تقدم داره ...! ولو صندلی مال
خودش هم نباشه...!

-آقای هیکلی تازه چانه‌اش گرم شده بود و آقای راننده هم،
هم صحبت خوبی برای خودش پیدا کرده بود و دوست داشت تا
خود تهران این قضیه کش پیدا کند. به کمک راننده و به
فلاکس جای اشاره‌ای کرد. کمک راننده دوتا لیوان چای ویژه
برای آقای هیکلی و خانمش ریخت و برد. حالا محفل آقای
هیکلی و راننده گرم شد؛ مسافری مشغول تماشای فیلم
سینمایی شدند. صحبت‌ها خصوصی و لحن صدا آهسته‌تر شد.
جوان مؤدب هم کم کم به سرفه‌ها و صدای تو دماغی و گرفته
همسفرش داشت عادت می‌کرد. صحبت‌های شیرین و چانه گرم
جوان استخوانی و کمی خمیده کم کم از حالت چندش اولیه‌اش
می‌کاست. سعی کرد عصبانیتش را در برابر لغز و لطیفه‌های آقای
هیکلی کنترل کند...!

-اصلاً این که سهله...! تو این مملکت هیچ
کس سر جای خودش نیست...! پزشک شده
راننده آژانس، کشتی گیر شده شهردار، قصاب
شده رییس شورا، مهندس شده آرایشگر،
حاجی بازاری شده وکیل مردم، رییس نقلیه
شده فرماندار، و...! این همه بیکار به خاطر آینه که یک عده پول
دار و پارتی دار جاشونو گرفتن...!

-اصلاً آقای راننده شما ملاحظه بفرمایید. اگر توی مملکت ما
هرکسی به حق خودش قانع بود؛ کار به این خرابی‌ها نمی‌کشید
که امروزه روز این همه اختلاس و دزدی داشته باشیم...! فکر می
کنی این همه زندانی برای چی داریم...؟ این همه طلاق...! این
همه تجاوز به عنف ...! این‌ها همه‌اش ریشه در این داره که
هیچکی به حق خودش قانع نیست.

-آقای راننده سرش را به علامت تأیید حرف‌های آقای هیکلی
تکان داد و گفت: ای آقا...! این‌ها که سهله...! من آدم سراغ دارم،
آبدار چی اداره بوده؛ حالا هم پولش از پارو بالا نمی‌ره؛ دوتا خونه
فقط تو زعفرانیه تهران داره...! هواپیمای شخصی داره...! بچه
هاش همه یا تو آمریکاین یا توئی کانادا...!

-الان فکر می‌کنی همین شرکت اتوبوس رانی مال کیه؟ این
شرکت لا اقل با هفتصد تا اتوبوس مال یکی از همین
آقازاده‌هاست!

گرماگرم این صحبت‌ها یک کامیون بابوق ممتد از آقای راننده
سبقت گرفت؛ و به سرعت گذشت. ...!

-نگاه کن ...! این مرد که احمق! توی پیچ چه سبقتی گرفت...!
آقای راننده مجبور شد طوری ترمز بزند که کامیون با ماشین
روبرویی برخورد نکنه! همه مسافرین یک لحظه از جا
برخاستند و از شیشه‌ها با حالت تعجب به کامیون که با سختی
خودش را از اتوبوس روبرویی کنار کشید نگاه کردند.

-یا حضرت عباس...! جون خودش که بدرک چون مردم هم
براشون اهمیتی نداره...!

-بین توی همین رانندگی هم هیچکی به حق خودش قانع
نیست...!

-سبقت ممنوع برای خیلی‌ها اصلاً معنی و مفهومی نداره...!
چراغ احتیاط انگار که همون چراغ سبزه ...!
- وقتی به پارو که دست چپ و راستش را بلد نیست گواهی
نامه می‌دن...! از چپ و راست که سبقت می‌گیره هیچ! بوق زدن
هم شده خوراکش...!

چند دقیقه بعد اتوبوس ایستاد:

-آقایون! شام و نماز ... آقا کسی خواب نمونه...!

سرمیز شام جوان لاغر و استخوانی با
شانه‌های کمی خمیده... که حالا به خاطر
برطرف شدن خماریش کلمات را کامل اما با
لحنی تو دماغی ادا می‌کرد. به جوان مؤدب
گفت:

خانمش هم با همسرش هم‌دهنی
کرد و گفت: مشکل از این جا شروع
می‌شه که هیچکی جایگاه خودش را
نمی‌شناسه...!

-آقا! این مردیکه کچل خیلی شمارو
ناراحت کرد. خیلی... خیلی... حرف مفت و بی ربط زد...!

-من اگر جای شما بودم. محکم... می‌زدم توی مخ طاسش، که
صدای درینگ درینگش، تواتوبوس بیچه...!

-ای آقا! طورش نیست. گوش ما از این حرف‌ها پره...!

-چی چی... چی چی را طورش نیست!

-میخای من کتکش بزنم که جلو روی خانمش و مسافرا ضایع
بشه...!

-جوان مؤدب نگاهی به سرتاپای جوان لاغر و استخوانی باشانه
های کمی خمیده کرد و پوزخندی زد...!

- چرا پوزخند می‌زنی؟ لابد باورت نمی‌شه؛ حالا بین من چه
طوری از تو راش در می‌یام...!

-آقای مهندس! اجازه بفرمایید من کار خودمو بکنم...!

-من مهندس نیستم.

-چه کار کنم؟ این روزها همه یا دکترند یا مهندس بقیه هم
که حاج آقا هستند. هیچکی به... هیچکیه، حضرت فیل هم
نمی‌تونه بفهمه! کی دکتره؟ کی مهندسه؟ کی حاجیه؟ کی...؟

- آقای مهندس! نگاه به جثه ضعیف من نکن؛ من یکروری
برای خودم جوان بزن بهادری بودم؛ هیچکی حریف من نبود...!



- آقای مهندس! ترا خدا اجازه بفرماید من کار خودمو بکنم...! - نه، متشکرم...!

- آقای مهندس! نگران پولش هم نباشید؛ کافیه. یک پنجاه هزار تومن همش پنجاه هزار تومن به من بدین...!

- نه جانم، من اهل آشوب ماشوب نیستم. من از این جور کارها به هیچ وجه خوشم نمی آید...!

- آقای مهندس! آشوب ماشوبی تو کار نیست. بنده خودم را به خواب می زنم. جنابعالی فقط تماشا می کنید. هر جای کار هم که خنده دار بود می خندید.

- نه جانم، من از این جور مسخره بازیها هم خوشم نمی آید...!

بوق اتوبوس به صدا در می آید: مسافر کرمان- تهران سوارشن...!

توی اتوبوس هم بحث بین آقای مهندس و جوان لاغرو استخوانی با شانه های کمی خمیده ادامه پیدا کرد.

توی اتوبوس هم بحث بین آقای مهندس و جوان لاغرو استخوانی با شانه های کمی خمیده ادامه پیدا کرد.

- آهان... آقای مهندس! به گمانم شما فکرمن را نخواندید. بنده قصد دعوی وداسون با کسی ندارم؛ من فقط می خام یک کمی حالشو بگیرم...!

وبعدش هم، شمارا بخندونم؛ هم یارو خیط بار بیاره...! هم شما از حرکات و مسخره بازی های من کیف کنید! اصولاً ادا و اصول در آوردن مآدم های معتاد و چرت زدن ها و چرت و پرت گفتن هامون خیلی خنده آور ه! در ضمن پنجاه هزار تومن هم گیر بنده می یاد...!

- بجای این مسخره با زی ها بهتر نیست یا چشم پوشی کنیم؛ یا یک کار بهتری انجام بدیم...!

- اگر مقصودتان از کار دیگه دعوی و زدو کتک و فحش و فحش کاری هست که آقای به این هیکی هر دو تامون را له و لورده می کنه...! حریف چند تا دیگه هم هست...! با این ریخت و قواره ای که من دارم که شلوارم را نمی تونم بالا بکشم چه برسه به اینکه بخام درگیر با این آقا بشم...! بعد از اون هم من یک هنر پیشه تیاتر کمدی بودم که وابستگی به اعتیاد و الکل من رابه این روز سیاه نشانده. اگر چه فقیر و ژنده پوش هستم. اما خانوادگی اعتبارو آبرو و متانت طبع داریم...!

- هر نقشی که کارگردان به من داد بازی می کردم...! پادشاه می شدم ... گدای دوره گرد بودم.. سیاه زنگی می شدم. عروسک گردانی می کردم... دکتر ومهندس می شدم...! داعشی می شدم...! هزار جور بیمرگی و جلفبازی در می آوردم...!

نوکر خونه می شدم...! نقش نامردها را بازی می کردم...! کاش بودی و می دیدی. که مردم چه طور از نقش بازی کردن های من

استقبال می کردند...! توی تمام استان یکی مثل من پیدا نمی شد. وقتی نقش کمدی بازی می کردم مردم از خنده روده بر می شدند...!

- آقای مهندس! از شما کمتر می گیرم ده تومان به خاطر این که اعتماد ندارید. کمتر می گیرم...!

- اصلاً ترا خدا فراموشش کن! حال و حوصله این کارها را ندارم...!

- کمک راننده با حالت هشدار صدا زد: ایستگاه پلیس...! آقا کسی خواب نباشه...!

در ایستگاه پلیس مأمور گشت از پلکان اتوبوس بالا آمد! در چشم های یک یک مسافرین خیره شد! فقط جوان لاغرو استخوانی با شانه های کمی خمیده رابا خودش برد...!

مسافرین بیش از نیم ساعت منتظر ماندند. آقای هیکی دوباره سوژه ای برای کش دادن صحبت هایش با آقای راننده. پیدا کرد!

- آقای راننده ببین این وضع جوان های

ماست...!

- یارو را بفشاریش یک کیلو شیره تریاک ازش می چکه...!

- بینیش را بگیری نفسش بند می یاد...!

- توقع داریم این ها برای ما تولید علم ودانش کنند...!

- جوان لاغر و استخوانی با شانه های کمی خمیده از پلکان اتوبوس بالا رفت.

جوان مؤدب: بالاخره آمدی؟! مدتی است منتظران هستیم! وبعد سر گذاشت توی گوشش و گفت:

- در غیاب شما، این آدم سمج هر حرفی که از دهنش در آمد گفت.

- چیز خلافی هم از شما پیدا کردند؟

- خوشبختانه به خیر گذشت! یک بسته سیگار از آستین کتم بیرون آوردند.. دوحبه تریاک لای انگشت پایم قايم داشتم که آن ها را سرمیز شام بلعیده بودم. دنبال هرویین و هشیش بودند که چیزی پیدا نکردند.

- آقای مهندس خواهش می کنم حالا که هر حرفی از دهنش در آمده چهل تومن را بده...! تایک مشت محکم بکوبم توی سرش!

- تاتوی این بدبختی ماهم به مختصر پولی برسیم...!

- بیا این هم جهنم چهل تومان...!

جوان لاغر استخوانی با شانه های کمی خمیده چهل تومان را که گرفت باشتاب صندلیش را جابجا کرد و درست پشت صندلی آقای هیکی نشست! کفش های کهنه اش را در آورد و زیر



صندلی خودش گذاشت. وزانو هایش را به پشت صندلی آقای هیکیلی چسباند. و خودش را به خواب زد. صدای خرپف گوش خراش و عمدیش همه را آزار می‌داد. هر بار که کمک راننده به اصرار بغل دستی‌ها او را بیدار می‌کرد. دوباره خواب و خرپف شروع می‌شد. این بار خوابش به قدری عمیق بود که از سمت راست در راهرو اتوبوس افتاد؛ خنده مسافری هم بیدارش نکرد. او همچنان در خواب عمیق بود!

جوان مؤدب نگران چهل تومانش لحظه شماری می‌کرد. او را به بغل کشید و دوباره روی صندلیش خواباند. او هنوز در خواب عمیق بود و صدای خرپفش گوش خراش تر شد. این بار هم احتمال افتادن داشت. چیزی تا تهران باقی نمانده بود سرعت زیاد اتوبوس هم به افتادن دو باره او کمک کرد. این باردستش را شل کرد و به سر طاس آقای هیکیلی کوبید. اما بلافاصله قبل از اینکه صدای اعتراضی از جانب آقای هیکیلی بلند شود، شروع کرد به عذر خواهی. چندین بار سرطاس آقارا بوسید. چندین بار سرش را در بغل گرفت و نوازش کرد.

-آقا ببخشید. خواب من سنگینه. من اصلاً توی خواب هیچی نمی‌فهمم. توی خونه که هستم شبها توی خواب راه میرم!

-تابستون گذشته به خاطر همین خوابگردی اگر خانمم به دادم نرسیده بود از پشت بام افتاده بودم و نوکرتان الان این جا خدمتتون نبود

-اشکالی نداره آقا! پیش میاد دیگه...!

چند دقیقه بعد سرطاس آقا را دوباره در بغل گرفت و بوسید. و باحالت عاجزانه‌ای عذر خواهی کرد.

آقای هیکیلی: عزیزم! نگران نباش! من شما را بخشیدم. عزیزم از فکرش بیرون بیا عمد که نبوده از این چیزها برای همه پیش میاد.

جوان مؤدب که توی دلش قند آب می‌شد واز خنده روده بر شده بود. دهانش از تعجب باز ماند. در گوش جوان لاغر و استخوانی آهسته گفت:

-جون من چهل تومن دیگه بگیر ولی این بار محکم‌تر بزن.

-اگر محکم‌تر می‌خواهی پنجاه هزار تومان...!

-تو بزن نامرداش که ندن...!

این بارهم خودش را به خواب زد و خور پفش بلند شد.

به دنبال فرصت مناسب لحظه شماری می‌کرد. چندین جا موقعیت مناسبی پیش آمد. اما احساس کرد که هنوز زود است. اتوبوس به تهران رسید. در چند ایستگاه مسافر پیاده کرد و حالا اتوبوس داشت وارد ترمینال می‌شد. با عجله و محکم روی پدال ترمز کوبید تا با وانت باری که دنده عقب از گاراژی بیرون می‌آمد برخورد نکند. اکثر مسافری این ور و آن ور افتادند.

صدایی شبیه به زمین خوردن کدوی خالی در راهرو اتوبوس پیچد.

-درنگ... درنگ...!

سر و دست‌های آقای لاغر و استخوانی چنان محکم به سر طاس آقای هیکیلی خورد که آقای هیکیلی تعادلش به هم خورد و از روی صندلی پرت شد. اما این بار چاپلوسی و تملق گویی و سر بوسیدن‌ها و سر نوازش کردن‌ها فایده‌ای نداشت.

و حالا در حالیکه جوان مؤدب دردش قهقهه می‌خندید و زیر لب زمزمه می‌کرد:

-پول‌ها نوش جان...!

آقای هیکیلی جوان لاغر و استخوانی با شانه‌های کمی خمیده را کشان کشان پیش پلیس می‌برد. ■

آقا ببخشید. خواب من سنگینه. من اصلاً توی خواب هیچی نمی‌فهمم. توی خونه که هستم شبها توی خواب راه میرم!

داستان





پشت بند حرفش، دستش را در هوا تکان داد و چپید داخل خرابه.

به سمت خرابه دویدم. سعدی پر بود از این خرابه‌ها. اما هیچ جا به امنی این خرابه نبود. حتی رد شدن از کنارش هم مردم را جنی می‌کرد. می‌گفتند شب‌ها صدای ناله زنانه از داخلش بیرون می‌آید. ما راضی بودیم زن جنی، جنی زنی چیزی ببینیم. حداقل همان چند ساعتی که خودمان را پهن می‌کنیم زیر آفتاب، لای خاک و خل آن هم خودش را پهن کند کنارمان و دستی رویش بکشیم.

هرروز عادت‌مان بود. می‌خزیدیم روی سنگ‌های داغ و کاغذهای لوله شدهٔ دفتر مشق را می‌کشیدیم. یک بار که قصد کردم یک نخ از سیگارهای بوآ را کش بروم یاد همان دفعه‌ای که به خاطر سیگار دزدی علی زیر باد کتک جان دادیم افتادم و پشیمان فحشی به خودم و بوآ دادم و تصمیم گرفتم به همین کاغذ کشیدن قانع باشم.

دلم برای خالو می‌رفت. خالو دایی‌ام بود. دایی کوچکم. پنج سال، شاید هم ده سال از من فرق داشت. هر وقت که می‌آمد ته مانده سیگارش را به من می‌داد و با خنده می‌گفت:

بکش، ترس نداره والو، تا بوآت نیومده چوب کنه تو آسینمون بکش.

همه حریف بود. ننه فاروق جان به جانش می‌کردی می‌گفت: -فاروق باس بشه عین هو خالو، سی چی بشه عین بوآش؟ یه الاف مفتش که آخر سالی تومبون به دست دنبال دوقرون یه تیکه کاغذو می‌گردونه این دوکون اون دوکون. راست می‌گفت. بوآ همیشه آخر سالی دستمان را می‌گذاشت توی پوست گردو. ما تاحالا بوی بهار نرسیده بهمان. نه بویش نه رنگش.

قبلاً ترها که بچه‌تر بودم، رنگ عید را داخل حمام زنانه‌ها می‌دیدم. آخه بوآ عرضه نداشت بشورتم. ننه من را تا ده سالگی می‌برد حمام زنانه. دم عیدی همیشه رنگ و رخ دیگری داشت.

حتی آن پیر زن پستون آویزون‌ها. بند انداخته بودن صورتشان، موم به بدنشان. از صورت سرخ و سفیدشون آب انار انگار که می‌چکید. علی زد به پام. یه کاغذ لوله شده گذاشت پشت گوشش، چشم ریز کرد و گفت: من به ننه‌ام گفتم از بعد عید نیام سر

پل را که رد کردم. بوی تند آشغال‌های کنار کوچه پیچید بین پره‌های بینی‌ام. هربار که حواسم از مسیر اصلی پرت می‌شد، این بو که می‌خزید بین جان و روانم یادآوری می‌کرد نزدیک به خانه‌ام.

ننه راست می‌گفت. از وقتی از بوشهر به این شیراز آمدیم انگار نصف مغزم آنجا مانده بود، می‌نشست کنار قلیان، دست می‌انداخت زیر سینه‌اش، لباسش را سر می‌داد تا عرق زیر سینه‌اش را بگیرد، از هوای گرم می‌نالید و آخر می‌رسید به من. بوآ حق داشت که می‌گفت این زن سق سیاه فقط جان می‌گیرد. اما، دروغ چرا من دوستش داشتم. حتی وقت‌هایی که ته بادبزین کهنه‌اش را می‌چسباند تنگ خرم. ته تمام حرف‌هایش به همین ختم می‌شد که نمی‌خواست مثل بوآ بشوم. نمی‌خواست برای یه قران، دوهزار شب تا سحر سگ دو بزیم و آخر سالی تمام هیکل و اهل و عیالم گیر یک تکه کاغذ بمانند...

کنار تیر برق وسط کوچه بساط ماهی قرمز فروشی صادق پهن بود. به راه رفتنم سرعت دادم. به کنارش که رسیدم سلامی زیر لب گفتم. خرکیف بود دست انداخت داخل جیبش و پول‌هایش را در آورد.

یک پایش را جلو گذاشت و پای دیگرش را عقب‌تر. شست پای در آمده از جوراب خاک گرفته‌اش به تمام خر کیف بودنش دهن کجی می‌کرد.

ابروش را بالا داد. لیبسی به انگشتش زد و مشغول شمردن پول هاش شد.

دست انداختم داخل آکواریوم. ماهی قرمز کوچکی از میان انگشت هام رد شد و خودش را کوباند به شیشه. صادق رو ترش کرد. دستش را بند مچ‌ام کرد:

-سی چی این ماهی هارو انگولک می‌کنی؟ کرم داری عامو؟ دستم را بیرون کشیدم. می‌دانستم الان می‌چسبید تنگ خرم. حوصله پرت و پلاهایش را نداشتم.

خزیدم گوشه تیر برق. خورشید حتی دم غروب هم خودش را پهن کرده بود توی کوچه.

تنگی کوچه به گرم‌تر شدنش دامن می‌زد. از دیوار هاش آتش می‌بارید. حتی یه درخت هم نبود آدم زیرش پهن کند خودش را و به سایه‌ای دل خوش کند.

تمام تمام *سعدی، خشک بود. مثل جیب اهالی‌اش.

صدای فریاد علی را شنیدم: فاروق، بدو!

کنار تیر برق وسط کوچه
بساط ماهی قرمز فروشی
صادق پهن بود. به راه رفتنم
سرعت دادم.



کلاس. تا نهم خوندم حساب و کتاب سرمون شد چهارتا کلم یاد گرفتیم بسمونه.

خودش را جلوتر کشید. لبخندش خبیثانه تر شد: دیشب بالا پشت بوم رفتم رخت چرکای ننه رو بیارم دختر مش حسنو دیدم.

خودش لخت و عور ول داده بود کنار حوض.

آخ همچین باد می‌پیچید لا موهاش. رنگ حنای رو انگشتای سفیدش حتی تو اون بی چراغی‌ام سو چشم و می‌برد. می دونی من جز ننه مو آسیه تا پال زن لاغر ندیده بودم. این دختر مش حسن عین شهر فرنگه لا کردار.

دستی به لای پاش کشید. صورتش از یادآوری دید زدن دیشب گل انداخته بود

متعجب گفتم: برا چی چی لخت چپیده بود کنار حوض؟

چه می دونم، لابد حموم می‌کرده. فکر کرده نصفه شی خلوته، اومه تو حیاط.

خب مدرسه نیومدنت چه ربطی داره به دیدن زدن و داغ کردن شبونه ات؟

علی پاهایش را به هم چسباند. بادی در غبغبش انداخت. انگار که همین الان دختر مش حسن را به دستش دادند. گفت:

مو می خوام کار کنم بسونمش. البت که از من بزرگ تره‌ها. اما ننه‌م از آقام بزرگ تره. ما طایفه‌ای زنی می خواییم حریمون باشه، ما رو به دندون بگیره می دونی چی میگم؟

زد زیر خنده. حرفی نزد. ماهی یک بار داغ می‌کرد. پارسال هم می‌خواست دختر عمه‌اش را بگیرد که شوهرش دادند.

بلند شدم. علی میان خنده‌اش گفت: کجا؟ بودی حالا. زوده.

نه، بوآ گفته امشب چک پاسه. می خواد ببرتمون بازار.

علی پقی زد زیر خنده: عاموبی محله بی محل! اون چک بی محل بوآتو فقط حافظ ندیده.

با پایم کوبیدم به رانش. کج شد و تن‌اش خورد به دیوار.

زیر لب زمزمه کردم: پفیوز!

از خرابه بیرون آمدم فقط یک کوچه تا خانه فاصله داشتیم. خانه ما در تنگ‌ترین کوچه سعدی بود، مثل بختمان. تنگ، تاریک، خفه کننده و گرم.

شب‌ها از شدت گرما منو فاتح لخت می‌شدیم و خودمان را به دیوار می‌چسباندیم.

گرم بود، اما خنک‌تر از تشک هامان.

پرده پلاسیده و رنگ پریده را کنار زدم.

در خانه هیچ وقت چفت نمی‌شد. لامپ نارنجی حیاط مثل همیشه خوف آورش کرده بود و تنها چیزی که یادآوری می‌کرد آدم زنده‌ای این جا پیدا می‌شود صدای جیرجیرک بود.

-فاتح، ننه؟

صدای پای فاتح را شنیدم.

بدو خودش را رساند به ایوان، به دست‌هایم نگاه کرد، انگار دنبال چیزی بود، اما دست‌های خالی‌ام خورد توی ذوقش.

-سلام. ننه کو؟

فاتح شانه بالا انداخت: تو اتاقه.

آرام‌تر گفتم: بوآ؟ چکش؟

فاتح سری به نشانه منفی بالا انداخت.

نفس گرفتم. وار اتاق شدم. ننه تلخ‌تر از همیشه چشم به من دوخت. کلید برق را زدم.

روشن نشد: چرا تو تاریکی نشستی؟

-سوخته، اون بوآی پدر سوخته‌ات شب تا صبح این زیر پای منقل جون می‌ده چراغ تا سحر روشن، باید بسوزه.

-اندازه بند انگشت، شاید کمتر تریاک که نصفش آت و آشغاله می‌بندن به نافش. او بیچاره‌ام دلش خوشه همینه.

ننه باد بزنش را به سمتم انداخت و غرید:

-سی چی طرف اونی؟ ها؟ دم سال نو یه

چک بی محل زدن تنگش گفتنش حاجی

حاجی مکه. او چکه هنوز پاس نشده. ما تا سال

دیگه باید دود بخوریم سماق مک بزیم. او بی

غیرتم بی خیال دود می‌کنه! خط، نشون می

کشه که فلانه و بهمانه. آخرش یه پاپاسی گیرمون نمیداد که

نمیداد. خواستم حرفی بزیم که صدای بوآ پیچید توی خانه. با

عجله خودش را انداخت توی اتاق. خزید کنار صندوق بزرگ که

لباس هامان داخلش بود.

ننه، اخم کشید توی هم. پاهاش را جمع کرد و نالید:

-ای خدا، دنبال چی چی هستی مرد؟ هرروز اونجارو شخم

می‌زنی به علی چیزی ندارم.

بوآ دستی کشید زیر بینی‌اش. سرتکان داد. سرش را بیشتر

برد داخل صندوق و گفت: دنبال اون شمعدون قدیمی‌تم. همون

که عمه سکینه‌ات سر عقد داد بهت. ننه کلافه خم شد به سمتم.

از پاچه شلوارم گرفت و کشید به سمت خودش و با حرص

نالید:

-این نره خر الان چهارده سالشه. تو می‌گی شمعدونی پای

عقدت؟ اون و سر زایدن همین بچه فروختی دادی پولی قابله.

بوآ کلافه خودش را عقب کشید. بلند شد.

بدو خودش را رساند به ایوان، به دست‌هایم نگاه کرد، انگار دنبال چیزی بود، اما دست‌های خالی‌ام خورد توی ذوقش.



دست زد به جیب هاش و پاکت سیگار را بیرون آورد. یک نخ بین لب‌هایش گذاشت و آتش زد. دودش را پف کرد بیرون و گفت:

-فاروق، پاشو بریم دنبال این بی پدر. دم عیدی این لاکردار پول نشه این ننه فولادزرها بی پدرت می کنه. فاتح خزیدزیر زانوی ننه. دست انداخت به تسبیح دورگردنش و گفت: عید آمد و ما لختیم‌دیشب به اقام گفتیم هم لندید و هم غن‌دیدانگار به... گفتیم بوآ چشم ریز کرد. ننه با پشت دست کوباند به دهان فاتح. ریز خندید.

بوآ عقب گرد کرد و با دو به سمتش رفت. فاتح جیغ کشید و از اتاق بیرون زد. ننه زیر لب غرید. بوآ مشت کوباند به در و فریاد زد: -زنکو.. هوا! مقصر این دم در آوردن یه الف بچه تویی! بلندتر فریاد کشید: پدرسگ! به ستم آمد. دست انداخت دور بازویم و همزمان پایش را در کفشش کرد.

متعجب گفتم: با من چیکار داری بوآ؟

-زهره خر بزرگ کردم برا چی؟ بریم دنبال این مردک.

پشت سرم را خاراند. ننه بلند شد از کنارم گذشت و گفت:

-از همون مردک‌ها که همیشه پول بوآتو خوردن! نمی دونم چرا همه یه قرون‌دوزارای بوآتو یا کش می رن یا بالا می کشن.

پوزخند گوشه لبش جابخوش کرد. بوآ چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب غرید. اما معلوم بود تریاک به جان و مغزش نرسیده. حوصله بحث و نق زدن با او را نداشت.

از خانه در آمدیم. بار اولم نبود که می‌افتادم دنبالش. آخرش هم دست از پا درازتر بر می‌گشتیم. عادتش بود. می‌خواست بفهماند که من تلاش می‌کنم اما نمی‌شود.

من را همیشه بی خود و بی جهت شاهد عینی تلاش‌هایش می‌کرد. برای خودش باتلاقی درست کرده بود و نمایشی دست و پا می‌زد ولی واقعی در آن فرو می‌رفت.

از چند کوچه تنگ و گشاد سعدی که گذشتیم روبروی خانه دو طبقه آجر نمایی ایستاد. در سعدی همچین خانه‌هایی کم پیدا می‌شد.

تف انداخت روی زمین. یک بار به چپ و یک بار به راست نگاه کرد. دستش را روی زنگ گذاشت. خراب بود. مشت کوبید به رانش.

زیر لب گفت: تف تو او ذات حشمتی!

مشت کوبید به در. زنی سرش را از پنجره بیرون آورد، قسمتی از پرده را مانند روسری روی سرش کشید تا موهایش پیدا نباشد. ابرو درهم کشید و گفت:

-هوی چته، سر آوردی؟!

بوآ ته کفشش را کشید عقب. دست برد توی جیبش. سرش را بالاگرفت و زل زد توی چشمان زن. از چشمان زن دریدگی می‌بارید. تشر زد: سی چی زل زدی من پرو، پر مونو نگاه می کنی؟

بوآ تف انداخت روی زمین، سر کج کرد و گفت: حشمت و صدا کن.

زن کوبید روی سینه‌اش و همزمان با دست دیگرش زد روی لبه پنجره و گفت:

-ای خدا لعنت کنه اون حشمت و ننه بوآشو! ای خدا لعنت کنه او تخم جنو.

که یه چشم منو خون کرده یه چشم اشک. خیرشو ندارم. معلوم نیست کجا خودش و گم و گور کرده.

بوآ پوزخندی زد. قدمی به سمت پنجره رفت:

-یه چی بگو باورمون بشه زن! شوورته! مگه می شه بی خبر باشی ازش؟

زن کمی خودش را از پنجره به داخل کشید. لب کج کرد و گفت: حالا که شده. این ورا نیاید دیگه! خدا سر شاهده بیابین تموم این اهل محلو می‌ریزم سرتون.

بوآ پا کوبید به دیوار. بازویش را گرفتم و کشیدم. آرام گفتم:

-بیا بریم بوآ.

دستش را محکم از دستم بیرون کشید. پا کوبید روی زمین. عالم و آدم را به فحش بست و باز همه را مقصر کرد جز خودش. دنبالش راه افتادم. هی حس می‌کردم باد دارد می‌برتش. انگار از بین هر کوچه‌ای که می‌گذشتیم تکه‌ای از خودش را جا می گذاشت.

باز ایستاد جلوی خانه‌ای. تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم. صورتش برافروخته شده بود. عرق از پشت سیبیل‌هایش لیز می‌خورد تا پایین چانه‌اش. مشت کوبید به در. بعد از چند دقیقه صدای دویدن کسی از درون خانه آمد. پسر بچه‌ای در را باز کرد. سر کوچک و تازه تراشیده‌اش را از بین در بیرون آورد و گفت:

-با کی کار داری؟

بوآ سرش را از لای در برد داخل خانه و فریاد کشید:

-محسن!

از همون مردک‌ها که همیشه پول بوآتو خوردن! نمی دونم چرا همه یه قرون‌دوزارای بوآتو یا کش می رن یا بالا می کشن.



پسر زانویش را بالا آورد. کوبید به پای بوآ و دادزد. زنی از داخل خانه دوید به بیرون در. خودش را داخل چادر فرو برد:
-چیتته، چته؟ چرا صدات و انداختی تو سرت؟!
-شوهرت و صدا کن.

به سمت در رفت. مشت کوبید به در. زن جیغ کشید و چنگ انداخت به پیراهن بوآ. با صدای جیغش چند نفر سرشان را از پنجره بیرون کشیدند. چند نفر دیگر خزیدند کنار در. لبم را گاز گرفتم. نوبت کولی بازی بود... کولی این صحنه بوآ بود! طبق معمول.

ایستاد جلوی زن. زد تخت سینه خودش گفت:
-اون شوهرت صد از من گرفت چکمو پول کنه! کو پس گور به گوری! زمین و زمان و دوختم به هم.

زن کوبید روی رانش. جلوتر رفت اخم در هم کشید و وحشی شد: پولت و مگه به من دادی که از من می خواهی؟
برو به هرکی دادی از اون بگیر.

هرجاهم بهش پول دادی همون جا برو دنبالش!
بوآ خندید. گوشه لبش را گاز گرفت. دستانش را بالا آورد و تکان داد: با توو بچعات خورده! تو این خونه خورده!

من از همین جا پولمو می خوام.
-هوچی گریاتو، اینجا راه ننداز.

کف دستش را به سمت بوآ گرفت: مو داره بکن. شب تا سحرم بشینی اینجا. محسن خبری ازش نمیداد که نمیداد.
دست پسرش را کشید و هلش داد داخل خانه و در را بست. بوآ دستش را مشت کرد و باز رفت سمت خانه و کوبید به در و فریادکشید: همه پولمو از حلق تو و اون شوهر بی پدرت در میارم. پدرسگ!

بدون حرفی حرکت کرد. تا خانه چیزی نگفت فقط سیگار کشید. ما غرق در طوفانی زمستانی بودیم. از کنار دکاهای که رد شدیم. نگاهش مات ماند روی سبزه. ننه خیلی سال بود که گندم سبز نمی کرد. بوآ هربار می گفت از سبز نکرده سبزه که برکت از خانه مان رفته. ننه می گفت برای سفره خالی که سبزه سبز نمی کنند. رسیدیم به خانه. بوآ رفت کنار تخت فکسنی حوض.

ریه هایش را پر از هوای تنهایی خانه کرد و خودش را پهن کرد روی تخت. صدایش زد. دست گذاشت زیر سرش جواب داد:

-ها؟
-فردا، چک...
اجازه نداد حرفم کامل شود. پلک هایش را روی هم فشار داد:

-بوآم، شب قبل عید تو همچین هوایی مرد.
نکند خودش هم به دلش افتاده بود که می میرد؟ از همان مدل هایی که توی فیلم ها نشان می دهند. یارو چند دقیقه قبل مرگش می فهمد چرخی میان خاطراتش می زند.

صدای خروپفش که پیچید در سکوت فهمیدم رفتنی نیست. با خیال راحت به گوشه تخت رفتم و دراز کشیدم. کاش امسال آخرین سال بی رنگی مان باشد... کاش امسال چک بوآ پول شود.

پیچید در کوچه. برگشت به سمت من و گفت: می تونی قلاب بگیری فاروق؟

به دست هایم نگاه کردم. یعنی دست های من می توانست کمکی برای پول شدن چک باشد؟ به سمت بوآ رفتم. دست هایم را در هم قلاب کردم. خواست پا بگذارد که در خانه باز شد.

تنه ای برخورد کرد به تنم. نفهمیدم چگونه برخورد کردم با زمین. سوزش آنجم نشان از زخمی شدنش می داد. دستی اسیر یقه بوآ شد. کوباندش به دیوار. چشمان به خون نشستند بوآ چرخید روی من.

آهی زیر لب کشیدم. بلند شدم. چنگ زدم به پیراهن مرد از پشت. با آنجش کوباند به دماغم. بوآ فریاد کشید و با سرکوباند به صورت مرد. مرد صورتش را گرفت و عقب رفت. بوآ

فریاد زد: فاروق بدوا
سرگیجه ام گرفته بود. با آستین لباسم خون دماغم را پاک کردم. لنگ لنگان دویدم.
به کوچه بن بست می رسیدیم. پیچیدیم داخل کوچه تنگ دیگری.

تکیه زدیم به دیوار. بوآ کنار دیوار سُرید و نشست روی زمین. چیزی بین گلویم گیر کرده بود. اما نباید تبدیل به اشک می شد. یا حتی آه. نشستم کنار بوآ. دستانم را روی زانویم گذاشتم و گفتم: بوآ، این همه آدمو برای یه تیکه کاغذ، برا یه چک رد کردیم که چه؟
بوآ دست کشید دور گردنش. پای چپش را دراز کرد و دست برد داخل جیبش. پاکت کج و معوج شده سیگارش را بیرون کشید.

یک نخ بین لب هایش گذاشت و گفت:
-چک که تاریخش برای پنج، شیش ماه بعده! منم که دست خالی. مجبور بودم صدتومن صدتومن به دو سه نفر بدم. آدم برام پیدا کنن چک بدم دستشون، پول بدن. سروقتش پاس کنن چک و.

کف دستش را به سمت بوآ گرفت: مو داره بکن. شب تا سحرم بشینی اینجا. محسن خبری ازش نمیداد که نمیداد.



سیگارش را آتش زد. زمزمه کردم: پس پول داشتی که دادی اونا.
 -قرض گرفتم. اصلاً تو چی می فهمی پسر؟ پاشو! پاشو! بریم.
 آخر کدام کارگری چک می گرفت؟ به حسابش چک در دستش کلاس داشت! آخر که می فهمید بی محل است حالیش می شد...
 پاهایم جان نداشتند. جدا از ترسی که به جانم وارد شده بود، این راه رفتن های زیاد جان را از تنم انگار وارد زمین می کرد.
 بلند شدم. زمزمه کردم: کجا؟!
 حرکت کرد. دود سیگارش را به بیرون فوت کرد و گفت: سرمنزل آخر!
 به سمتش پاتند کردم. تا پامان را از کوچه بیرون گذاشتیم صدای فریادی سکوت شکن کوچه شد. مرد دوید به سمت بوآ.
 چند مرد دیگر همراهش بودند. همان مردکی بود که کوبانده بود به بینی ام.
 بوآ را چسباند به دیوار و ماشین دیگری پیچید داخل کوچه.
 فریاد زدم و به سمتشان دویدم. مردی در ماشین را باز کرد. مشتت به کمرش زدم.
 برگشت یکی خواباند در گوشم.
 بوآ فریاد کشید. مرد بوآ را هل داد داخل ماشین و اشاره ای به صورتش کرد و گفت: تا دیه و اون پولی که ازم گرفتی برنگردونی، دست از خرت نمی کشم که نمی کشم!
 رو کرد به من و گفت: می خوای بیای دنبال بوآت؟ بیا کلانتری سر خیابون.
 ماشین حرکت کرد. دنبالشان دویدم.
 همان چیز سفت میان گلویم خالی شد.
 بند دمپایی ام در رفت و افتادم وسط کوچه.
 کف دستانم ساییده شد به آسفالت های خاک و خل گرفته.
 بدون ترس از کسی بلند زدم زیر گریه. بار اولی نبود که کار بوآ می رسید به کلانتری.
 اشک هایم را پاک کردم... خاک سُر خورد لای پلک هایم. چشمانم سوخت... لای چشمانم را به زور باز کردم... آرام آرام.
 پسرکی کوچکی از ته کوچه دوید، با نایلونی در دستش و ماهی قرمزی داخل آن.
 دوید و نزدیک من با شدت خورد به زمین.
 مثل من دستانش ساییده شد به آسفالت.
 نایلون پرت شد جلوییم. ماهی ها هر کدام طرفی افتادند. تکان تکان می خوردند و می لغزیدند. هر بار جان دادن ماهی ها مرا یاد بوآ می

انداخت. ■





به آخرین ردیف که رسید، نگاهی به دو تا خانوم کرد و گفت: «خواهر! شما جای ما نشستید! پاشو ببینیم.» خانومها خودشون رو به نشنیدن زدن، شاید اون‌ها هم مثل من از این رفتار شوکه شده بودن. با ناباوری پرسیدم: «جوون مگه نمی‌بینی خانوم بارداره؟» ساک دستی‌اش رو بالا گرفت و جواب داد: «بار داره که داره، هممون بار داریم!» گفتم: «منظورم اون بار نبود جانم! این بنده خدا حامله‌ست!»

یک دفعه مثل این که برق سه‌فاز بهش وصل شده باشه خشکش زد و گفت: «حامله‌ست؟! اونم تو قسمت مردونه؟ لا اله الا الله» انگار خون به مغزش نمی‌رسید، سرخ شده بود. نگاهی به من کرد و نگاهی به اون زن و با عصبانیت ادامه داد: «لااقل بیوشون اون موهای لامصب رو!» زن که بغض کرده بود با صدایی لرزان گفت: «ببخشید آقا. بخدا

حواسم نبود. چشم! چشم!»

چیزی رو که می‌دیدم، باور نمی‌کردم. بقیه مسافرها حواسشون نبود، انگار توی دنیای دیگه‌ای زندگی می‌کردن. جوون گفت: «شهدا رفتن تا حجاب بمونه! بچه‌ات که دنیا اومد پیاده میشی!» زن زد زیر گریه و هیچی نگفت. ادامه داد: «حقتونه

پونز فرو کنیم تو پیشونی‌تون!»

نمی‌فهمیدم چی میگه! با تعجب پرسیدم: «بینم تو کدوم قرن زندگی می‌کنی؟ پونز چیه؟» دیدم هنوز داره زیر لب بد و بیراه میگه. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم بلند شدم و رفتم وسط راهرو ایستادم. اون جوون هم رفت جای من نشست. خوب که دقت کردم دیدم یه پسر تقریباً هیفده یا هیجده ساله‌ست. ریشش کامل در نیومده بود. موهایش کوتاه بود و به یک طرف شونه زده بود، با یه پیرهن خاکی‌رنگ و یه شلوار نخ. انگار همین الان از لوکیشن یه فیلم جنگی آورده باشنش. کپی برابر اصل باهام بود. همون که یک عمر نتونستم تحملش کنم. حالا تو اتوبوس باید همزادش رو تحمل می‌کردم.

به ایستگاه بعدی رسیدیم. سیل جمعیت وارد قسمت زنونه شد. هیچ‌وقت اتوبوس به اون شلوغی ندیده بودم. کدوم ایستگاه بود؟ از پنجره به بیرون نگاه کردم. انگار تو جاده بودیم نه خیابونی نه حتی مغازه‌ای! ترسیدم، اتوبوس با سرعت به راهش ادامه می‌داد. رفتم از راننده پرسیدم: «آقا این خط چنده من سوار شدم؟» راننده توجهی نکرد. برگشتم از مسافر بغل دستیم بپرسم اما همه سرشون تو گوشیاشون بود و هیچ‌کس جوابمو نمی‌داد از بین جمعیت رد شدم و رسیدم به وسط اتوبوس، کنار یه پیرمرد شصت و خورده‌ای ساله که نشسته بود و به من لبخند می‌زد. برای اینکه تو اون همه متوجه بشه صدامو بالا بردم و پرسیدم: «پدر جان این اتوبوس خط چنده؟» پیرمرد دستمو گرفت که یعنی سرم رو نزدیک دهنش ببرم. کنارش رو زمین نشستیم، آرام طوری که انگار می‌خواد رازی رو بهم بگه تو گوشم

همین چنددقیقه پیش جلوی اتوبوس درست کنار راننده ایستاده بودم. پس باید تازه سوار شده باشم. نمی‌دونم دقیق یادم نمی‌آد. به راننده گفتم: «جناب! من کیف پولم رو جا گذاشتم. اشکالی نداره دفعه بعد حساب کنم؟» چیز دیگه ای به ذهنم نرسید. معلوم نیست تا چند دفعه دیگه می‌تونم با این بهانه کرایه ندم!

ساعت ندارم ولی هوای بیرون تاریکه، پس شبهه! مسافر خیلی زیاده، اومدم ردیف آخر یه جا واسه نشستن پیدا کردم. ردیف بغل دستم یه زن باردار نشسته بود با یه دختر، که بهش نمی‌خورد دخترش باشه، احتمالاً خواهرش بود شایدم خواهر شوهرش. حتماً قسمت زنونه جا نبوده اومدن اینجا یا شاید راه رفتن واسش سخت بوده و اولین صندلی کنار در نشسته. چه‌قدر اون دختر برام آشنا بود. یه

شلوار لی تنگ پوشیده بود با یه پیرهن اندامی و یه شال بلند که سرش کرده بود و فقط گردی صورتش پیدا بود. آرایش غلیظ و دلربایی داشت. دلم واسه مادرم تنگ شد. نه نمی‌تونست خواهرش باشه، مهربون‌تر از یه خواهر بود. راننده خیلی تند می‌رود انگار نه انگار یه زن باردار تو ماشینه!

صدامو به اعتراض بلند کردم که: «آقا یه کم یواش‌تر! حال مسافرا رو رعایت کن!» راننده بلافاصله زد رو ترمز و درهای عقب رو باز کرد که یعنی: «هر کی ناراحته پیاده شه!» اون بیرون برف شدیدی می‌بارید. خواستم بگم تو این هوا این طرز رانندگی خطرناکه ولی حواسم به خیابون پرت شد: «معلوم هست کجائیم؟» دیگه هیچی نگفتم. یعنی هیچ‌کس هیچی نگفت. اما لبخند رضایت رو روی لب دختره دیدم. باز دلم واسه مادرم تنگ شد. راننده با سرعت بیشتری به راهش ادامه داد. با این تفاوت که این بار در عقب رو هم باز نگه داشته بود تا ما بیشتر قدر عافیت رو بدونیم. یکی باید چیزی به راننده می‌گفت. انگار بویی از انسانیت نبرده بود!

خواستم دوباره اعتراض کنم که یادم اومد کرایه ندادم! نه این‌که حق اعتراض نداشته باشم، اما همین که اجازه داده بود سوارشم یعنی قضاوتم اشتباهه. شاید برای سرعتش دلیلی داشت. بقیه مسافرا هم که هرکدوم مشغول یه کاری بودند و کسی حواسش به این دونفر نبود، حتماً می‌دونستن چرا تند می‌رونه برای همین صدای هیشکی در نیومد. با خودم گفتم موقع پیاده شدن حتماً از راننده عذرخواهی کنم.

به ایستگاه رسیدیم. پس به همین خاطر در رو نبسته بود. کسی پیاده نشد فقط یه پسر جوون از در جلویی سوار شد. اونم مثل من کرایه‌اش رو حساب نکرد. فقط دوبار زد روی شونه راننده و چیزی زیر لب زمزمه کرد. راننده سر تکون داد، درها رو بست و راه افتادیم. پسر جوون در حالی که همین‌طور صندلی‌ها رو ورنانداز می‌کرد به سمت عقب اتوبوس اومد، جا برای نشستن نبود.

ساعت ندارم ولی هوای بیرون تاریکه، پس شبهه! مسافر خیلی زیاده، اومدم ردیف آخر یه جا واسه نشستن پیدا کردم.



گفت: «این اتوبوس نیست پسر!» بهش نمی‌خورد عقب مونده باشه. معنی حرفشو نفهمیدم. گفتم: «می‌دونم. خب خط چنده؟» سرشو تکون داد و با همون لبخندش جواب داد: «نمی‌دونی».

یک‌دفعه صدایی تو اتوبوس پخش شد: «ایستگاه بعد امام خمینی. مسافری محترمی که قصد ادامه مسیر به سمت تجریش یا کهریزک را دارند در این ایستگاه از مترو پیاده شده و با توجه به تابلوهای راهنما وارد خط ۱ شوند» حتماً یکی شوخیش گرفته بود. نه این امکان نداره! با عجله از جام بلند شدم. مترو بود! درست با همون مسافرایی که سرشون توی گوشه بود. پیرمرد هم نشسته بود و لبخند می‌زد. زن باردار و خواهرش و اون پسر جوون، همه بودن. اما توی مترو! باورکردنی نبود.

رو کردم به پیرمرد و با ناباوری پرسیدم: «این جا چه خبره پیرمرد! چرا یکی به من جواب نمی‌ده؟» پیرمرد با همون لبخند خاصش طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت: «آروم باش پسر! بیا بشین هنوز نرسیدیم» حرفاش آرامش عجیبی داشت. بی اختیار به حرفش گوش کردم و کنارش نشستم. پرسیدم: «شما کی هستید؟» خندید و گفت: «یه مسافر!» گفتم: «نه منظورم آینه که شغلتون چیه؟» گفت: «پزشکم.» با خودم تکرار کردم که یادم نره: «پزشک!»

پیرمرد ادامه داد: «پدرم همیشه ازم می‌خواست که پزشک بشم.» گفتم: «اما پدر من فقط می‌خواست نمازم رو اول وقت بخونم» با تعجب پرسید: «چی بخونی؟» انگار نمی‌دونست از چی حرف می‌زنم! گفتم: «نماز دیگه!» سرشو تکون داد و گفت: «نمی‌دونم چیه. کتابه؟» خنده‌ام گرفت. پاک دیوونه شده بودم. با خنده گفتم: «اون جوون به‌خاطر چهار تار مو می‌خواست پونز فرو کنه تو پیشونی یه زن حامله. فکر کن آگه بفهمه شما نماز نمی‌خونین چیکار می‌کنه!» پیرمرد با تعجب گفت: «حرفای تاریخی می‌زنی پسر» پرسیدم «امروز چندمه؟» خندید و گفت «پاشو! پاشو بیشتر از این منو نخندون.» گفتم: «جدی پرسیدم!» لبخندش محو شد انگار که ناراحت شده باشه گفت: «برو یکی دیگه رو مسخره کن! خیلی وقته که دیگه به روزها عدد نسبت نمی‌دیم. از کدوم قرن اومدی تو؟» دنیا دور سرم می‌چرخید.

یک دفعه با صدای جیغ زن که وسط راهروی مترو دراز کشیده بود و کمک می‌خواست به خودم اومدم. از جام بلند شدم و رفتم بالای سرش. انگار می‌خواست وضع حمل کنه. اما من که دکتر نبودم. داد زدم: «دکتر! یه دکتر بیاد.» یادم اومد اون پیرمرد پزشک بود. خواستم صدایش کنم دیدم خودش اومد. نشست رو زمین و پاهای زن رو گرفت. رو کرد به من و گفت: «برو بالا سرش دوزانو بشین و سرش رو بذار رو پات» این کار رو انجام دادم.

پیرمرد به زن گفت «زور بزنی! فقط زور بزنی! بجهات داره به دنیا میاد!» زن دستای منو گرفته بود و فشار می‌داد. جای ناخن‌های بلندش رو تو پوست و گوشت و استخوانم حس می‌کردم. بالاخره بجهاش به دنیا اومد. یه پسر که مثل یه بچه قورباغه تو بغل پیرمرد

گریه می‌کرد. زن بی‌هوش وسط راهرو افتاده بود. به محض این‌که که روی صندلی نشوندمش به هوش اومد و سراغ بجهاش رو گرفت. بهش گفتم که بجهاش سالمه و بهتره آروم باشه و استراحت کنه. گفت: «نه این ایستگاه باید پیاده شم» با تعجب پرسیدم: «به خاطر حرف یه پسر نابالغ؟» خنده‌اش گرفت. اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: «نه! باید پیاده شم.» جمله‌اش که تموم شد مترو ایستاد و درها باز شد. بیرون روشنایی مطلق بود، همه جا سفید سفید! زیر بغلش رو گرفتم و کمک کردم تا دم در بره. اشاره کرد که خودم می‌تونم بقیه‌اش رو برم. رفتم که بجهاش رو از پیرمرد بگیرم و بیارم. از بین جمعیت رد شدم و خودمو رسوندم به پیرمرد. همون جای قبلی نشسته بود و با یه شیشه بچه که نمی‌دونم از کجا آورده بود به نوزاد شیر می‌داد. تا من رو دید لبخندی زد و گفت: «تبریک میگم! پسرت سالمه و مثل شیر قوی!» گفتم: «ممنون! ولی زودتر بده مادرش می‌خواد پیاده شه. باید بجهاش رو بهش برسونم» خندید و گفت: «خواست کجاست؟ راه افتادیم. حتماً تا حالا پیاده شده.» حرف پیرمرد که تموم شد مترو به راه افتاد.

بچه رو گرفتم و دویدم سمت در. زن پیاده شده بود و از اون سمت بهم لبخند می‌زد. بچه رو بالا گرفتم و اشاره کردم که چیکارش کنم! دستش رو گذاشت رو لباسو برای بچه بوس فرستاد و بهم لبخند زد. مترو با سرعت به راهش ادامه می‌داد و زن تو سفیدی محو شد. مات و مبهوت چیزایی که می‌دیدم از بین جمعیت رد شدم و برگشتم کنار پیرمرد نشستم. با ناباوری گفتم: «دیدنی چی شد پیرمرد؟ یه مادر بجهاش رو سپرد به من و پیاده شد!»

پیرمرد که نگاهش به بچه بود بی توجه به حرفای من پرسید: «اسمش چیه این آقا کوچولو؟» جواب دادم: «اسمشو می‌ذارم کاوه!» بچه رو ازم گرفت و گفت: «اسم منم کاوه ست.» بهش گفتم: «همیشه دوست داشتم اسم پسر رو کاوه بذارم. منو یاد کاوه آهنگر میندازه که قیام کرد و ضحاک رو نابود کرد» پیرمرد سری به نشانه رضایت و تأیید تکون داد و گفت: «آره آره پدر منم همینو می‌گفت. اسم خودش رو هم تغییر داده بود به شاهین. می‌گفت شاهین برایش ...» حرفش رو ادامه دادم و هردو باهم گفتیم «نماد قدرت و آزادگیه!» در سکوت مات و مبهوت به همدیگه خیره شدیم. پرسیدم: «اسم پدرت علی نبود پدرجان؟» اشک از گوشه چشمش سر خورد پایین. دیگه خبری از اون لبخند عجیب نبود. سر تکون داد و گفت: «آره.» چند لحظه فکر کرد و گفت: «من دیگه باید پیاده شم. نوبت منه.» خواست از جاش بلند بشه که نداشتیم و گفتم: «نه! نه! یعنی چی که پیاده شی! این ماشین مرگه! نباید پیاده شی کاوه!» گریه‌ام گرفته بود. نمی‌تونستم ببینم پسر جلوی چشمم بمیره. لبخند زد و گفت: «نه این خود زندگیه. من همین الان به دنیا اومدم. دیگه باید پیاده شم.» بچه رو داد بهم و بلند شد. همراه باهش بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم، آهسته قدم برمی‌داشتم.

از بین جمعیت رد شد و خودش رو به در رسوند، در رو باز کرد و

رو کردم به پیرمرد و با ناباوری پرسیدم: «این جا چه خبره پیرمرد! چرا یکی به من جواب نمی‌ده؟»



پیاده شد. جمعیت زیادی وارد شد و دیگه ندیدمش. دوباره با سرعت به راه افتادیم. یک دفعه دیدم دیگه خبری از مترو نیست، به لحظه فکر کردم شاید مترو و همه اتفاقاتش خیالات و توهم خستگی بوده. اما کاوه تو بغلم واقعی بود.

جمعیت جدید خیلی شلوغ و پر سر و صدا بودند. هر گوشه رو که نگاه می‌کردم می‌دیدم یه عده دارن تو سر و کله هم می‌زنن! یه طرف کلی روزنامه ریخته بود. یه طرف تراکت‌های تبلیغاتی. اون سمت دونفر باهم بحث می‌کردن و مسافرا رو دور خودشون جمع کرده بودن. یادم اومد که همراه اون زن یه دختر هم بود. باید کاوه رو به اون دختر می‌سپردم. از بین هوادارای مناظره گذشتم اتوبوس با سرعت داشت پیش می‌رفت. دستم رو از لبه صندلی‌ها می‌گرفتم که نیوفتم. از یه جایی به بعد صندلی‌ها دیگه لاکی نبودن، اول چرمی شدن بعد هم پارچه‌ای. عجیب بود. متوجه شدم دیگه اتوبوس قسمت زنونه نداره. پس اون دختر کجا بود؟ همین طور به سمت آخر اتوبوس می‌رفتم و با دقت به صندلی‌ها نگاه می‌کردم. راهرو پر بود از مردمی که داشتن با

همدیگه جر و بحث می‌کردن و پیدا کردن یه دختر وسط اون همه جمعیت تقریباً غیر ممکن بود.

به آخرین ردیف‌های اتوبوس رسیدم. یک‌دفعه صدایی شبیه انفجار از عقب اتوبوس به گوشم رسید. دختر رو با اون پسر پونزی دیدم که داشتن عشق بازی می‌کردن و از قسمت جاخواب افتادن تو آخرین ردیف اتوبوس. درست نبود حس و حالشون رو خراب

کنم. اما باید کاوه رو می‌سپردم به دختر. خودمو بهش رسوندم. همه جا رو گرد و خاک گرفته بود. دوباره صدای انفجار بلند شد. پسر یه دستش رو محکم گذاشته بود روی گلولی دختر و دست دیگرش رو هم روی دهنش. نه! این عشق بازی نبود. این تجاوز بود. باید یه کاری می‌کردم. کاوه رو آروم روی یه صندلی گذاشتم. مسافرا اون طرف دور مناظره‌کننده‌ها ایستاده بودن و هیچ‌کس حواسش به این طرف نبود.

داد زدم: «ایا بلاشرف یا نذل!» بلاشرف؟ نمی‌فهمیدم دارم چه مزخرفی می‌گم! چه بلایی داشت سرم می‌اومد! نمی‌تونستم فارسی حرف بزنم! به خودم اومدم دیدم با یه لباس نظامی به تنم و یه اسلحه به کمر، دارم عربی حرف می‌زنم. از یقه‌اش گرفتم و از روی دختر بلندش کردم و به کناری پرت کردم. تا اون لحظه هیچ‌وقت با کسی دعوا نکرده بودم اما خون جلوی چشم رو گرفته بود.

اطرافم تا جایی که چشم کار می‌کرد بیابون بود و تپه‌های شنی. صدای انفجار از دور میومد و صدای حرکت تانک از نزدیک! رفتم بالای سرش، مشتم رو گره کردم و با تمام قدرت زدم تو صورتش. ترسیده بود و با بهت و حیرت بهم نگاه می‌کرد. رو اتیکت لباسش زده بود «حسین نامداری» حس کردم از این اسم متنفرم! داد زدم: «اکتلاک خلاص یا حقیر!» اسلحه رو بیرون کشیدم و به سمت سرش جنبدار شلیک کردم. مغزش رو دیدم که از هم پاشید و دیگه هیچی از صورتش معلوم نبود. بلندش کردم تو باقیمونده صورتش تف کردم و پرتش کردم یک طرف. به خودم اومدم دیدم وسط اتوبوس ایستادم و

پسر پونزی از در عقب پرت شده بیرون. یک‌دفعه انگار همه سر و سادها تموم شد. همه داشتن به من نگاه می‌کردن. هرکسی چیزی می‌گفت. داد زدم: «خفه شین! برگردین تو همون کثافتی که تا الان بودین!» و رفتم سمت دخترک. دیدم کاوه رو بغلش گرفته و می‌لرزه. کنارش نشستم. سرش رو گذاشت رو شونه ام و زد زیر گریه. گفتم «دیگه تموم شد! آروم باش!» دخترک لابلای گریه هاش بریده بریده و با لهجه عراقی گفت: «من ... من ... حجاب داشتیم! مگه نگفت شهدا رفتن تا حجاب بمونم» گفتم: «مشکل من با بابام همین بود. حسین نامداری! شهدا برای دفاع از ناموس رفتن، نه حجاب! اما یه عده هم ... مهم نیست دیگه تموم شد. آروم باش». دخترک فقط گریه می‌کرد و اتوبوس با سرعت زیاد به راهش ادامه می‌داد. انگار عجله داشت هرچه زودتر ما رو به مقصد برسونه.

این اتوبوس این اتوبوس این اتوبوس لعنتی. یکی باید مانعش می‌شد. پسرم جلوی چشم مرد. بابام رو با دستای خودم کشتم. دیگه کافی بود. نمی‌تونستم اجازه بدم این دور باطل ادامه پیدا کنه و این بلا

سر بقیه مسافرا بیاد. از جا بلند شدم و به سمت راننده رفتم. یکی باید جلوشو می‌گرفت. مناظره‌ها تموم شده بود. کاغذای تبلیغاتی رو زمین ریخته بود و مسافرا دوباره مشغول گوشه هاشون شده بودن.

از بین جمعیت خودمو رسوندم جلو. از روی میله رد شدم. حالا تو قسمت راننده بودم و اون بی

توجه به من به جاده زل زده بود. هیکل بزرگی داشت، بازوهای که تا اون لحظه شبیه‌شون رو ندیده بودم. باید جلوش رو می‌گرفتم. این اتوبوس دیگه نباید مسیرشو ادامه می‌داد. یقه‌اش رو گرفتم که از جا بلندش کنم. یک‌دفعه با دست راستش بلندم کرد و به ته اتوبوس پرتابم کرد. چندتا از مسافرا هم با من افتادن روی زمین. بقیه هم شروع کردن به کتک زدنم و وقتی خسته شدن، رفتن.

جونی برام نمونه بود اما باید هرطور شده جلوی اتوبوس رو می‌گرفتم. دخترک اومد بالاسرم و کمک کرد بلند شدم. حالا دیگه زنی شده بود برای خودش. شکمش بالا اومده بود. کاوه هم کنارش ایستاده بود. بهش گفتم «کاوه جان هرکاری که می‌کنی قول بده پزشک بشی! یه پزشک ماهر!» کاوه به نشانه تأیید سر تکان داد. خواستم برم سراغ راننده. دخترک محکم بغلم کرد. نمی‌تونستم تو اون وضعیت ره‌اش کنم. باید یه کاری می‌کردم. با تمام قدرت به سمت راننده هجوم بردم. راننده که انگار از قبل آماده حمله من باشه قبل از رسیدن من زد رو ترمز و باعث شد تعادل رو از دست بدم و بیوفتم رو زمین. بعد در اتوبوس رو باز کرد و هولم داد بیرون. یک‌دفعه نور سفیدی همه جا رو گرفت. نمی‌تونستم جایی رو ببینم.

چشمم به روشنایی عادت می‌کنه چندتا صندلی روبروم می‌بینم. مثل این‌که تو یه اتوبوسم. یادم نمی‌آد کی سوار شدم یا کرایه دادم. احتمالاً بازم به بهانه جا گذاشتن کیف پیچوندم. نمی‌دونم تا چند دفعه دیگه می‌تونم با این بهانه کرایه ندم. ■

حرفش رو ادامه دادم و هردو باهم گفتیم «نماد قدرت و آزادگیه!» در سکوت مات و مبهوت به همدیگه خیره شدیم.





بررسی فیلم: «بانو مکبث»؛ «ویلیام الدورس»؛ «علی علیخانی»
بررسی فیلم: «چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد»؛ مایک نیکولز؛ زهرا دستاویز





فیلم‌هایی که باید دیده شوند «چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد؟» قسمت هجدهم

کارگردان «مایک نیکولز»؛ نویسنده «زهرآذر»

شناسنامه فیلم:

نام: چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد؟ Who's afraid (of Virginia Woolf?)

کارگردان: مایک نیکولز

بازیگران: ریچارد برتون، الیزابت تیلور، جورج سگال، سندی

دنيس

محصول: سال ۱۹۶۶ / شرکت: برادران وارنر

زندگی مشترک و چالش‌های فراروی زن‌ها و مردها کهن‌ترین موضوع برای قصه پردازی‌های شفاهی و یا داستان‌های مکتوب آفریده شده به دست بشر بوده است.

از زمان آفرینش انسان‌های نخستین (آدم و حوا) و پس از گذشت میلیاردها سال انسان علاقه و گرایش عجیبی به شنیدن حکایت‌ها و پستی و بلندی‌های مربوط به چگونگی و کیفیت روابط زن و مرد دارد و هنوز هیچ سوژه‌ای تا این اندازه به مذاق انسان خوش

ننشسته و خریدار نداشته است. این گرایش البته در میان مردمان جوامع شرقی و بالاخص سرزمین ما، ایران، بیشتر بوده. ایرانیان از قدیم الایام به خلق داستان‌هایی با مضامین عشق و شیدایی شهره بوده‌اند و طرح مسائل خانوادگی در داستان‌هایشان همواره زبازد ممالک دیگر نیز بوده. شاهنامه فردوسی که جهانی‌ترین اثر ادبی ایرانی است نمونه بارز این نوع از محتواس است که در آن هم به دلدادگی و سرسپردگی عشاق پاکباخته، هم به محبت بین مادر و فرزند، پدر و فرزند و نیز عشق ممنوعه بسیار اشاره شده است.

دیگر سخن اینکه ایرانیان از دیرباز ضرب المثل جالبی داشته‌اند با این عنوان که «زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند!» این ضرب المثل رایج که اکنون هم در زمانه ما در زبان‌ها جاری و ساری است نیز می‌تواند محمل مناسبی برای قصه پردازی باشد. و البته اثر معروف سینمای جهان، فیلم «چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد» اثر کارگردان به نام مایک نیکولز نیز شاهد مثال به جایی برای این ضرب المثل ایرانی است. مارتا و جرج دعوا می‌کنند اما فقط ابلهان آن را باور می‌کنند چرا که این دو دیوانه وار عاشق و سرگشته هم هستند!

زندگی مشترک و چالش‌های فراروی زن‌ها و مردها کهن‌ترین موضوع برای قصه پردازی‌های شفاهی و یا داستان‌های مکتوب آفریده شده به دست بشر بوده است.

«چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد» با این درونمایه و محتوای باستانی و جهانی از چند منظر مورد توجه و دقت منتقدان و اهالی سینما قرار می‌گیرد. در وهله اول بازی باورپذیر

و جنون آسای زوج عاشق پشیه و عجیب و غریب سینما الیزابت تیلور و ریچارد برتون که گویی شمه‌ای از زندگی شخصی خود را روی پرده نقره‌ای به نمایش می‌گذارند. دوم نمایشنامه پیچیده، چندپهلوی، گیرا و درعین حال تلخ ادوارد آلی که حرف و حدیث‌های بسیاری را به همراه داشته و پس از گذشت سال‌ها هنوز بسیار مدرن و امروزی می‌نماید و جوایز متعددی را از آن خود کرده است. بیهودگی، دلزدگی، عشق و تمنا از مفاهیم بارز

در این نمایشنامه است. سوم سکانس‌های بیادماندنی و دیالوگ‌های پرنیش و کنایه و پرمغز زوجین که مثل پرتاب نیزه از چله کمان به سمت یکدیگر پرتاب می‌شوند و الحق که نشانه گیری‌هایشان بسیار دقیق است! چرا که به مهمترین و محوری‌ترین دغدغه‌های

زناشویی در قرن بیستم اشاره دارد. «چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد» رتبه اول پردیالوگ ترین فیلم تاریخ سینما و همچنین رتبه اول پیچیده‌ترین فیلم با موضوع مسائل زناشویی و زندگی مشترک را از آن خود کرده است.

اگر این فیلم عنوان بهترین اثر تاریخ سینمای جهان را در مقاطع مختلف کسب کرده قطعاً بی دلیل نبوده است چرا که به شکلی بی سابقه و بی رودربایستی به پنهانی‌ترین، دست نیافتنی ترین و خالص‌ترین احساسات آدم‌ها نسبت به هم و عکس العمل‌های ناگهانی‌شان اشاره دارد که گویای ذات حقیقی و احساس بی پیرایه آن‌ها به یکدیگر و به تمام زندگی است و رفتارهای پیچیده ایی از یک زن و شوهر میانسال را به تصویر می‌کشد که گویا هرگز نمی‌توانند ثانیه‌ای آرام بنشینند و همدیگر را با نیش زبان تحقیر نکنند! بسیاری دو پرسوناژ اصلی فیلم را پیچیده‌ترین پرسوناژهای تاریخ سینما لقب داده‌اند که البته پربیراه نگفته‌اند. در این فیلم علاوه بر مارتا و جرج که دائماً به یکدیگر سرکوفت می‌زنند و ضعف‌های شخصیتی و شغلی‌شان را به رخ هم می‌کشند زن و شوهری نیز مهمانشان هستند که زوج سرزنده و خوشحال و محترمی به نظر می‌رسند و در ادامه داستان با دیدن رفتارهای نامتعارف مارتا و جرج دچار تغییراتی



شده و بعد دیگر شخصیتشان را بروز می‌دهند که شبیه به میزبانانشان است. همه حرف فیلم نیز همین تغییر رفتار و نگرش غافلگیرانه افراد در شرایط مختلف و پرده دری ناگهانی از رازها و اسرار زندگی زناشویی‌شان می‌باشد.

آن چه که رابطه این زوج را پیچیده و ناشناس می‌نماید ابهام، رازگونی و سردرگمی زن و شوهر در بطن رابطه است. انگار خودشان هم پس از گذشت سالیان سال از شکل گیری رابطه هنوز نمی‌دانند چه می‌خواهند و به کجا می‌خواهند بروند. پیچیدگی‌هایی که از نوسان رابطه، میان شیفتگی و یکنواختی زندگی سر بر می‌آورد. نقش آفرینی الیزابت تایلور و ریچارد برتون در این فیلم سرشار از جزئیاتی است که به گیراترین شکل ممکن انعکاسی دقیق و بی نقص از یک زندگی زناشویی طبقه متوسط تازه به دوران رسیده (بورژوا) است*

این ویژگی طبقاتی به بهترین شکل در نمایه‌های ظاهری و در کنتراست میان گفتار و رفتار جرج و مارتا به چشم می‌خورد. الیزابت تایلور برای ایفای این نقش وزن اضافه کرده و با شیوه خاص پوشش و کلامش به خوبی در نقش یک زن معمولی، لجوج، شلخته و متمایل به ولنگاری، با دانشی اندک که به جایگاه اجتماعی شوهرش حسودی می‌کند جا افتاده است. شخصیت مارتا مملو از جزئیات ریزی است که با اینکه تأکیدی رویشان حس نمی‌شود اما به قدری بنیادی و با گذشت دهه‌ها از زمان فیلم به قدری امروزی است که انگار تک

تک ما در زمانه تکنولوژی زده حال حاضر می‌توانیم مارتا و یا حتی جرج باشیم. از رفتارهایی مثل گرفتن سیگار نصفه نیمه از دست جرج، در آوردن یخ از توی لیوان و جویدن پر سرو صدای آن گرفته تا قلقلک دادن شوهر، نمود احساس مادرانه‌ای که در میان فوران احساسات بیرحمانه اش نسبت به جرج دارد، شلختگی‌اش در رتق و فتق امور خانه و مخفی کردن زباله‌ها زیر مبل‌ها و به کار بردن واژه‌های عامیانه و لمپن وار، شلیک قهقهه‌های پشت سر هم، تعصب و حساسیت روی پدرش و عکس‌العملش نسبت به جرج وقتی که درباره پدرش به تمسخر حرف می‌زند و تلاشش برای عصبانی کردن او و تحقیر جرج در زمینه‌های مختلف ماهیتی و شغلی‌اش و این جمله تند و حرص درآورش به جرج که: عصبانی کردن تو لذت بخش ترین کار برای منه!

با وجود تمام رنج‌ها و درشتی‌های پی در پی این زن و شوهر به هم می‌بینیم در جایی مارتا زبان می‌گشاید و خواسته یا ناخواسته اعتراف می‌کند که در تمام عمرش این فقط جرج بوده

که او را قلبا دوست داشته و با افسوس تاکید کند که جرج در همه این سال‌ها مکافات عشقش را پس داده است!

دل‌بستگی و وابستگی جرج و مارتا به هم متعارف نیست یا حداقل می‌توان اینگونه اذعان داشت که درونی‌ترین لایه‌های روانشناختی هویتشان در بیرونی‌ترین نشانه‌ها ابراز می‌شود و همین‌هاست که آن‌ها را تا بدین حد قابل قبول جلوه می‌دهد. مارتا در شمایل یک زن غالب، جرج را مثل پسر بچه‌ای کندذهن و بازیگوش به حساب می‌آورد و جرج التهابات روح و روانش را در قالب پسمانده خاطراتی از گذشته‌های دور فراق‌کنی می‌کند*

جرج مردی است تحصیل کرده و شوخ طبع با زهر زبانی بی رحمانه و غیرقابل پیش بینی. کلامش کلام یک استاد دانشگاه باسواد و اندیشمند است اما از زخم زبان‌های مارتا بسیار از کوره در می‌رود و پیش خودش او را مارتا خرسه می‌نامد! رقیبی است قدر و مناسب برای مارتا! در و تخته خوب جور در می‌آیند با هم! جرج شخصی چندوجهی‌تر و غیرقابل نفوذتر از مارتا دارد. از یک سو در لایه بیرونی شخصیتش شوخ طبعی و تسلط بر کلام و حاضر جوابی نمود دارد و از سوی دیگر در تنهایی‌اش و لایه درونی کاراکترش، شخصیتی عمیقاً درخویش و اندوهگین پنهان است که تنها نمود فعل در او در سخنوری و بیان قوی و لحن کوبنده‌اش تجلی می‌یابد. با وجود این، او همواره آماج یورش زبان گزنده و تلخ مارتا قرار می‌گیرد و لحظه‌ای آرامش ندارد.

جرج استاد دانشگاه در رشته تاریخ است. تاریخ از دو منظر بر هویت و زندگی جرج سایه افکنده است.

جرج استاد دانشگاه در رشته تاریخ است. تاریخ از دو منظر بر هویت و زندگی جرج سایه افکنده است. از یک سو استاد تاریخ بودن او باعث شکل گیری دیالوگ‌های آتشین و طعنه آلودی میان او و مارتا و حتی میهمانانشان می‌شود و تخصص او مدام در چالش با زیست شناس بودن مرد جوان میهمان (نیک با بازی جرج سگال) قرار می‌گیرد. زیست شناسی و نگاه رو به آینده‌اش در برابر باور به گذشته و در گذشته سیر کردن تاریخ، جرج را بیش از پیش درمانده و محدود به تصویر می‌کشد. از سوی دیگر تاریخ به مثابه ایمان و اعتقاد و چرخش به گذشته، با یادآوری‌هایی ناخوشایند از نوجوانی جرج، زخم‌های عمیقی بر شخصیت درونگرا ولی به ظاهر پرجوش و خروش او بر جای گذاشته است. خاطره‌ای که او با نگاهی غمبار و بغضی در گلو درباره پسرکی بدبخت و بی کس بازگو می‌کند تلاشی فراق‌کنانه برای رهیدن از هجمه سنگین و سیاه تاریخ و گذشته است. داستانی از حقارت و بی ارزش دیده شدن که تبعاتش تا مقطع کنونی داستان هم ادامه داشته است.



این تمام ماجرا نیست. این زن و شوهر مهمان نواز برای میهمانانشان بازی ترتیب می‌دهند! اما نه یک بازی معمولی که در هر میهمانی ای می‌تواند بکار برده شود. بلکه یک بازی سادومازوخیستی اعجاب انگیز که مهر تأییدی است بر جنون و مستی و شیدایی میزبانان. احساس جدل و پیکار تمام نشدنی و خودآزاری و دیگرآزاری خصمانه جرج و مارتا دینامیسم اصلی درام و پایان تراژیک آن را ترسیم می‌کند ولی شیوه بازی آنها به گونه‌ای است که لزوماً موجب گسست آنها از یکدیگر نمی‌شود بلکه هر چه می‌گذرد بازی جذاب‌تر و فروپاشی و تنزل روان میهمانان بیشتر و بیشتر می‌شود! همان طور که اشاره شد مستی و شیدایی میزبانان به حدی است که نمی‌توان مرز دقیقی بین واقعیت و هذیان آنان قائل شد. معلوم نیست جرج و مارتا دیوانه شده‌اند، مست یا نشئه شده‌اند یا فقط بازی می‌کنند و از واقعیت زندگی دور می‌شوند. زندگی و بازی به شدت در هم تنیده‌اند.

در تاریخ سینمای جهان فیلم‌های ماندگار زیادی در زمینه روابط آسیب دیده و پرخطر زن و مرد، تنهایی و جنون آدم‌ها و التهابات درونی و ناسازگاری‌هایشان با محیط و دیگران روی پرده نقره‌ای نشسته است. ولی به سهولت می‌توان فیلم «چه کسی از ویرجینیا وولف می‌ترسد» را فاخرترین این دسته از آثار قلمداد کرد. به گونه‌ای که بیننده احساس می‌کند هر چه پس از آن ساخته و دیده شده شمه‌ای از این فیلم است و همه آن نیست و انگار که بقیه وام دار و بدهکار این اثر هستند. بی دلیل نیست که الیزابت تیلور این ستاره منور و بی بدیل سال‌های دور با وجود بازی در نقش‌های جاودانه و فیلم‌های مهم دیگر، بازی در «چه کسی...» را مهم‌ترین و عالی‌ترین بازی خویش در تاریخ سینما می‌داند و بقیه را در ذیل آن معرفی می‌کند. و البته ریچارد برتون که یک شکسپیرین معروف به شمار می‌رود معمولاً دوستداران سینما او را بیشتر با همان نقش استاد درونگرا ولی شوخ و شنگ تاریخ که از دست زبان گزنده همسرش به ستوه آمده می‌شناسند! ■





برای پدر اون که میراث خانوادگی خود را در خطر می‌بیند نگران کننده است. لذا او موجبات این ازدواج اجباری را بین پسرش و یکی از فرزندان رعیت خود فراهم می‌آورد و این می‌شود آغاز ماجرای فیلم در سکانس فوق العاده ابتدایی آن که کاترین را با نگاهی کنجکاو اما بی هیجان در لباس عروس سفید به تصویر می‌کشد. تلنجر دوم داستان در شب عروسی و در تنهایی زوج، شکل و شمایل قصه را پیکربندی می‌کند. در جایی که مشخص می‌شود الکساندر یا ناتوان جنسی است یا میلی به این ازدواج اجباری نداشته و بنابراین از روابط زناشویی سرباز می‌زند. با خروج الکساندر به همراه پدرش برای سرکشی به امور برخی از املاک اربابی، کاترین در فضای سرد و بی روح یک قصر بزرگ اما خالی از همکلام غوطه ور می‌گردد و این تنهایی آغاز ملال این شخصیت کلیدی داستان است.

چند وقت پیش بود که کتابی با مضمون "فلسفه ملال" نوشته "لارس اسوندسن" را خواندم. کتابی بسیار شیرین در خصوص حالتی تلخ در آدمی. اما خطی که این کتاب را به داستان فیلم بانو مکبث متصل می‌کند این جمله کلیدی است: "تقریباً همه کسانی که از ملال می‌گویند آن را شر می‌دانند، اگرچه استثناهایی هم هست. یوهان گنورگ همان خود را عاشق ملال می‌نامد و هنگامی که دوستانش او را برای بطلانش به باد انتقاد گرفتند، پاسخ داد که کارکردن آسان است و بی‌کارگی واقعاً برای انسان دشوار است." بی‌خوابی کاترین در شب‌ها و خواب ممتدش در طول روز که با چرت زدن‌های دائمی او همراه است ابتدای ملالی است که می‌تواند به شر منجر شود. ملالی از جنس بی‌کاری که حس بی‌پهودگی و پوچی را با صلابت بی‌رحمانه‌ای به اعماق وجود دختری بی‌پناه و سرگردان در بستر خانواده‌ای ناهمگون پیوند می‌زند. حال سوژه ملال جانکاه برای گذار از باتلاق وجودی چه راهکاری در روح سرد و مرده آن خانه اربابی دارد؟ پناه بردن به عشقی بی‌منطق که جانمایه مسخ روحی شخصیت کاترین می‌گردد.

سپاستین، کارگر خانه اربابی وارد داستان می‌شود و در قحطی نفوس خانه اربابی، همدم و معشوق پرحرارت کاترین می‌گردد. اما شروع این رابطه از کجاست؟ یک بعد از ظهر زیبا که زیر درخشش انوار آفتاب، سپاستین مشغول کار، عرق از پیشانی خشک کرده و با نیم‌نگاهی، کاترین را از پشت پرده اتاق خوابش مسحور کند؟! نه، شروع این رابطه از یکی از شب



"ملال چیزی نیست جز درد بی‌دردی، خواستن بدون تمایل، اندیشیدن بدون خرد" فرناندو پوسو

پارسال در فصل جوایز و اکران، فیلم خوش ساخت و کم‌ادعای بانو مکبث در بین رزق و برق فیلم‌های پراسپانسر حرفی برای گفتن نداشت. اما اولین فیلم "ویلیام دوری" حسابی در دل منتقدان جا باز کرد و خیلی‌ها با روی گشاده و نقدهای مثبت به استقبال این شروع موفق از کارگردان چهل ساله بریتانیایی رفتند.

با شنیدن نام این فیلم بریتانیایی و دیدن پوستر آن، ناخودآگاه ذهن به "ویلیام شکسپیر" و شاهکارش "مکبث" متبادر می‌شود. اما در پس زمینه این نام، اثر ادبی کمتر شناخته شده تری خودنمایی می‌کند؛ "بانو مکبث از منطقه متسنسک" نوشته "نیکلای لسکوف"، رمان نویسنده قرن نوزدهمی روسیه. شاید رمان لسکوف با احترام یا بر مبنای نمایشنامه شهر مکبث نوشته شده باشد اما در مجموع تم کلی داستان جز برخی از ویژگی‌های رفتاری قهرمان آن و بانو مکبث در نمایشنامه، قرابت چندانی ندارد و در دنیایی متفاوت روایت می‌گردد.

داستان روایتگر زندگی دختر روستایی جوانی به نام کاترین است که به عقد پسر یکی از اربابان منطقه در می‌آید. ازدواجی ناخواسته از طرف دختر که به زودی مشخص می‌گردد از جانب داماد نیز ناخواسته و به اجبار پدر بوده است. الکساندر، پسر ارباب منطقه تا میانسالی ازدواجی نکرده است و این موضوع



گردی‌های ملال آور کاترین ریشه گرفته که به ماجرای تجاوز و آزار و اذیت آنا خدمتکار سیاهپوست خانه توسط عده‌ای از کارگران ارباب به سردستگی سپاستین، ختم می‌گردد. ملال وجود کاترین را همراه با واپس زدگی شخصیت او پس از طرد شدن از طرف خانواده و پس از آن از طرف الکساندر در نظر بگیرید تا بتوانید عشقی چنین غیرممکن و غیرعقلانی را تصور و باور کنید.

فیلم در دورهٔ افول خود به روابط پی در پی این زوج جدید که متعلق به یک طبقه‌ای اجتماعی هستند می‌پردازد. روابطی مخلوط از گناه و بی‌شرمی که محرکش غریزه است و انتقام. کاترین از خانواده خود، تقدیر جبار خود و بیش از همه از الکساندر که او را طرد کرده انتقام می‌گیرد و سپاستین هم بعد از هر رابطه با کاترین ضمن سیر کردن عطش غریزه‌اش، انتقام خود را از ارباب گرفته و بر عقده طبقه فرودست بودن خود مرهم می‌گذارد. اما آیا در آن خانه می‌توان بر این عشق تابو سرپوش گذاشت؟ طبعاً پاسخ منفی است و داستان با لو رفتن این عشق خطرناک وارد پیچ دیگری می‌شود. ارباب بوریس با بازگشت به خانه، به خیال خود ماجرای تلخ این رابطه را با تنبیه شدید دو طرف ماجرا فیصله می‌دهد به امید اینکه با بازگشت پسرش به خانه، کاترین هوای این عشق را از سرش بیرون کند و به جای این روابط آلوده به وظیفه‌اش که آوردن وارث برای ارباب است عمل نماید. ولی کاترین ملال زده و افسون شده دیگر کاترین سابق نیست و ملال در وجود او نه تنها به آفرینش راهکاری برای امید منجر نمی‌شود بلکه شعله خشونت و شر را بیش از پیش در جانش مشتعل می‌کند. نتیجه این همکاری تلخ بین ملال، سرخوردگی و بحران هویتی چیزی جز حذف فیزیکی ارباب بوریس با قارچ‌های سمی آنا نیست و چه صحنه‌ای رعب آور و متناقضی از لذت و رنج است صحنه‌ای که کاترین حین نوشیدن چای صبحانه، جان دادن ارباب بوریس در اتاقی که وی محبوسش کرده را نظاره می‌کند. تا اینجا به یک عشق تابو، جنایت و قتل ارباب را هم اضافه کنید تا ببینیم پس از این در فیلم چه چیزی انتظار ما را می‌کشد!

کاترین و سپاستین بعد از قتل ارباب بوریس در خانه، راحت و آسوده اربابی می‌کنند و دیگر از کسی ترسی ندارند. آنا تنها شاهد ماجرا هم از عذاب وجدان ناشی از مرگ ارباب و تصور اینکه او مقصر مرگ ارباب بوده است لال می‌شود. این موضوع به زیبایی و در کمال ظرافت دوگانگی انتخاب ادامه زندگی بعد از عذاب وجدان ناشی از گناه را نمایش می‌دهد. در یک سو آنا هست و در سوی دیگر زوج عاشق پیشه جنایتکار که حالا بیش از هر زمان دیگری شبیه به مکبث و لیدی مکبث نمایشنامه

شکسپیر شده‌اند. هر سه از یک طبقه اجتماعی ولی با نمودهای و عکس العمل‌های متفاوت در برابر کنش‌های اخلاقی.

درخشش شکوهمندانه عشق تابو فیلم با حضور غافل گیرکننده الکساندر رنگ دیگری به خود می‌گیرد. او هم داستان رسوایی همسرش را شنیده و برای تنبیه او و معشوقش به خانه بازگشته. اینجا یک نکته ظریف وجود دارد. الکساندر بعد از شنیدن خبر مرگ پدرش به خانه بازنگشت و گرفتاری‌های کاری را بهانه کرد اما آیا واقعیت این است؟ در واقع مرگ پدر برای الکساندر پایان عصر بی‌هویتی است. در زیر سایه پدر او هویت خود را باخته بوده و امکان بروز شخصیت را نمی‌یافته است. حال دیگر پدری که دیکتاتوری او حتی در ریزترین روابط شخصی فرزند نفوذ و رسوخ داشته وجود ندارد و بنابراین الکساندر برای احیای روح زخم خورده و مریض خود به خانه اربابی باز می‌گردد تا از بازمانده دیکتاتوری پدرش، از همسر اجباری خود، بابت رسوایی به وجود آمده انتقام بگیرد. اما شخصیت متزلزل الکساندر قوای تنبیه و انتقام را نداشته و به راحتی با عملی شنیع از کاترین بیش از پیش تحقیر می‌گردد. باقی ماجرا یک درگیری است و قتل دوم!

با مرگ الکساندر، روزگار برای زوج داستان مجدداً عادی می‌شود. حال آنها مالک واقعی خانه و املاک اربابی شده‌اند و ملال جای خود را به حس خوشبختی داده است. اما ورود فرزند سیاهپوست الکساندر علاوه بر اینکه تهدیدی برای ملک و املاک اربابی است نمودی بر عدم ناتوانی جنسی الکساندر می‌باشد که این دومی بیش از موضوع اولی برای کاترین غیر قابل پذیرش می‌باشد. حال با بعد جدیدی از شخصیت حذف شده الکساندر آشنا شده‌ایم. الکساندری که در عصیان پنهانی دل در گرو یک مستخدم سیاهپوست داشته که قطع به یقین اگر پدرش این موضوع را می‌دانست، شاید او را از خود می‌راند و رابطهٔ پدر و فرزند را با توجه به جو سنگین نژاد پرستی آن دوران نادیده می‌گرفت. اما کاترین و سپاستین برای این مهمان ناخوانده چه نقشه‌ای دارند؟ این قسمت فیلم به طرز عریان و بسیار تلخ ذات وحشیانه انسانی را به بیننده القا می‌کند. کاترین که حالا به سبوعیتی متعالی دست یافته است نقشه قتل پسرک سیاهپوست را با کمک سپاستین می‌کشد و این جنایت هولناک آخرین تکه از پازل سقوط اخلاقیات انسانی در راه عشقی نافرجام است. اگر تلنگر عذاب وجدان در آنا بعد از مرگ ارباب بوریس به جان خدمتکار بیچاره افتاد و او را زمین گیر کرد این بار این احساس اخلاقی در دل سپاستین ناگاه خودنمایی می‌کند و او نمی‌تواند زیر باز عذاب وجدان قتل پسرک سیاهپوست تاب آورد. در جمعی که برای سوگواری کودک گرد هم آمده‌اند، سپاستین به



همه اتفاق و جنایت که بدون اغراق نمایش داده شده است چه بر سر کاترین و ادامه زندگی او می‌آید عنصری است که فاش نمی‌شود و می‌ماند برای بیننده‌ای که دوست دارد در سرنوشت بشری فکر کند و انسان گناهکار را در کنکاش‌های متلاطم زندگی به زیر ذره بین اخلاقی خود ببرد و بازخوردهای خود را بسته به نگاهش به انسانیت پیش بینی نماید.

بانو مکبث یقیناً یکی از بهترین فیلم‌های سال ۲۰۱۷ و یکی از بهترین آثار مستقل چند سال اخیر سینمای جهان است. فیلمی کم ادعا که فارغ از جنجال‌های سینمایی دنبال سینمایی داستان گو و متعالی است که در این امر کاملاً موفق عمل نموده. حال باید بی صبرانه منتظر فیلم‌های بعدی فیلمساز مستقل بریتانیایی باشیم. ■

قتلی که با کاترین مرتکب شده اعتراف می‌کند اما کاترین بدون باختن قافیه، وقتی مرگ عشق پرشور خود را با این اعتراف نابجا احساس می‌کند، در مسخی خودخواسته و با ورود به عرصه وهمناک دروغگویی، آخرین حلقه را به جعبه نابسامان گناه بشری زده و از موضع ارباب خانه، سیاستین و آنای بیگناه را به جنایت و قتل‌های رخ داده متهم می‌کند و کیست که نداند همیشه حق با قدرت بوده و هست و خواهد بود!

فیلم با نمایی از کاترین که تنها در خانه اربابی است، بدون هیچ مزاحمی و این بار بدون هیچ معشوقی به آنا و سیاستین که در حال انتقال به زندان هستند کات می‌خورد. یک سیاهپوست و یک کارگر در قابی روانه زندان که فارغ از کلیشه‌های تبعیض نژادی و پروپاگاندای کمونیستی، به لحنی شیوا حقیقت قضاوت در جامعه‌ای توتالیتار و قدرت مدار را بازگو می‌کند. اما بعد از این



داستان ترجمه: چشم بسته؛ انگار کِرت؛ صفا مولایی

داستان ترجمه: سرم؛ سعادت حسن منتو؛ سمیرا گیلانی

داستان ترجمه: دوست بیکار؛ کیت شوپن؛ لعیا متین پارسا

داستان ترجمه: پری دریایی؛ تولگا گوموش آس؛ پونه شاهی

داستان ترجمه: جین ایرفصل دوم، دخترس در لاوود؛ مریم نورسزاد

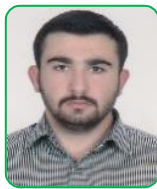
داستان ترجمه: جادوگر؛ گراتزیا دلدا؛ سیدابوالحسن هاشمی نژاد

داستان ترجمه: رودخانه مرد مرده؛ الیزابت لایرد؛ اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: «پل رودخانه پرتلاطم»؛ «ایزاک سویتنس»؛ معصومه ولی پور

داستان ترجمه: گرگ و میش غروب؛ هکتور هیو مونرو ساکس، وفا کشاورزی

نمایشنامه ترجمه: مرگ مرد استخدام شده؛ رابرت فراست؛ ماکان نظامیوند چگینی





"پیت" گفت: احمق نشو "برنی"، ما نباید به حرف‌های مردم گوش کنیم.

"پیت" و "برنی" به همراه "هری پیر" از قهوه خانه خارج شدند. "برنی" گفت: حالا زودباش و ما را به رودخانه مرد مرده ببر و گرنه

"هری پیر" به تندی گفت: بله، بله، با من بیایید. "پیت" در این موقع گفت: کمی صبر کنید، ما اول باید به یک مغازه برویم. ما که نمی‌توانیم طلاهای داخل رودخانه را با دست‌هایمان جمع آوری کنیم.

"پیت" و "برنی" به داخل مغازه‌ای رفتند و تعدادی بیل و سینی برای جدا کردن ذرات طلا از شن‌های رودخانه خریداری کردند. آن‌ها همچنین مقداری مواد غذایی برای خودشان خریدند. آن‌ها متوجه نبودند که "جوناس" در تعقیبشان است.

آن سه نفر سوار اسب‌هایشان شدند و به طرف رودخانه روانه گردیدند. "جوناس" به دنبال آنها برآه افتاد اما بطوریکه نتوانند او را ببینند. آن‌ها پس از مدتی به رودخانه‌ای رسیدند که از داخل کوه‌ها می‌گذشت. آن‌ها سواره به راهشان ادامه دادند که ناگهان "هری پیر" ایستاد و گفت: همینجا است. مردها از اسب‌ها پیاده شدند. آن‌ها بیل‌ها و سینی‌ها را برداشتند و به کنار رودخانه رفتند. آن‌ها

با بیل‌شن‌های رودخانه را در داخل سینی‌ها می‌ریختند، با آب می‌شستند و به دنبال ذرات طلا می‌گشتند.

"جوناس" آن‌ها را تماشا می‌کرد. سپس او هم بیل و سینی را که به همراه آورده بود، برداشت و به کنار رودخانه رفت. "جوناس" مثل آنها با بیل‌شن‌های رودخانه را در داخل سینی می‌ریخت و آنها را با آب می‌شست تا ذرات طلا را پیدا کند. ذرات شن به رنگ قهوه‌ای و خاکستری بودند و او نتوانست حتی یک ذره طلای زرد رنگ در آنها بیابد. او این کار را همچنان تا مدتی ادامه داد.

خورشید در حال غروب کردن بود. "جوناس" می‌خواست مقداری غذا بخورد و بعد بخوابد اما ناگهان او دو عدد چکمه را

مردی که نامش "جوناس کلارک" بود، وارد بانک شد و به دختر خانمی که بسیار پیش از این او را می‌شناخت، نزدیک شد و به آرامی گفت: "هتی"، دوست عزیزم. دختر لبخندی زد.

"جوناس" ادامه داد: من شما را دوست دارم و عاشقت هستم. آیا حاضری با من ازدواج کنی؟

"هتی" گفت: اوه جوناس، من ... در این لحظه آقای "گری" پدر "هتی" از دفتر کارش در بانک خارج شد و گفت: چه شده؟ اوه جوناس تویی؟ اوه نه جوناس، من دخترم را به تو نمی‌دهم. او نمی‌تواند با یک مرد فقیر ازدواج کند. حالا برو و وقتی که پول زیادی به دست آوردی به اینجا برگرد تا ببینم چه می‌شود

.....

"جوناس" خیلی ناراحت و عصبانی شد. پس قدم زنان به طرف قهوه خانه‌ای که در پائین خیابان قرار داشت، برآه افتاد. او فنجان قهوه سفارش داد و بر روی یک صندلی نشست.

"جوناس" خیلی دلش می‌خواست تا کاری پیدا کند و به اندازه کافی پول بدست آورد. اما چگونه؟

"هری پیر" در نزدیکی او نشسته بود و کیسه‌ای پر از طلا بر روی میزش قرار داشت. او اصلاً خوشحال بنظر نمی‌رسید.

دو مرد بر بالای سرش ایستاده بودند و با او صحبت می‌کردند. آن‌ها بسیار خشمگین می‌نمودند اما هیچگونه توجهی به "جوناس" نداشتند.

مرد تنومند گفت: این طلاها را از کجا بدست آورده‌ای؟ "هری" پاسخی نداد اما مرد دوم که لاغر اندام بود، گفت: "برنی" بزنش. مرد تنومند که نامش "برنی" بود، ضرباتی چند به "هری" زد تا اینکه "هری" به زبان آمد و گفت:

من آنها را از رودخانه "مرد مرده" بدست آورده‌ام و اگر مرا نزنید، می‌توانم شماها را به آنجا ببرم. "برنی" نگاهی به دوستش "پیت" انداخت و گفت: ما از آنجا خوشمان نمی‌آید. مردم می‌گویند که تعداد زیادی روح سرگردان در آن حوالی وجود دارند.



در آب رودخانه و در نزدیکی خود دید. برآستی او کی بود؟
"جوناس" سرش را بلند کرد و "برنی" را در کنار خود دید.
"برنی" با صدای کلفتی گفت: تو کیستی؟ و اینجا چکار می‌کنی؟ و سپس خود را بیشتر به طرف "جوناس" نزدیک کرد. او یک دستش را در داخل پالتو قرار داده بود.

"جوناس" با خود فکر کرد: آیا او اسلحه‌ای در دستش دارد؟
"جوناس" بلند شد...

"برنی" خیلی از او درشت‌تر و قوی‌تر بود و بسیار خشمگین به نظر می‌رسید.

"جوناس" که ترسیده بود به ناگهان برگشت و به سمت مقابل فرار کرد.

"برنی" فریاد زد: دیگر به اینجا برنگرد و گرنه خود را مُرده بدان. خورشید غروب کرده بود و "جوناس" به خوبی نتوانست راه برگشتن را پیدا کند. او در کنار رودخانه ایستاد و به صدای جریان آب گوش فرا داد. ناگهان صدایی شنید. آن صدا از چه می‌توانست باشد. پس باز هم گوش داد. مردی در نزدیکی او بود. او داشت وی را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست.

"جوناس" گفت: تو کجایی؟ و صدا از مرد بلند شد که: من اینجام، جلوتر بیا و کمک کن.

"جوناس" جلوتر رفت و در کنار سنگی بزرگ مردی را دید. او با تعجب پرسید: "هری" تویی؟ اینجا چکار می‌کنی؟

"هری" گفت: من از دست "برنی" و "پیت" فرار کرده‌ام اما پاهایم سالم نیستند و نمی‌توانم تند و سریع راه بروم. "برنی" و "پیت" دنبال می‌گردند و بسیار هم عصبانی هستند. تو باید بدانی که هیچ طلایی در این رودخانه وجود ندارد.

"جوناس" گفت: چه؟ اما تو در قهوه‌خانه به آنها گفتی که و حالا می‌گویی که طلایی در رودخانه نیست؟

"هری" کیسه طلاها را از زیر لباسش خارج کرد و گفت: نگاه کن، طلاها اینجاست.....

اما من آنها را از داخل رودخانه بزرگ جمع کرده‌ام که صدها کیلومتر از اینجا فاصله دارد. خانه من در کنار رودخانه بزرگ قرار دارد و من سال‌ها طول کشیده‌ام تا طلاها را بدست آورم و حالا تمامی آنها به من تعلق دارند.

پاهای "هری" به شدت درد می‌کردند و این موضوع از چشم‌هایش معلوم بود.

"هری" گفت: "جوناس" لطفاً کمک کن. "جوناس" بازویش را به دور کمر "هری" انداخت و به او گفت: بلند شو تا با همدیگر برویم. من سعی می‌کنم تا ترا به خانه‌ات برسانم.

در این موقع "جوناس" صدایی شنید و به آن سمت نگاه کرد یک مرد به طرفشان می‌آمد. او خیلی سریع متوجه شد که آنها یک نفر نیستند بلکه دو نفرند. آنها "برنی" و "پیت" بودند.

"جوناس" به "هری" گفت: همینجا کمی صبر کن.
"برنی" و "پیت" داشتند زیر بوته‌ها و پشت تخته سنگها را برای پیدا کردن "هری" جستجو می‌کردند. "جوناس" کاملاً مراقب آنها

بود. آنها جلوتر و جلوتر آمدند. در دست هر کدام تفنگی دیده می‌شد.

"جوناس" سریعاً فکری به نظرش رسید. او پیراهنش را از تنش خارج کرد و آنرا بر روی سرش کشید.

حالا کاملاً شب شده بود اما ماه بر فراز آسمان می‌تابید.
"جوناس" سر خود را از تخته سنگی بیرون آورد و با صدایی بلند گفت: هوووووو....

"برنی" و "پیت" به او نگاه کردند. آنها شبی با سر و کله سفید را می‌دیدند.

"جوناس" ادامه داد: من مرد مُرده رودخانه هستم و این رودخانه فقط مال منه.

حالا دیگر صورت "پیت" مثل گچ سفید شده بود، پس گفت:
"برنی"، بیا سریع از اینجا فرار کنیم.... و خودش فوراً فرار کرد.

"جوناس" بازهم ادامه داد: هووووو که در این موقع "برنی" هم پا به فرار گذاشت.

"جوناس" به نزد "هری" برگشت و آنها از ته دل خندیدند.
"جوناس" گفت: حالا بهتر است تو را به خانه‌ات ببرم. راستی

اسبت کجاست؟ من فکر می‌کنم که نزدیک رودخانه باشد.
"جوناس" اسب را پیدا کرد و "هری" را سوار کرد.

"هری" وقتی سوار اسب شد به "جوناس" گفت: لطفاً کیسه طلاهایم را به دستم بده.

سپس او کیسه طلاها را باز کرد و از داخل آن دو بستهٔ کوچکتَر را بیرون آورد و به دست "جوناس" داد و گفت: "جوناس"، تو دوست خوبی برای من بوده‌ای، پس این طلاها را از من بپذیر.

"جوناس" روز بعد به بانک رفت و وقتی به نزدیکی دختر مورد علاقه‌اش رسید، گفت: "هتی" آیا تو مرا دوست داری؟ آره یا نه؟

"هتی" گفت: اوه "جوناس"، بله
جوناس گفت: پس حاضری با من ازدواج کنی؟

"هتی" گفت: آره اما پدرم چه؟
"جوناس" گفت: "هتی"، تو باید بین من و پدرت یکی را برای

زندگی کردن انتخاب کنی.
خوب بگو کدامیک؟

"هتی" گفت: تو را "جوناس"، من تورا به عنوان شوهر می‌پذیرم.
در این موقع بانکدار پیر به آنها نزدیک شد.

"جوناس" گفت: آقای "گری"، من دخترتان را از شما خواستگاری می‌کنم.

آقای "گری" گفت: اما
"جوناس" ادامه داد: تمام این طلاها مال منه.

بانکدار پیر گفت: چی؟ تو آنها را از کجا بدست آورده‌ای؟
"جوناس" پاسخ داد: داستانش مفصله، اما آنها حالا به من تعلق

دارند و من مرد ثروتمندی هستم. "هتی" گفت: پدر؛ "جوناس" شوهرمه. آقای "گری" هم ناچاراً گفت "جوناس" پسرمه. سپس

همگی آنها خندیدند. به این ترتیب آقای "گری" تا سال‌ها با دختر، داماد و نوه‌هایش زندگی شیرینی را گذرانید. ■





ساورینا با تاپ زرد و پیراهن گلدوزی شده‌اش شیک ولاغرولاغر مانده بود. خانه بدون صدای بچه رؤیائی ولاائی مادربه همراه جیر جیر گهواره رنگ شادی نداشت.

خیلی غم انگیز بود، غم انگیز! آخرین امیدش را هم از دست داده بود که یکروز دوستش به دیدنش آمد بعد از تعارفات اولیه به زبان فرانسوی با رازورمز عمیقی به او گفت: «پس نمی دانید، کومارسوا؟ پ په لونگو به من گفت که شما بچه دار نمی شوید چون»

ساورینا با دقت و چشمانی باز پرسید «چرا؟»

دوستش صدایش را پائین آورد وادامه داد «چرا؟ چون خداوند نمی‌خواهد، اما شما می دانید. پ په جادوگر درجه یکی است، این را لاقل همه می گویند. او خودش به من گفت که شما به خاطر جادویش بچه دار نمی شوید.»

ساورینا فریادی زد و در حالیکه می‌خندید روی سینه‌اش علامت صلیب کشید وگفت: «عیسی مسیح ما را نجات ده.» مثل تمام زن‌های کوته فکروستا او هم خرافاتی بود و به جادو اعتقاد داشت. حتی یک باردقیقا با چشم‌های خودش روح سفید سرگردانی رادر کوه‌ها دیده بود. اما پ په لونگوچون جادو گر بود. به این نکته رسید بود، «آه، این خیلی حرف است!» اما دوستش رنجیده خاطر از بی اعتقادی ساورینا گفت دیگر او را متقاعد نخواهد کرد.

بعد از ساعتی جروبوت زیاد در کنارآتشانی که ساورینا روی آن قهوه گذاشت تا بجوشد، جادوی پ په او را چنان متقاعد کرده بود که متفکرانه از کومار پرسید:

«به من بگوئید نمی‌توانید این عمل جهنمی را باطل کنید؟»

«این دیگر نه، به من گفت این نمی‌شود! بنظرغرض ورزی علیه شوهرتان باشد!»

آنتونیو سواربراسب سیاه کوچکش درانتهای جاده سنگی در تاریکی ظاهر شد. خورجینش پر از پنیر تازه وریکوتا بود. درحالیکه بارش را زیرآلچیق خالی می‌کرد. ساورینا او را از همه چیز با خبر کرد. او نخندید، بلکه ابروهای ضخیمش را بالا کشید. خود را با تکان دادن سر راضی نشان می‌داد ووقتی همه چیز، اسب، خورجین و بارها مرتب شدند آنتونیوچهار زانوکنارآتشان نشست و به تکرار خبرهای تازه پرداخت وپرسید: «چه سر و سری با پ په دارید؟» ساورینا در نهایت با جدیت تمام پرسید «چرا اینگونه وحشتناک از ما انتقام می

آن‌ها درانتهای یکی از مستحکم‌ترین و خوش منظره‌ترین روستاهای کوه‌های لگودورو زندگی می‌کردند حتی کلبه سیاه و کوچک آنها درست آخرین کلبه و مشرف به زمین‌های شیب دارپوشیده از گل‌های طاووسی و بوته‌های بزرگ کندرهای رومی بود.

ساورینا با چرخشی ایستاده به سمت در، دریا را از دور در دورترین نقطه افق می‌دید که با آسمان به رنگ طلای سفید در تابستان ومه آلود در زمستان آمیخته است.

در حالیکه کنار پنجره خیاطی می‌کردم، بیکرانی از دره‌ها را می‌دیدم که در دامنه کوه‌ها پراکنده شده بودند. رایحه گرم شاخه‌های طلائی که در آفتاب به این سو و آن سو می‌جنبید و تلاطم نهر که بین صخره‌ها و جنگل‌های کوه جاری بود را احساس می‌کردم. ساورینا دوسال تمام در آن کلبه سیاه و کوچک با سقف پوشیده ازمشک زرد و قرمزدرسایه باغ کهن میوه ودر میان جشن بزرگ آسمان‌های آبی و افق آرام بیکران، خوشبخت‌ترین زندگی قابل تصور رادر کنارهمسرجوانش گذراند؛ همسری با چشم‌های درشت براق ولب‌های قرمزمثل میوه‌های ورسک که گله‌ها یعنی تنها دارائیش را از میان آنها عبور می‌داد. اسم او آنتونیو بود. او هم چون با دخترکوکچی از رویاهای چوپانیش ازدواج کرده بود با خوشبختی تمام زندگی می‌کرد. با این وجود بعد از دوسال خوشبختی کامل ابرنازکی درآسمان صاف زندگانی‌اش ظاهر شد. ساورینا نه می‌خواست که او پدر شود و نه به پدرشدنش اشاره می‌کرد! چیز غم انگیزی بود. آنتونیو بارها رویای بچه‌ی زیبای گندمگونی مثل خودش را می‌دید که به محض راه افتادن او را در بین جنگل‌ها و دره‌ها بالا و پائین دنبال کند؛ درکارهای سخت چوپانی یاورش باشد؛ بچه‌ای که وقتی جوان نیرومندی شد شادی و امید روزگار پیریش شود. ازدواج کند و او هم نام و نسب وگله گاوهایشان را به دیگری منتقل کند وقرن‌ها وقرن‌ها با همین ترتیب پیش رود. اجداد آنتونیوهمه چوپان بودند. او مدام رویای این شکوه را می‌دید. اما چگونه تحقق می‌یافت اگر بچه‌ای به دنیا نمی‌آمد.

آنتونیو تمام نذرها، نمازها، زیارت‌های ممکن را انجام داد. سر و پای برهنه پیاده به زیارتگاه مشهورمریم معجزه گردربیتی رفت. مراسمی مذهبی وعبادتی جدی برگزارکرد و نذرکرد چندین پوند شمع مومی ویژه به اندازه وزن پسرآینده اش به مریم مقدس هدیه کند. اما تمام این کارها بیهوده بود.



گیرد؟» آنتونیو جواب داد «هیچ، لا اقل امیدوارم به این دلیل نباشد که همیشه به جادوهای او می‌خندم!»

«کار خوبی نیست! ندیدی چطور می‌سوسک هائی که تاکستان‌های دون جوان نی ویولجی لوپدو را نابود می‌کردند پراکنده کرد؟»

«درسته درسته، اما خواهیم دید! فردا با او صحبت خواهیم کرد.» ساورینا فریاد کشید «آه اگر جادویش را باطل کند.»

آن شب این زوج دوباره خواب بچه گندمگون را دیدند؛ اما فردا به خاطر دعاهائی که آنتونیو کرده بود، جادوگر روستا جادویش را قطعاً باطل خواهد کرد.

جادوگر، تیپ بسیار اسرارآمیزی داشت. مثل بقیه آدم‌های دنیا زندگی می‌کرد، اما هرگز کار نمی‌کرد.

درست است که علاوه بر جادوی عمومی که به آن افتخار می‌کرد مثل کشتن سوسک‌ها و درمان میش‌ها با کلمات ساده اسرارآمیز که بابت آنها پاداشی از کسی نمی‌گرفت ولی خیلی از ویزیت‌های شبانه را می‌پذیرفت. اما هیچکس به آن توجهی نمی‌کرد و اعتقاد عموم بر این بود که جن هائی که در فرمان او بودند به او پول و آذوقه هائی می‌دادند که در کلبه اشان جمع آوری می‌کردند. آنتونیو اما شاید نسبت به آن نظری متفاوت داشت چون می‌دید که تمام دعاها و تهدید هایش نتیجه بخش نبودند. یک شب نزد پ پ رفت و به او قول یک سکه طلا را داد تا این جادوی سرنوشت را باطل کند.

پ پ ابتدا نشنیده گرفت، حتی خود را مفتضح نشان داد، مثل هنر پیشه‌ای که نقشی را به او پیشنهاد کنند که تمام اوها م شاعرانه آرمان‌هایش را از بین ببرد. اما بعد که درخشش سکه طلا را بطور واقعی دید گفت «کسی چه می‌داند چوپان او را به کجا خواهد کشید!» کم کم تسلیم شد و فریاد زد:

«خوب، باشد! اما این کار را به خاطر دوستی و دلسوزی نسبت به ساورینا می‌کنم. تو که همیشه مرا مسخره می‌کنی شایسته آن نیستی!»

آنتونیو اعتراض کرد. پ پ به او اطلاع داد که فردا شب همدیگر را در محل متروکه کوه با تفنگی خالی با یک سفره و دو شمع می‌بینند. آنتونیو سکه را نزد جادوگر گذاشت و قول همه چیز را داد. اما وقتی خود را در جاده تاریک یافت خانه ویرانی که از آن بیرون آمده بود را با مشت تهدید کرد و زهر خند زد:

«خواهیم دید!»

فردا اولین نفری بود که به سر قرار رسید. مکانی ترسناک و نا هموار که با روشنائی زرد رنگ نور ماه هنگام غروب خیلی زیبا شده بود. در شب صاف، نفس نسیم استنشاق نمی‌شد و تمشک‌های جنگلی گل دارولیان‌های سیاه و مشک در سکوت اسرار آمیز صخره های نورانی از مهتاب عطر افشانی می‌کردند. چوپان تفنگ را که بنا به توصیه پ پ پر نبود زمین گذاشت سفره و شمع ها را روی یک تخته سنگ بزرگ قرار داد و منتظر ماند.

پ پ دیر نکرد. اولین کلماتی که به زبان آورد «درست سر ساعت ونیمه شب» بود. سفره را روی یک سنگ معمولی بزرگ و

جدا از سنگ‌های دیگر پهن کرد شمع‌ها را روی زمین ثابت نگه داشت و چوپان را روی شکم خواباند.

وفتی آنتونیو بلند شد شمع‌ها را روشن دید و تفنگ، روی سفره قرار داشت. پ پ گفت «شروع کنیم.»

و در واقع با انجام هزار پانتومیم شروع کرد. آنتونیو با چشمانی ترسناک و لبخند اهانت آمیز بر لب‌هایش آن را دنبال می‌کرد. بیش از پیش احساس می‌کرد در بهترین شرایط جادو گر را مسخره می‌کند. اما ترس او وقتی بود که پ پ سنگی را که در سفره پیچیده شده بود خطاب کرد. آن را با زبان عجیبی که احتمالاً از لاتین می‌آمد مورد سؤال قرار داد و سنگ با صدای ضعیف و غمگین که از زیر زمین خارج می‌شد به همان زبان جواب داد. شمع‌ها همزمان خود بخود خاموش شدند بدون اینکه بادی بوزد یا اینکه پ پ روی آن‌ها خم شود. در عوض رو به چوپان که از ترس به شدت می‌لرزید کرد و گفت: «سنگ به من پاسخ داد که تفنگ جواب می‌دهد که جادو باطل خواهد شد یا نه!»

آنتونیو پرسید «چطور می‌تواند؟» و با صدای جادوگر به خودش آمد.

«تفنگت خالی بود؟»

چوپان فریاد زد. «ای وای، بله!»

«خوب آن را بگیر و به هوا شلیک کن اگر آتش کند نشانه باطل شدن جادوست!»

آنتونیو حالا دیگر آماده شده بود که شاهد تمام شگفتی‌ای دنیا باشد اما نه این آخری. به سنگ گویا نزدیک شد. تفنگ را گرفت و شلیک کرد. پ پ بدون اینکه ناله‌ای بکند با قلبی که با گلوله از کار افتاده بود به زمین افتاد.

آنتونیو بجائی که به هوا شلیک کند او را هدف گرفت.

با همه این‌ها، بعد از جنایت غیر عمد، چون معتقد بود که تفنگش آتش نمی‌کند فکر کرد که به پایش بزند اما بعد با این اندیشه که هیچکس از کل این موضوع با خبر نمی‌شود. سفره را جمع کرد شمع‌ها و تفنگ را برداشت و به روستا برگشت. طوری روی صخره‌ها راه می‌رفت که اثری از خودش باقی نگذارد و با خیال راحت باقی شب را در کنار ساورینای دوست داشتنی گذراند. چوپان قوی با چشم‌های درشت پر حرارت که همیشه به کار جادو بی اعتقاد بود. هرگز نتوانست بفهمد سنگ چگونه صحبت کرد. چگونه شمع‌ها خود بخود خاموش شدند و چگونه تفنگ آتش کرد. اما نه ماه بعد، این لذت را داشت که بچه زیبایی را که ساورینا او را پدر کرده بود در آغوش قدرتمندش بگیرد.

با این وجود، از اینکه به هوا شلیک نکرده بود به تلخی پشیمان شد. اما از آنجا که نمی‌توانست جادوگر را دوباره زنده کند با خواندن نماز و تقاضای آموزش برای او در کلیسای کوچک کوه، آرام گرفت. ■





بیرون انداخته و چشم‌هایش را به صورت دوست داشتنی تنگ کرده بود پرسید:

«داداش اسماعیل بعد از تموم کردن تکلیفات به دیدن پری دریایی بریم؟»

«آگه کیک بخری میشه»

نوری گفت «زشته» در همین حال از گونه‌های اسماعیل ملج مولج بوسیده و از در مغازه بقالی رد شد. اسماعیل پوزخند زنان در حالی که گونه‌های خیسش را با آستینش خشک می‌کرد به طرف خانه راه افتاد.

یک ساعت بعد نوری روی توپ پلاستیکی‌اش نشسته بود، در حالی که تلاش می‌کرد تعادلش را حفظ کند منتظر اسماعیل بود. تی شرت یقه هفت پوشیده بود. اولین باری که پری دریایی را دیده بود درونش آتشی شعله ور شده بود و دیگر نه زاکت و نه پالتو می‌پوشید.

خیلی نگذشته بود که سروکله اسماعیل از سر خیابان پیدا شد. در حالی که دست‌هایش را از جیب پالتویش در نیاورده بود با سرش اشاره کرد «بلند شو بریم»

نوری سریع به عارف بقال رفتنش را خبر داد و با توپی که دستش بود دوشا دوش اسماعیل راه افتاد.

از محله که در آمدند در کنار جاده ساحلی به پیش رفتند. وقت عبور ماشین‌ها با آخرین سرعت بود. اسماعیل بلافاصله دست نوری را گرفت تا پایان راه اسماعیل مشغول کل کل با نوری بود.

«نوری، تو رو موقع سیگار کشیدن دیدنت»

نوری لب‌هایش را ورچید و متعجبانه نگاه کرد

«تخیر نکشیدم»

«نوری، سیگار کشیدن خیلی بده»

نوری دهانش را تا آخر باز کرده و با دستش بست

«واقعاً» خیلی بده»

«مخصوصاً» که ضرر داره»

نوری در حالی که سرش را به دو طرف حرکت می‌داد تأیید کرد

«بله تازه، خیلی هم ضرر داره»

«اما بدترین گناه می‌دونی چیه نوری؟»

نوری از درگیر شدن ذهنش، پیشانی‌اش چین چین شد

«تو می‌دونی چیه؟»

«داداش اسماعیل بریم دیدن پری دریایی؟»

این در حالی بود که اسماعیل توپی را که نوری شوت کرده در گوشه ساحل با پا مهار می‌کرد. معمولاً نوری در همین ساعت‌ها جلو سوپرمحل می‌نشست و منتظر برگشتن اسماعیل از مدرسه بود. از سر خیابان دیده شده یا نشده بود، توپش را روی آسفالت می‌کاشت و با فریاد سمتش شوت می‌کرد و در ادامه همان سؤال را می‌پرسید.

«همیشه نوری مشق دارم» و در حالی که این را می‌گفت دست‌هایش را از دو طرف باز کرده و از طرف دیگر به توپ ضربه می‌زد.

«آها مشق داری» چشم‌های نوری بازترشد. از تکلیف و مشق خیلی می‌ترسید «باید مشقاتو بنویسی و گرنه تو مدرسه کتکت می‌زنند» حرفش تمام شده نشده که به خودش یک سیلی زد. این تیک نوری بود که بزرگترهای محله در موردش می‌گفتند این حرکت پسر نصفه عقل را مدیون پدری ست که هر شب می‌نوشت و می‌نوشت و بعد زنش را بابت زاییدن چنین پسری می‌زند.

«آره هم مشق دارم، هم اینکه پول ندارم»

اسماعیل موقع گفتن این جمله دست‌هایش را در جیب فرو برده و آسترهایش را بیرون کشید.

نوری گفت «من پول دارم»

«اووه کارت درست بوده امروز. بخشش‌ها رو از کی جمع کردی؟»

«از خاله ناجیه ساکت، عمو کمیسر نجاتی، از آقا آیهان حشره، هه هه»

«هییسس، این جووری نگو زشته، آدم بهت کمک کرده تو مسخره‌اش می‌کنی؟»

مردمک چشم‌های نوری دوباره گشاد شد، یک سیلی سخت به خودش زد. «حرف زشت نباید زد چون بعدش آدمو می‌زنند»

اسماعیل هشت ساله بود و نوری ده سال از او بزرگتر بود صحبت‌های دو نفره شان را صدای عارف بقال قطع کرد:

«نوری، همین الان بیا این پودر شکر و تخم مرغ‌ها رو ببر برای شازیه خانم، داره کیک درست می‌کنه قراره مهمون بیاد براش عجله داره»

نوری داد زد «اومدم آقا عارف» قبل از حرکت یک بار دیگر به سمت اسماعیل برگشت در حالی که دندان‌هایش از زیر لب



«بله، دروغ گفته»

«نباید دروغ گفت چون بعدش آدم رو می‌زنند»

در همین حین سیلی محکمی به خودش زد

«نوری، اونوقت تو رو بد جوری می‌زنند گفته باشم»

«نخیر، کسی ندیده که»

«چی رو ندیده»

«سیگار کشیدنمو»

«کجا کشیدی که کسی ندیده؟»

«تو انبار ذغال وچوب عمو ناجی»

«یه چیزی بهت بگم نوری؟»

انگاری موضوع داشت عوض می‌شد چشم‌های نوری برقی

زد.

«آره، اینجوریه، یه حرف خوب بزن»

«دروغ گفتن، از سیگار کشیدن خیلی بدتره»

نگاه نوری یه زمین دوخته شد در حالی که به اسماعیل

حق می‌داد به جلو نگاه کرد.

«و تو به من دروغ گفتی، اول گفتی سیگار نمی‌کشم و بعد

ماجرای انبار ناجی رو گفتی»

نوری سیلی محکمی به صورت خودش زد.

«خدا منو نبخشه، آدم دروغگو رو خیلی کتک می‌زنند بعداً

که بفهمند»

بی معطلی به سیلی زدن خودش ادامه داد.

«خیلی خوب، خیلی خوب باشه زن خودتو! به کسی چیزی

نمی‌گم قول می‌دم. مگه من می‌خوام که دوستم کتک

بخوره و تنبیه شه؟ اما تو هم دیگه دقت کن نوری، سرتو

از کارایی که در دسر داره دور نگه دار خودتو تو گرفتاری نداز»

چشمان سیاه نوری برقی از خوشحالی زد. دندان‌های فک

بالایش نمایان شد و با همه وجودش خندید.

«ما دوستای خیلی خوبی هستیم، مگه نه اسماعیل؟»

اسماعیل با گفتن «بله همینطوره» تأیید کرد و ادامه داد

«فراموش کردی مگه اینو که ما برادران خونی هستیم؟»

نوری نگاهش کرد و گفت «بله درسته»

به یاد آورد که با خاری از خارهای فصل تابستان انگشتشان

را خراشیده و انگشت خونی‌شان را به هم فشار داده بودند.

«برادران خونی راز همدیگه رو به کسی نمی‌گن درسته؟»

اسماعیل تأیید کرد که «اصلاً نمی‌گن»

دندان‌های بالایی نوری باز بیرون افتاد. «اینکه من عاشق

بری دریایی شدم رو هم به کسی نمی‌گی اسماعیل؟»

اسماعیل با تحکم گفت «مگه می‌گم نوری؟»

نوری دست اسماعیل را با همه قدرتش فشار داد.

در ادامه پرسید «تو بهترین دوست منی، اینو می‌دونستی

اسماعیل؟»

اسماعیل هیچ شکی در این مورد نداشت و او هم متقابلاً

دست نوری را محکم فشرد.

وسط هفته بود و شلوغ‌ترین ساعات بازار و محله در طی روز

بود سالن‌های انتظار پر از آدم برای سوار شدن به قایق‌ها و

موتور سیکلت‌هایی با سلیندرهای گول پیکر و طناب‌های

آویخته شده و آدم‌هایی که از جلو پنجره با عجله رد می‌شدند.

جلو چادر ملوانی با یونیفورم آبی دریایی در حالی که موها و

ریشش به هم پیوسته و مخلوط شده بودند، یک چشمش هم

با پارچه بسته شده بود با صدای بلند داد می‌زد.

«خانم‌ها و آقایون گرمی، بچه‌های عزیز تا چند لحظه»

دیگر در این چادر اصرار انگیز باز خواهد شد، با معجزه‌ای که

رخ داده روبرو خواهید شد حرکت خارق‌العاده‌ای که تا کنون

بر روی زمین عینشو ندیدید. کسی که با درد عشق در

اقیانوس‌ها زندگی کرده و به دل سیاهی زده، یک پری

دریایی»

نوری از خود بی خود شده و با دهان باز گوش می‌داد،

اسماعیل با آرنج به پهلویش زد و او آب دهانش را قورت داد.

«کسانی که مبلغ ورودی رو پرداخت کنند به زودی جزو

افراد خاصی خواهند بود که جایی برای خودشون گرفته و پری

در یایی رو روی زمین خواهند دید»

نوری پول‌های داخل جیبش را به سمت مردملوان دراز کرد.

اسماعیل در حالی که دست دوستش را می‌کشید آهسته گفت

«هنوز وقتش نیست عجله نکن» ملوان کورت برا جلب

مشتری ادامه داد:

«اینو از الان گفته باشم پری که توی چادره به هیچ وجه

حرف نمی‌زنه از وقتی که عشقش رو بین موج‌ها گم کرد،

اونقدر زجر و مصیبت بزرگی کشیده که حتی خنده شو هم

هیچ کسی ندیده. اما با چشم‌های لاجوردی که آبی‌تر از

اقیانوسه طوری عمیق نگاه می‌کنه که کسی که مقابلش قرار

گرفته هوش از سرش می‌پره، و آقایون و خانوم‌ها بشتابید با

ایمان کامل به این که به چشم هر کی به صورت طولانی نگاه

کنه آرزوی اون شخص بر آورده می‌شه»

نوری از هیجان به بازوی اسماعیل مشت زد و اسماعیل با

تکان دادن انگشت تهدیدش کرد، نوری با شیرین‌زبانی عذر

خواهی کرد.

«به همین خاطر خانوم‌های عزیز، بانوان محترم، آقایون

گرمی و بچه‌های دوست‌داشتنی؛ از شما خواهش‌مندم بعد از



وارد شدن به چادر ساکت بمونید. یک آرزویی بکنید و بدون چشم برداشتن از پری دریایی برای اینکه اون هم به شما نگاه کنه دعا کنید. برای همه تون آرزومی کنم که پر شانس باشید. خوب حالا بهتره از این طرف صف ببندید و برای خرید بلیط پول خردامونو آماده کنید.»

نوری دوید و جلو ایستاد. اسماعیل هم به دنبال او رفت. پشت سر آنها دوکافه دار، و این در حالی بود که توپ به هم پاس می‌دادند و بدین گونه وقت می‌گذرانند. نوری نمی‌توانست حواسش را جمع کند و از هر دو بار یک بار توپش زمین می‌خورد.

در مجموع ۱۲ نفر جمع شده بودند، ملوان برای آخرین بار با صدای بلند اعتراف کرد: «کس دیگه ای نبود» و بعد با قدم‌های بلند و محکم به سمت در چادر حرکت کرد.

قلب نوری از جایش در حال کنده شدن بود. ملوان با باز کردن گره در چادر، نوری به سمت ورودی فشار آورد و هل داد. ملوان گفت «هیچ عجله نکن جون، پری دریایی پایی برای فرار کردن نداره»

با اسماعیل دست در دست هم وارد چادر شدند. درون چادر هوای خفه‌ای داشت. بوی نم رطوبت و ماهی به مشام می‌رسید. در صندلی‌های جلویی نشستند. توپ نوری زیر صندلی جا گرفت. تا باز شدن پرده، منتظر نشستن بقیه^۱ تماشاچی‌ها شدند.

پاهای نوری مثل کسی که برق گرفته باشد تکان می‌خورد. اسماعیل سعی کرد با نگه داشتن زانوی دوستش او را آرام کرده و لرزش‌هایش را متوقف سازد. بعد از نشستن مردان بزرگ بقیه^۱ تماشاچیان هم روی صندلی‌ها نشستند. ملوان با قدم‌هایی پر تحکم، به اندازه^۲ نوری و اسماعیل که آنقدر مصمم بوده و در صندلی‌های جلویی جا گرفته بودند حرکت کرد. بعد پرده را گرفت و با یک نگاه دقیق تمام صندلی‌ها را از نظر گذراند و کمی صبر کرد و سپس با یک حمله و حرکت آنی پرده را باز و تماشاچیان را با پری دریایی رو به رو کرد.

وسط صحنه یک حوض پر آب کدر بود. پری دریایی گوشه^۳ حوض دراز کشیده بود نیمه ماهی که در زیر آب بود و نیمه انسان که روی آب قرار داشت. دمش را وقتی زیر آب بازی می‌داد، پولک‌های نقره آیش می‌درخشید. موهای سیاهش روی بازوها و ناف سفید چون برفش ریخته بود.

سرش را به جلو خم کرده بود. نه به آب نگاه می‌کرد و نه به خشکی و ساحل. عشق او را در دریاها غرق کرده و تا اینجا کشیده و بعد او را به ساحل پرت کرده بود. حالا دیگر نه توان

برگشتن به دریاها را داشت و نه بدنش به گونه‌ای بود که مثل انسان‌ها لباس بپوشد.

موجودی محزون و بیچاره بود که در مقابل دریافت پول می‌توانستند به تماشایش بنشینند. فقط یک بدن زیبای لخت جذاب برای مردان بود که با دیدنش بخاطر اینکه همسرانشان قادر به زاییدن فرزند بودند خدایشان را شکر می‌کردند. مثل تابلوی عبرتی بود که در مقابلشان نفس می‌کشید.

سعی داشت موجوداتی را که شبیه خودش بودند بیابد و یا آنهایی که شبیه خودش نبودند را نابود کند و یا به نوعی از دستشان رهایی یابد ولی ظرافت بدن و وجودش چنین اجازه و توانایی را به او نمی‌داد.

گویی زمانی را که منتظرش بودند فرا رسیده بود. پری دریایی شروع کرد به آرام آرام بلند کردن سرش. نگاهش را اول به آویز سقف چادر دوخت بعد مثل کسی که از غیب دستوری را دریافت کرده باشد چانه‌اش آرام آرام به سمت پایین خم شد و چشمانش در چشمان مرد جوانی که در آخر نشسته بود کلید شد. بدون بر هم زدن پلک دقیقه‌ها به او نگاه کرد.

نوری و اسماعیل از چشم‌های درشت شده^۴ آبی رنگ پری دریایی بهم ریخته بودند و لب‌هایشان تکان می‌خورد زیر لب هر دعایی را بلد بودند می‌خواندند تا پری دریایی به آنها هم نگاه کند.

پری دریایی با یک حرکت آنی سرش را به سمت راست چرخاند و به تماشای مرد شکم گنده‌ای مشغول شد که در گوشه^۵ چادر کنار دوست سیبیلویش نشسته بود. مرد شکم گنده مثل گرگی بود که به مرد سیبیلو لبخند می‌زد ولی وقتی نگاهش به یکباره در نگاه پری دریایی پاشید دیگر حواسش پرت چیز دیگری نشد.

اسماعیل نگاهی به ساعتش انداخت. و با ناامیدی در گوش نوری آهسته گفت «اینجوری که پیش می‌ره امروز هم به ما نگاه نمی‌کنه»

نوری در حالی که چشم‌هایش را گشاد می‌کرد، انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت «هییس... اینجوری نگو، ناراحت میشه»

پری دریایی این بار نگاهش را به سمت دختر کوچکی که در آغوش مادرش نشسته بود در حالی که مادر روسری بر سر داشت برگرداند چیزی نگذشته بود که از چشمان مادری که روسری بر سر داشت اشک جاری شد. زن هر دو دستش را باز کرده و دعاها می‌کرد برای برآورده شدن دعاها و آرزوهایش به



روی صورت دختر مریشش فوت می‌کرد. در این لحظه نوری و اسماعیل متوجه تغییر حالت در چشمان پری دریایی شدند. بعد در لحظه‌ای که انتظارش نمی‌رفت معجزه‌ای که در رویاها و قلب نوری بود اتفاق افتاد. پری دریایی نگاهش را از آخرین نفری که روی صندلی نشسته بود گرفت و بعد از مکث کوتاهی به چشمان نوری زل زد.

نوری از خوشحالی دندان‌های ردیف بالایی‌اش از شدت خنده بیرون افتاد در حالیکه سرپا ایستاده بود. رنگ چشم‌های پری دریایی او را با سرعت به دنیای بزرگ ناشناخته‌ای کشانده بود.

تا این لحظه از عمرش هیچ کس به او آنقدر عمیق، شگفت‌انگیز و با احترام به حضور و بودنش نگاه نکرده بود. با نگاه مهربان مادرش و نگاه صمیمی اسماعیل تفاوت داشت. انگاری به درون می‌کشید و طوری نگاه می‌کرد که مثل گرداب به درون کشیده می‌شد مثل وقتی که رؤیا می‌دید و طوری نگاه می‌کرد که انگاری دارد او را به رویای خودش دعوت می‌کند. به گونه‌ای نگاه می‌کرد گویی با هم تاکنون، هیچ یک رنجی نبرده یا زجری نکشیده‌اند.

ملوان دوباره وارد معرکه شد و پرده‌^۱ آبی را تا نصفه کشید، نوری و پری دریایی به نگاه کردن عاشقانه به هم ادامه دادند. تا بیرون آمدن از چادر نوری حتی یک کلمه حرف نزد. یک لحظه با گوشه‌^۲ آستینش عرق چشمه‌هایش را خشک کرد. درست لحظه‌ای که بیرون آمده بودند و هوای تازه را به ریه‌هایشان فرومی‌دادند که، اسماعیل به یاد توپ افتاد فراموش کرده و داخل چادر مانده بود. از ملوان اجازه گرفت و توپ را از زیر صندلی‌شان برداشت و بعد به طرف بساط کیک فروشی راه افتادند.

نوری بقیه‌^۳ پول خرده‌هایش را روی سینی کیک فروشی گذاشت.

اسماعیل گفت «بدو بریم کیکمونو تو راه می‌خوریم» نوری گفت «نمیشه» و بعد با سر به تویی که دست راستش بود و به کیک که در دست چپش بود اشاره کرد. و ادامه داد «به مادرم قول دادم تو خیابون با این ماشین‌هایی که با سرعت رد میشن دست همو می‌گیریم»

اسماعیل راضی شد تا تموم شدن کیک‌ها در گوشه‌ای پناه بگیرند. در این میان به آویزهای سالن انتظار قایق‌ها، کسانی که سیگار به مردم می‌فروختند و کسانی که آتش روشن کرده بودند را از اول تا آخر نگاه کردند اشتهايشان باز شده بود

با لیسیدن ژل قرمز روی کیک سیب و در نهایت با خوردن سیب‌های داخل آن مراسم کیک خوردنشان تمام شد. هوا در حال تاریک شدن بود. دست هم دیگر را گرفتند. خیابان ساحلی که تمام شد به سمت محله راهشان را کج کردند. اسماعیل و نوری هنوز هم فکرشان در نگاه‌های پری دریایی بود.

«ما دوستای خوبی هستیم مگه نه نوری؟»

نوری به هم ریخته بود و فکرش آنجا نبود، وقتی اسماعیل برای چهارمین بار پرسید به خودش آمد.

«بله معلومه همینطوره»

اسماعیل یادآوری کرد «فراموش کردی؟ ما برادران خونی هستیم»

نوری نگاهی کرد و گفت «بله درسته، برادران خونی راز هاشونو به کسی نمی‌گن»

اسماعیل تأیید کرد که «بله اصلاً» در موردش حرفی نمی‌زنند، اینکه تو عاشق پری دریایی شدی رو به کسی نمی‌گم ناراحت نباش»

نوری از اینگونه اعلان دوستی کردن خیلی خوشش می‌آمد. در همین حین اسماعیل ایستاد و گفت «تو به سؤال من باید جواب بدی»

از کنارشان ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کردند.

نوری گفت «باشه قول می‌دم» و از نگرانی پلک‌هایش تند تند به هم خورد.

«پری دریایی وقتی بهت نگاه کرد یه آرزویی کردی مگه نه؟»

صحنه‌^۴ چشم در چشم شدن پری دریایی و ذوب شدن در نگاه هم، جلو چشم نوری آمد. باز ردیف دندان‌های بالایی‌اش بیرون افتاد. شروع به خندیدن به خودش کرد. نوری برای چهارمین بار توپ را از زیر بغلش زمین انداخت و بعد از چند بار ضربه زدن دوباره توپ را زیر بغلش زد.

نفس نفس زنان گفت «بله آرزو کردم»

اسماعیل پرسید «چه آرزویی کردی؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم»

نوری لبخند زنان به راهش ادامه داد و گفت «آرزو کردم به کسی که دوست داره برسه»

اسماعیل با تعجب گفت «واقعاً» یعنی آرزو کردی به تو برسه؟»

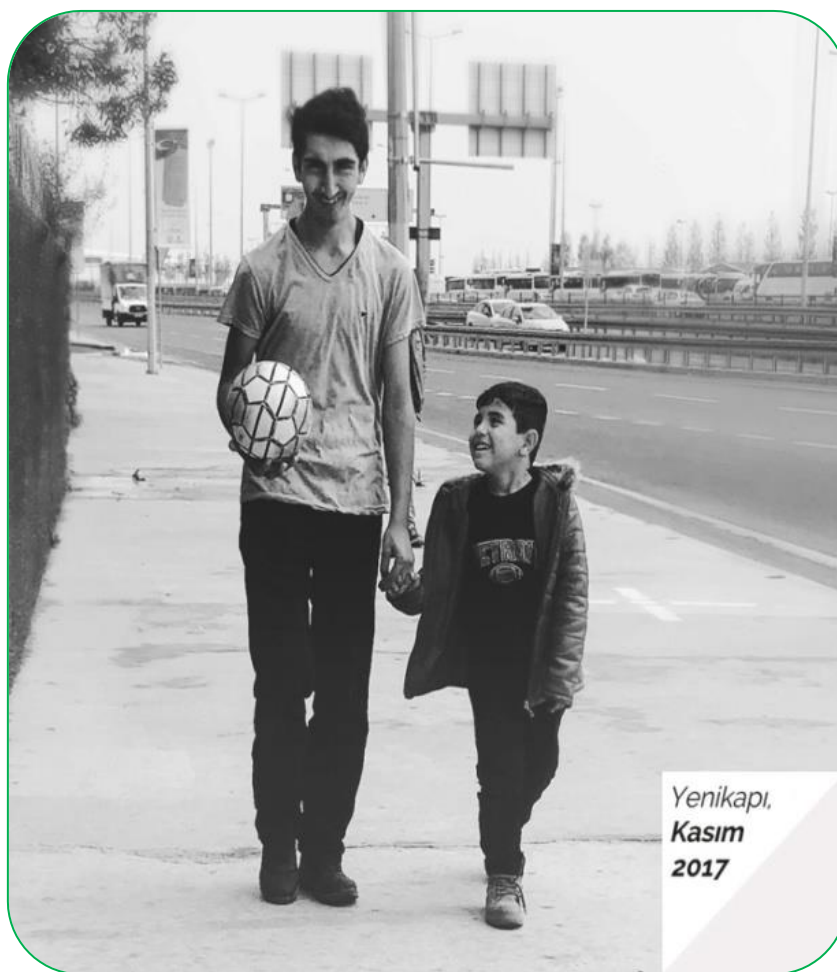
نوری با لحنی جدی گفت «نه، مگه درد عشق نمی‌کشه؟ عشق اون هر کسی هست هر چه زودتر همدیگه رو ببینندو

بیشتر از این زجر نکشه»



نوری در حالی که سرش را به دو طرف تکان می‌داد گفت
«نه، نه نباید دروغ گفت وگرنه آدمها بد جوری کتکت می
زنند»
حرفش را هنوز تمام کرده و نکرده بود که یک سیلی به
خودش زد.
اسماعیل فقههه زنان توپ را شوت کرد و هر دو با هم به
دنبال توپ دویدند. ■

اسماعیل سؤال دیگری نپرسید. تا رسیدن به محله حتی
کلمه‌ای با هم حرف نزده و دست در دست هم قدم زدند.
مغازه عارف بقال چراغ‌هایش روشن بود. اسماعیل توپ را از
دست نوری قاپ زد و در حالی که فرار می‌کرد پشت سرش
نگه داشت.
«پسرجان واقعاً» برای خودت هیچ آرزویی نکردی؟ دروغ
می‌گی»
بعد از گفتن آخرین جمله انگشت اشاره‌اش را به عنوان
تهدید تکان داد.





متروک نشسته بود، تداعی می‌شد و آن لحظه دوست داشت خودش را هم در گروه شکست خورده‌ها تصور کند. مشکل مالی نداشت و اگر می‌خواست حتی می‌توانست در خیابانهای نورانی و پر سروصدای آن طرف پرچین، قدم بزند و برای خودش راهی میان آن گروه مرفه یا حداقل آنهايي که برای رفاه تلاش می‌کردند، باز کند، اما آن لحظه که به یکی از هدفهای کوچکش، نرسیده بود و از این بابت دلخور بود و خودش را یکی از آن سایه‌های سرگردان تصور می‌کرد، دوست داشت آنها را با نگاهش در امتداد تاریک بین ردیف چراغهای برق، دنبال کند و با لذتی بدبینانه، آنها را قضاوت کند.

۲

کنارش روی نیمکت، پیرمرد محترمی نشسته بود که کمی معترض به نظر می‌رسید و شاید این اعتراض تنها نشانهٔ عزت نفس آدم باشد وقتی که دست از مبارزه می‌کشد و امید به پیروزی بر کسی یا چیزی را ندارد. نمی‌شد گفت لباسهایش ژنده است، دست کم زیر آن نور نصفه و نیمه اینطور به نظر نمی‌رسید، اما همینطور هم نمی‌شد پوشندهٔ آن لباسها را در حال خرید یک بسته شکلات دو شیلینگی یا یک دسته گل میخک نه پنسی تصور کرد. گویی هنگام شادی، به آن گروه ارکستر درآمده‌ای تعلق داشت که کسی به سازش نمی‌رقصید و هنگام غم از آن دسته از سوگوارانی بود که هیچکس با نوای غمگینش نمی‌گریست. همین که برخاست تا برود، گورتسبی فکر کرد احتمالاً پیرمرد دارد به سوی خانه‌ای بر می‌گردد که اعضای آن سرزنشش می‌کنند و برایش ارزشی قائل نیستند، شاید هم می‌رفت به طرف خانهٔ اجاره‌ای غمزده ای که توانایی‌اش در پرداخت صورتحساب هفتگی، تنها دلیل توجه مردم به او بود. تن پیرمرد، آرام از گورتسبی دور شد و در سایه‌ها محو شد، و جایش را بلافاصله روی نیمکت به مرد جوانی داد که ظاهرش بد نبود اما مثل قبلی، چهره‌ای افسرده داشت. انگار که بخواهد بر این نکته تاکید کند که دنیا با او بد رفتار کرده، وقتی هیكلش را روی نیمکت ولو می‌کرد، ناراحت، آه بلندی سر داد.

گورتسبی که احساس کرد مرد جوان با این کارش می‌خواست جلب توجه کند، فکر کرد باید چیزی بگوید و پرسید: "انگار زیاد سر حال به نظر نمی‌رسید."
جوان طوری برگشت و خودمانی به او نگاه کرد که

نورمن گورتسبی روی نیمکت پارک نشست، پشتش نواری از بوته‌های کاشته شده در چمنزار و محصور در ردیفی از نرده‌های پارک بود و روبرویش پهنهٔ گسترده‌ای از خیابان کالسکه رو. گوشهٔ هایدپارک با آن سرو صدای ترافیکش، درست سمت راستش قرار داشت. ساعت حدود شش و نیم عصر یکی از روزهای اوایل مارس بود. غروب، سنگینی‌اش را روی فضا پهن کرده بود و نور کم سوی مهتاب و چراغهای متعدد خیابان از تاریکی غروب، کم می‌کرد. جاده‌ها و پیاده رو خالی شده بود اما همچنان عابرینی شب وار، آهسته در سایه-روشن غروب تکان می‌خوردند و وقتی می‌نشستند روی صندلی یا نیمکتی، تبدیل به یک نقطه می‌شدند و سخت بود که آنها را از سایهٔ دلگیری که زیرش نشسته بودند، تشخیص داد.

این صحنه، گورتسبی را خوشحال می‌کرد و با حال و هوایی که در آن لحظه داشت، هماهنگ بود. هوای گرگ و میش غروب از نگاه او، زمان شکست خورده‌ها بود. مردان و زنانی که جنگیده و باخته بودند، آنها که شانس‌های از دست رفته و امیدهای مرده‌شان را تا آنجا که می‌شد از نگاه‌های کاوشگر آدم‌های کنجکاو پنهان می‌کردند، در این هوای گرگ و میش غروب بیرون می‌آمدند تا شاید کسی لباس‌های نخ نما و شانه‌های خمیده و چشمهای غمگینشان را نبیند یا حداقل آنها را به جا نیاورد.

پادشاه شکست خورده، ناگزیر باید نگاه‌های بیگانه را تحمل کند، و چقدر این نگاه‌ها قلب را می‌فشارد.

این سرگردانان غروب، آگاهانه نگاه‌های غریبه‌هایی را که به آنها چشم دوخته بودند، جلب نمی‌کردند و به همین سبب هم بود که اینگونه خفاش گون بیرون می‌آمدند و در این گرگ و میش، محزون از فضایی لذت می‌بردند که برای لذت آنها ساخته نشده بود و تنها حالا که از ساکنان واقعی‌اش خالی شده بود، آنها را در خود می‌پذیرفت.

آنسوی این پناهگاه بوته‌ها و پرچین‌ها، قلمروی نورهای درخشان و سر و صدای سرسام آور ترافیک بود. فروغی که از ردیف پنجره‌ها می‌درخشید و شفق را می‌پراکند، اینجا را تبدیل کرده بود به محلی برای رفت و آمد کسانی که در گیرو دار مشکلات، هنوز شکست را به اجبار نپذیرفته بودند. تصاویر، اینگونه در ذهن گورتسبی که روی نیمکت پیاده روی نیمه



گورتسبی یک لحظه، فکر کرد باید احتیاط کند.
جوان گفت: "اگر شما هم توی این وضعیتی که من هستم، گیرافتاده بودی، سرحال نبودی. من احمقانه‌ترین کار زندگی‌ام را کردم."
گورتسبی با بی‌علاقگی گفت: "خب"

مرد جوان ادامه داد: "امروز عصر می‌خواستم برم هتل پاتاگون در میدان برکشایر؛ وقتی رسیدم آنجا دیدم چند هفته پیش ساختمان را خراب کردند و به جایش سالن سینما ساخته‌اند." راننده، یک هتل دیگر را که کمی بالاتر بود، بهم معرفی کرد. یک نامه برای خانواده‌ام نوشتم و آدرس را برایشون پست کردم. بعدش رفتم یک صابون بخرم چون یادم رفته بود با خودم صابون بیارم و از صابون‌های هتل هم بدم می‌آید. بعد، یک کم آن اطراف گشت زدم و یک نوشیدنی خوردم و مغازه‌ها را تماشا کردم. اما همینکه آمدم تا به سمت هتل برگردم، متوجه شدم که نه اسم هتل یادم مانده و نه خیابانی که هتل آنجا قرار داشت. این وضع برای کسی که هیچ دوست و آشنایی توی لندن ندارد، خیلی سخت است! البته می‌توانم برای خانواده‌ام نامه بنویسم و آدرس را از آنها بپرسم، اما تا فردا نامه‌ام به دستشان نمی‌رسد. تا آن موقع هم پولی ندارم، فقط یک شیلینگ با خودم آورده بودم که با آن صابون و نوشیدنی خریدم و الان دو پنی بیشتر توی جیبم نیست و همینطور سرگردانم و شب هم جایی را برای ماندن ندارم." ■
ادامه دارد...





اولین تصورات من از مدرسه

خانم رید برنامه رفتن مرا روز نوزدهم ژانویه در نظر گرفته بود. آنروز من خیلی زود بیدار شده و جلو جلو لباسم را پوشیده بودم، و بعد بیسی هم آمد که کمک کند آماده شوم. بیسی پرسید "برای خداحافظی از خانم رید نمی‌روی؟" گفتم: "نه، او به من گفته بود که حق ندارم مزاحمش شوم و آرامشش را برهم زنم، من حرفی ندارم که به او بگویم، او براستی از من متنفر است."

"اوه، خانم جین، این چه حرفیست، اینطور نگوید..."
"خدا حافظ گیتس هد!"

من وحشیانه به بیرون پرتاب شده بودم، از درب جلو بیرون رفتیم تا در جاده منتظر کالسکه بمانیم. کالسکه رسید، چهار اسب کالسکه را می‌کشید، و پر از مسافر بود. راننده ساک مرا گرفت و فریاد کشید عجله کن سوار شو. من به گردن بیسی آویزان شده بودم و او مرا برای آخرین بار می‌بوید. بیسی به راننده با تاکید گفت به من اطمینان بده که از او مراقبت می‌کنی! پنجاه مایل مسافت راه زیادی برای یک دختر بچه تنهاست. "راننده گفت" مطمئن باش، قول می‌دهم از او مراقبت کنم. "درب بسته شد و کالسکه راه افتاد. ترک کردن گیتس هد حس سنگینی بود، خانه‌ای که تمام دوران کودکی ام در آنجا گذشت. همچنین من از این که دیگر بیسی را نمی‌بینم غمگین بودم. از آنجایی که به جایی جدید می‌رفتم و با مردمانی جدید ملاقات می‌کردم از یکطرف نگرانی داشتم و از طرفی دیگر هیجان زده بودم. چیز زیادی از سفر به یاد ندارم، فقط میدانم که بنظرم راه زیادی بود، ما برای ناهار و تعویض اسبها متوقف شدیم، و سپس بعد از ظهر بود که متوجه شدم ما در حومه شهر داریم حرکت می‌کنیم، من برای مدت کوتاهی خوابم برد، وقتی که بیدار شدم دیدم که کالسکه متوقف شد، در باز شد و یک خدمتکار وارد کالسکه شد و گفت: "آیا اینجا دختر بچه‌ای به نام جین ایر هست؟"

گفتم "بله" و کمکم کرد که با ساکم از کالسکه پیاده شوم. در اثر راه طولانی خسته و کوفته شده بودم. بدنبال خدمتکار رفتم تا به یک ساختمان بزرگ رسیدیم. آنجا در اتاق نشیمن او مرا تنها گذاشت و بعد زنی قد بلند با چشم و موی سیاه رنگ و پیشانی بلند و رنگ پریده‌ای آمد. من حدس زدم که او باید خانم "تمپل" باشد، سرپرست مدرسه "لاوود". او مرا به دقت برانداز کرد.

"تو برای تنها به اینجا فرستاده شدن خیلی جوان هستی، خسته بنظر می‌آیی، اینطور نیست؟" در حالی که این سؤال را می‌پرسید دستش را با محبت روی شانم گذاشت.

جواب دادم: "کمی خسته‌ام خانم"

"چند سالت، اسمت چیه؟"

"من جین ایر هستم خانم و ۱۰ سالمه"

در حالی که با انگشتش چانه‌ی من را لمس می‌کرد گفت: "بسیار خوب، من امیدوارم که تو از بچه‌های خوب این مدرسه باشی."

من با راهنمایی خانم معلمی به نام خانم میلر به راه افتادم، از طریق راهرویی ساکت از مدرسه‌ای بزرگ که به کلاس درس کشیده‌ای ختم می‌شد. آنجا حدود هشتاد دختر از ۹ تا ۲۰ ساله پشت نیمکتها نشسته بودند و تکالیف مدرسه انجام می‌دادند، من هم روی نیمکتی کنار درب نشستم. خانم میلر امر کرد که کتابهای درسی را جمع کنند بیرون ببرند و سینی‌های شام را بیاورند. چهار نفر دختر قد بلند کتابها را جمع کردند، سپس به بیرون از کلاس رفتند و با سینی‌ها روی دستشان برگشتند، هر چند بچه باید از یک لیوان مشترک آب می‌نوشیدند. و باید هر نفر یک تیکه کوچک بیسکویت بر میداشت. بعد ما با سکوت به بالای پله‌ها رفتیم، به سمت خوابگاه بلند و شلوغ پلوغ، آنجا هر دو بچه باید روی یک تختخواب می‌خوابیدند، من تختم با خانم میلر مشترک بود، و بسیار خسته بودم و فوراً به خواب عمیق احتیاج داشتم. صبح روز بعد صدای زنگ من را از خواب بیدار کرد، با وجود اینکه هوا هنوز به تاریکی می‌زد. من باید به سرعت در یک اتاق سرد لباس عوض می‌کردم و دست صورت می‌شستم،

آنجا برای هر شش دختر فقط یک دستشویی وجود داشت. وقتی که دوبار صدای زنگ درآمد. همه به پایین پله‌ها رفتیم، دو به دو و با آرامی و سکوت به یک کلاس سرد و نمور برای دعا کردن وارد شدیم، و وقتی زنگ بار سوم صدا کرد باید برای شروع کلاس درس آماده می‌شدیم، دخترها بصورت گروه‌های چهارنفره پشت میزها نشستند، و معلم به کلاس آمد تا درس دینی را شروع کند، من در ته کلاس جای داده شده بودم. یادم است که چقدر خوشحال شدم وقتی که زمان صبحانه رسید! من روز قبل تغذیه خیلی بدی داشتم و بسیار گرسنه و بی حال بودم، اما تنها غذایی که برای ما سرو شد کمی فرنی بود که طعم سوختگی می‌داد. آن غذا آنقدر



مشمئزکننده بود که ما نمی‌توانستیم آنرا بخوریم، و با شکمهای خالی از غذاخوری بیرون رفتیم. بعد از صبحانه لحظاتی شاد از روز فرا رسید، زمان کوتاه آزادی که میتوانسیم بازی کنیم و باهم حرف بزیم. مکالمات تلخی درمورد کیفیت بد صبحانه که غیرقابل خوردن بود بینمان ردو بدل شد. درس دوباره سر ساعت ۹ شروع شد و ساعت ۱۲ به پایان رسید. در این زمان خانم تمپل ایستاد و برای کل مدسه سخنرانی کرد. " دخترها امروز صبح شما صبحانه‌ای داشتید که نتوانستید آنرا بخورید، شما باید الان گرسنه باشید، بنابراین من نهاری متشکل از نان و پنیر برای شما سفارش دادم،" معلمین متعجب به او نگاه می‌کردند.

خانم تمپل رو به معلمین گفت: " نگران نباشید من شخصاً مسئولیتش را به عهده گرفتم" ما همه هیجانزده به سمت باغ رفتیم برای صرف ناهارمان. هیچ کس به من توجهی نمی‌کرد و من را خطاب قرار نمی‌داد، من هم اهمیتی ندادم، من تنها بیرون زمین بازی ایستاده بودم و دختران قوی‌تر را که درحال بازی بودند تماشا می‌کردم، سعی می‌کردم که سرمای هوا را فراموش کنم و به زندگیم فکر کنم. گیتس هد و خانواده رید دیگر خیلی از من دور بودند. من هنوز به زندگی مدرسه عادت نداشتم.. و اینکه چه آینده‌ای در انتظارم است، همینطور که در فکر بودم، دختری کتاب بدست را کنارم دیدم. من اعتماد بنفس کافی را پیدا کردم که با او حرف بزیم، درحالیکه منم خواندن کتاب را دوست داشتم.

"آیا کتابت جذب کننده ست؟ در چه موردیه؟" بعد از مکثی کوتاه به من نگاهی انداخت و گفت: "خوبه، من دوستش دارم. بیا اینجا یه نگاهی بهش بنداز" من به سرعت ورقتش زدم اما فهمیدنش سخت بود برام، بعد کتاب رو پس دادم.

پرسیدم: " این مدرسه در چه سطح و درجه آیه؟" "اینجا اسمش مدرسه َ لاوود هست. اینجا یک مدرسه خیریه است، ما همه بچه‌های یتیم هستیم. من حدس می‌زنم خانواده تو مرده باشند، اینطور نیست؟ همه َ دختران اینجا یک یا هردوی والدین خود را از دست داده‌اند." پرسیدم: " آیا این مدرسه رایگانه؟ یعنی ما چیزی نمی‌پردازیم؟"

جواب داد: "می‌پردازیم، یعنی اقوام ما می‌پردازند، به ازای هر سال ۱۵ فرانک، ولی این کافی نیست و باقی هزینه هارو برخی ثروتمندان خیر لندن بپردازند. بهمین خاطر اسم اینجا مدرسه خیریه است."

سؤال بعدیم این بود که: "آقای بروکل هورت کیست؟" "مادر او این قسمت از مدرسه را ساخته است. او یک مهندس است و به موضوعات مالی نظارت دارد. او در یک امارت بزرگ کنار مدرسه زندگی می‌کند."

من در طول کلاس درس بعد از ظهر دیگر آن دختر را ندیدم تا زمانی که توجهم به او جلب شد وقتی بود که او تنها در وسط کلاس ایستاده بود. من تصویری نداشتم که او چه کار اشتباهی انجام داده که به این شکل تنبیه شده. ولی او پشیمان و ناراحت بنظر نمی‌رسید. او از ذهنها پاک شده بود و بنظر می‌رسید کسی به او توجه نمی‌کند.

فکر می‌کردم "اگر چنین اتفاقی برای من افتاده بود، خیلی نا امید می‌شدم" بعد از درس به ما یک فنجان کوچک قهوه به همراه یک تیکه نان قهوه‌ای دادند. بعد نیم ساعت زنگ تفریح و سپس انجام تکالیف. نهایتاً بعد از صرف بیسکویت و نوشیدن آب و انجام دعا به رختخواب رفتیم. این داستان اولین روز حضور من در مدرسه لاوود بود. ■





ورن: خیلی خوب. ولی من نمیتونم قول بدم که یه حقوق ثابت بدم بهش.

مری: فکر نکنم اونم همچین توقعی داشته باشه.

ورن: من به این کاری ندارم که داره خودش رو درست می کنه اگر واقعاً داره این کار رو میکنه. باهات شرط می بندم وقتی کارش رو شروع کنه درست مثل کسی میشه که می خواد یکی رو گول بزنه و پول تو جیبیش رو بگیره. بعد هر زمستان بر می گرده. من کاری ندارم، ولی دارم بهت میگم این آخرین باره.

مری: هیییییسس، بلند حرف نزن. صدات رو می شنوه.

ورن: می خوام که بشنوه. دیر یا زود باید بشنوه.

مری: الان نه. خیلی داغون شده.

ورن: کجاست؟

مری: کنار اجاق خوابیده.

ورن: کنار اجاق؟

ماری: جلوی در انبار کز کرده بود. ترسوند منو. اونطوری لبخند نزن، اونجا نشناختمش. منتظر اومدنش نبودم. وایسا خودت می بینیش.

وارن: گفتی تا حالا کجا بوده؟

ماری: چیزی نگفت، خودم کشوندمش تا خونه، بهش چای دادم، خواستم کاری کنم یه سیگار بکشه. سعی کردم از سفرهاش حرف بزنه، اما هیچی نگفت، فقط سر تکون داد. وارن: حتماً مست بوده.

ماری: وقتی مست می کرد دیدمش. ایندفعه فرق داشت.

وارن: هیچی هم نگفت؟

ماری: نه خیلی.

وارن: خیلی نه؟

ماری: به زور شاید یه کلمه می گفت.

وارن: یه چیزایی هست که بهم نمیگی. چین اونا؟ (مکث) ماری، راستشو بگو. نگفت که میخواد برام زمین شخم بزنه؟ ماری: وارررن!

وارن: گفت یا نگفت؟ فقط می خوام بدونم.

ماری: چرا گفت. (وارن می خندد) چی می خواد بهش بگی؟ مطمئنم نمی خواد دق دلی تو یکم ملایم تر سرش خالی کنی تا حرمتی که برای خودش قائله حفظ بشه.

وارن: فقط با خودم گفتم شاید ایندفعه کارهای جدیدی داشته باشه که انجام بده.

ماری: فقط گفت، آگه واقعاً خواستی بدونی، قصد داره چراگاه بالای رو تمیز کنه.

غروب آفتاب، در ایوان. مری نشسته و متفکرانه در ماه می نگرده. وقتی صدای پله هارا می شنود به سرعت برمی خیزد. ورن وارد می شود، با وسایلی در دستانش.

مری: ورن!

ورن: چی شده؟

مری: (به در پشت سرش نگاه می کند) هیییییسس!

ورن: میگم چی شده؟

مری: اون برگشته.

ورن: کی؟

مری: سیلاس.

ورن: سیلاس؟

مری: آره.

ورن: اون برگشته؟

مری: آره.

ورن: اشغال.

مری: زشته.

ورن: من تا حالا کی با اون نامهربون بودم؟

(او وسایل را از دست ورن می گیرد و ان را در ایوان می گذارد. سپس او را در کنار خود روی پله ها می نشاند.

مری: متوجه ام. ولی خوب....

ورن: من نمیخوام اون برگرده. دفعه آخرم اینو بهش گفتم، نگفتم؟

مری: آره گفتی.

ورن: وقتی اون دفعه رفت، گفتم که دیگه تمومه.

مری: می دونم ولی...

ورن: نمی دونم تحملش کنم.... آخه اصن به چه دردمون می خوره. تو سن و سال اون...

مری: بجز ما کی بهش پناه میده؟

ورن: این مشکل ما نیست. به کمک اون هیچ وقت هیچ اعتمادی نیست. هر موقع که خیلی به کمکش نیاز دارم، اون گم و گور میشه.

مری: اون دلش می خواد یه پولی گیرش بیاد.

ورن: اووو، واقعاً؟

مری: یه دستمزد کم. اون قدر که بتونه باهاش توتون بخره. که مجبور نشه گدایی کنه و زیر منت این و اون بره. (ورن آهی می کشد و سرش را پایین می اندازد. مری دستش را روی شانه او می گذارد. لازم نیست زیاد باشد.)



وارن: این یکی رو هم قبلاً شنیده بودم.

ماری: وارن، کاش می‌تونستی بشنوی چطور همه‌چیرو قاطی پاتی می‌گفت. من جا خوردم. دو سه بار وایستادم ببینم شاید داره تو خواب حرف می‌زنه. کلی دربارهٔ هارولد ویلسون حرف زد. هارولد رو یادت هست؟ اون پسره که چهار سال پیش گذاشته بودی واست علف‌هارو خشک می‌کرد؟

وارن: البته که یادمه.

ماری: درسش رو تموم کرده، و الان یه‌جایی تو یه آموزشگاه درس می‌ده.

وارن: ماشالا بهش.

ماری: سیلاس میگه تومجبور میشی قبول کنی برگرد.

وارن: فکرکنم سیلاس حالا دیگه داره ریاست می‌کنه.

وارن: می‌گه اونا دوتا یه کار تیمی خوب می‌تونن داشته باشن. میگه این زمین رو صافش می‌کنن! اما طوری که اون چیزهارو با هم قاطی پاتی می‌گفت به نظر می‌اومد گیج شده.

وارن: یکم استراحت کنه خوب می‌شه.

ماری: به گمونم از ویلسون جَوون خوشش می‌اومد.

وارن: تا نبینی نمی‌فهمی اونا چطور تو ماههٔ ژانویه و زیر آفتاب داغ با هم بازی می‌کردن، سیلاس رو گاری بود و بار رو می‌چید رو هم، هارولد هم بسته هارو واسش پرت می‌کرد.

ماری: خب، اون روزها مثل یه رؤیا سیلاس رو اذیت می‌کنن.

وارن: خیلی عجیبه که بعضی چیزها چطور دوام میارن.

ماری: پشتگرمیِ پسرِ دانشگاهیِ هارولد ناراحتش کرده. با از اینکه چند سال گذشته، هنوز دنبال آینه که آیا تو بحث‌هایی که داشته خوب جواب داده یا نه.

وارن: درکش می‌کنم. من می‌دونم چه حسیه وقتی خیلی دیر می‌فهمی چه چیزی خوب بوده رو باید می‌گفتیش. همیشه تو جروبحث با تو واسم اتفاق می‌افته.

ماری: بیشتر از این حرفاست.

وارن: منظورت چیه؟

ماری: ازم پرسید نظرم دربارهٔ این حرفِ هارولد چیه که لاتین رو هم مثل ویولون یاد گرفته چون علاقهٔ زیادی به این زبون داشته.

وارن: حداقل دلیل خوبی بوده.

ماری: گفت نمی‌تونه پسره رو به این باور برسونه که با شاخهٔ درختِ فندق می‌تونسته آب پیدا کنه. گفت براش ثابت شده مدرسه تا حالا چقدر براش خوب بوده. فکر می‌کنه آگه یه شانس بیشتر داشته باشه می‌تونه بهش یاد بده چطور می‌شه یه بارِ علف رو درست کرد.

وارن: می‌دونم این یکی از دست آوردهای سیلاسه. هر چنگکی رو تو قسمتِ خودش دسته بندی می‌کنه، بعد برای دفعه‌های بعد برچسب می‌زنه و شماره‌گذاری می‌کنه که بتونه راحت‌تر پیدا کنه و تو تخلیهٔ بار بیرونشون بیاره. سیلاس این کار رو خوب انجام می‌ده. دسته‌ها رو مثل لونه‌های بزرگ پرندها بیرون می‌آره. اما موقعِ حمل کردن هیچوقت نمی‌دید که رو بار وایسه و خودش زحمت حمل رو بده.

ماری: فکر می‌کنه آگه بتونه همچین چیزی رو به‌اش یاد بده، احتمالاً به یه نفر تو این دنیا خوبی کرده -میگه خیلی بدش میاد از این که می‌بینه پسره پُر شده از کتاب. برای بقیهٔ مردم نگرانه، اما به عقب که نگاه می‌کنه هیچی نداره که با غرور به‌اش نگاه کنه.

وارن: تو آینده هم چیزی نداره که بشه با امید بهش نگاه کنه. ماری: زندگیش کلاً همینطوره. اون موقع، و حالا و کلاً بدون هیچ تغییری (سکوت. ماری به ماه خیره شده). وارن، فکر کنم... فکر کنم اومده خونه که تموم کنه. لازم نیست نگران باشی، ایندفعه ترکت نمی‌کنه.

وارن: (با ریشخند ملایمی) خونه؟

ماری: آره، به جز خونه چیزی شنیدی؟

وارن: به گمونم بستگی داره منظورت از خونه چی باشه.

(وارن خم می‌شود، یکی دو قدم هم بر می‌دارد، یک تکه چوب کوچک برمی‌دارد و برمی‌گردد. چوب را در دستش می‌شکاند و شکسته‌ها را به یک طرف پرت می‌کند.)

ورن: سیلاس دلیل بهتری داره که پیش برادرش نرفته اومده پیش ما. ۱۳ مایل بالاتر. بهت قول میدم امروز میره بهش سر میزنه. چرا اونجا نرفت. برادرش که هم پولداره هم مدیر بانکه.

ماری: هیچ وقت اونجوری بهمون نگفت.

ورن: ما خودمون به اندازه کافی در موردش می‌دونیم.

ماری: برادرش باید نگاهش داره. آگه ما نتونستیم من باهش صحبت می‌کنم.

ورن: اره اون وظیفشه نگاهش داره.

ماری: شاید خودشم مشتاق باشه... ولی پیش اون فقط ظاهرش بهتره. ولی وای به حالش میشه. به نظرت آگه راحتی و اسایش برادرش براش مهم بود می‌داشت این بلاها سرش بیاد.

ورن: نمیدونم چی بینشونه.

ماری: منم نمیتونم بهت بگم. سیلاس چیزیه که هست. نه کار خیلی بدی کرده نه میتونه به اندازه بقیه خوب باشه. نمیتونه برا خوشحالی برادرش به خودش سختی بده. اون قدر غرور داره.

ورن: اره راست میگی. همش همینه که گفتی. سی تا حالا به

کسی بدی نکرده. ■



«اون زن تو نبوده» حواسم هست چه می گویم.
ادامه داد «مجبور بودیم جدا بشیم. من از بودن با اون متنفر بودم. اونم از بودن با خودش متنفر بود.»
با التماس گفتم «هاگای، اسم زن تو کارنیه. بله، اتفاقاً خوشکلم هست. اما اصلاً سرسخت نیست. با تو سرسخت نیست.» زن او اخلاق ملایمی داشت. مثل پرندۀ دل نازک بود. دلش برای هر کسی می سوخت. نه ماهی می شد با هم بودیم. هاگای کله سحر سر کارش می رفت، من هم ساعت هشت و نیم می آمدم او را ببینم. درست بعد از اینکه بچه ها را به مدرسه می برد.

«من و رونا تو دبیرستان همدیگه رو دیده بودیم. اولین بار بود با کسی آشنا می شدم. اونم همینطور. بعد از طلاق با خلیا بودم اما هیشکی حتی شبیه اون نبود. می دونی، هنوز از دور می بینمش، به نظر میاد هنوز تنهاس. آگه یه روز بفهمم با کسیه داغون میشم. حتی با اینکه از هم طلاق گرفتیم و همه چی تموم شده. داغون میشم، محاله بتونم تحمل کنم. هیچ زنی برام اهمیت نداره. اون تنها زنیه که همه عمرم می خواستم.»

«هاگای، اسمش کارنیه. با کسی ام نیست. شماها هنوز زن و شوهرید.»

«رونا هم با کسی نیست.» لب های خشکش را تر می کند و ادامه می دهد «هیچکس، آگه با کسی بود خودمو می کشتم.»
کاری وارد آپارتمان می شود، ساک خریدی توی دستش دارد. سرسری سلامی می کند. از وقتی با هم ارتباط پیدا کردیم سعی می کند در حضور دیگران فاصله اش را با من حفظ کند. به هاگای حتی سلام هم نمی کند. می داند وقتی چشم هایش بسته است حرف زدن با او فایده ندارد.

«خونه م درست وسط تل آویوه. یه درخت شاتوتم دم پنجرشه. اما کوچیکه، زیادی کوچیکه. من یه اتاق دیگه می خوام. آخر هفته ها که بچه ها پیش من هستن مجبورم کاناپه توی سالن رو باز کنم. دردسریه. آگه تا تابستون یه راهی پیدا نکنم مجبور میشم از اونجا برم.» ■

مردی را می شناسم که دائم در حال خیالبافی است. آنقدر که در خیابان با چشم بسته راه می رود. یک روز که توی ماشینش نشسته بودم و از پنجره بیرون را نگاه می کردم یکباره متوجه شدم دو دستش را روی فرمان گذاشته و چشم هایش را بسته. واقعاً می گویم، چشم بسته در یک خیابان اصلی رانندگی می کرد. گفتم: «هاگای، دست بردار. چشماتو باز کن هاگای!» ولی او همچنان به رانندگی ادامه داد. اصلاً عین خیالش نبود. پرسید: " میدونی الان کجام؟ "

«چشماتو باز کن. داری گند می زنی به اعصابم.»
در مورد خانه های مردم خیالبافی می کرد، که مثلاً خانه او هستند. در مورد ماشین ها، و حتی شغلشان. شغل که چیز مهمی نیست. در مورد زن خودش هم خیالبافی می کرد، تصور می کرد زن های دیگر مال او هستند. همینطور بچه هایی که توی خیابان یا پارک می دید، یا آن ها که تلویزیون نشان می داد. آن ها را هم بچه خودش می دید. ساعت ها به این کار ادامه می داد و اگر به خودش بود همه عمر توی دنیای خودش می ماند. گفتم: «هاگای از هیروت بیا بیرون. چرا زندگی خودتو نمی بینی؟ زندگی حرف نداره. بچه هات فوق العاده ن. بابا اون چشماتو باز کن.»

همانطور که توی مبل کیسه آیش فرو رفته بود جواب داد: «حرف نزن. حواسمو پرت نکن. اصلاً می دونی من الان با کیم؟ یوتام راتسابی، رفیق دوران سربازیم. الان سوار جیپ اونیم و این ور اون ور می ریم. من و یوتی و اویاتار مندلسن کوچولو. شیطون کوچولو میگه بابا تشنمه، میشه از اون آبجوها بخورم؟ فکرشو بکن هنوز هفت سالشم نیست. میگم «نمیشه ای، می دونی که مامانت خوشش نمیاد.» منظورم زن سابقمه، رونا دیدیا. با هم تو یه دبیرستان بودیم. از خوشکلی با مدل ها مو نمی زد، اما گندِ دماغ بود. با یه من عسلم نمی شد خوردش.»

«هاگای، نه اون بچه بچه تونه، نه دیدیا زنت. تو از کسی جدا نشدی پسر، زندگی تو به راهه. چشماتو باز کن.»
اما او که گوشش به این حرف ها بدهکار نیست.
«خیلی خوشگله، اما خلیم سرسخته. اصلاً من از همین سرسختیش خوشم میاد.»

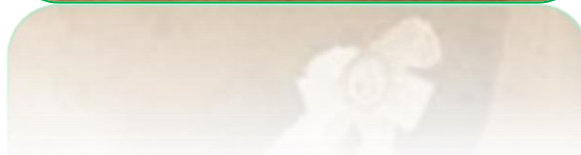




سفید باد کرده‌ای خیره شد که با تنبلی در طول لبهٔ آسمان آبی می‌غلتید و می‌غلتید. او از من و حرفهایی که با آنها سعی می‌کنم او را راهنمایی کنم رو بر می‌گرداند تا بتواند بوی دشت پر از شبدر و رایحهٔ غلیظ پرچین پوشیده از گل رز را عمیق فرو بدهد. با هم از روی پلهٔ جلوی در بلند می‌شویم و از شیب آرام تپه پایین می‌رویم، از درخت سیب رد می‌شویم و از پرچین پر رز، و به موازات دشتی که در آن گندم‌ها در حال رویش هستند قدم می‌زنیم. تا پایین شیب نرمی که در آنجا زنان و مردان و کودکانی زندگی می‌کنند آرام راه می‌رویم. پل مرد عجیبی است. او به عمق چهرهٔ افرادی که از کنارمان می‌گذرند نگاه می‌کند. به من می‌گوید که در چشمان آنها داستان نهاد و جانشان را می‌خواند. او مردان و زنان و کودکان کوچک را می‌شناسد و می‌داند که چرا آنها اینطور یا آنطور به نظر می‌رسند. او دلایلی را که باعث می‌شود آنها به جلو و عقب بروند را می‌شناسد. پل می‌داند چرا آنها می‌روند یا می‌آیند. با خودم می‌اندیشم که می‌توانم فضایی را در سرتاسر دنیا همراه دوستم پل ببیم. او بسیار دانا است. او زبان خدا را می‌داند، زبانی را که من نیاموخته‌ام. ■

من خسته‌ام. در پایان تمامی این سالها، بسیار خسته‌ام. سالهاست که در بین کتابها دربارهٔ زبانهای زنده و آنها که مرده می‌نامیم مطالعه کرده‌ام. صبح بسیار زود در هوای تازه کتاب خوانده‌ام، در طول روز وقتی که خورشید می‌درخشد و شبها وقتی ستاره‌ها در می‌آمد، چراغ نفتی‌ام را روشن کرده‌ام و کتاب خوانده‌ام. حالا دیگر ذهنم خسته است و نیاز به استراحت دارم.

روی پلهٔ جلوی در کنار دوستم پل می‌نشینم. او مرد بیکاری است که دست به سینه نشسته. وقتی سرزنش می‌کنم می‌خندد و مرا با حرکتی دعوت به آرامش می‌کند. در حال گوش دادن به آوای مرغ باسترک است که از اطراف محو و ناپیدای درخت سیب آنسوتر شنیده می‌شود. به من می‌گوید که باسترک آواز شکوه می‌خواند و با نوایش شکایت می‌کند. او جفتش را می‌خواهد که بهار پیش هنگام شکوفهٔ درختان با هم بودند و با یکدیگر لانه ساختند. او جفت دیگری نمی‌خواهد. او آنقدر برای جفتش می‌خواند و صدایش می‌زند تا آواز دلنشین او که آرام از میان دشت و جنگل می‌خواند به گوشش برسد. پل مرد عجیبی است. او از روی بیکاری به ابر





فهمیده جواب داد: «خیلی چیزها، تو خاک ذرات طلا هم میتونه باشه.»

به هر حال فهمیده ازدواج کرد. اولین ملاقات برای خانم خونه بسیار دلچسب بود. وقتی فهمیده با همسرش صحبت می کرد، همسرش دید که سیاهی در چشمانش شناور است. از او پرسید:

«چرا انقدر سرمه زدی؟»

فهمیده شرمسار شد. همسرش از این حالت او خوشش آمد و او را بغل کرد. اما چشمان پر از سیاهی فهمیده لبریز اشک شد و زد زیر گریه. همسرش ناراحت شد.

«چرا داری گریه می کنی؟»

فهمیده ساکت ماند و همسرش بار دیگر پرسید:

«چی شد؟ اخه چرا گریه می کنی؟ ناراحتت کردم؟»

«نه»

«پس علت گریه ُ تو چی میتونه باشه؟»

«چیزی نیست»

همسرش بر شانه هایش زد و گفت:

«هرچی هست بهم بگو. اگر کار اضافی و بدی کردم ببخش

منو. ببین تو ملکه ُ این خونه ای. من غلامم. اما من این گریه

و ناراحتی رو دوست ندارم. دلم می خواد همیشه بخندی.»

فهمیده دوباره زد زیر گریه.

همسرش باز پرسید:

«اخره علت این گریه چیه؟»

فهمیده جواب داد:

«چیزی نیست یه لیوان آب بهم بده»

همسرش فوراً به او یک لیوان آب داد. فهمیده فوراً سرمه

چشمانش را پاک کرد. با پاک کردن سرمه اشکش هم

خودبخود خشک شد و بعد رو به همسرش گفت:

«معدرت میخوام که ناراحتت کردم. ببین حتی یه ذره هم

از سرمم باقی نموند.»

همسرش گفت:

«من با سرمه مشکلی ندارم. تو با لذت ازش استفاده کن.

اما نه اینجور که چشمتو پر از اشک کنه.»

فهمیده وقتی ازدواج کرد سنش بیشتر از نوزده سال نبود. جهیزیه اش آماده بود. به همین دلیل خانواده اش هیچ سختی نکشیدند. طلا و زیورآلات زیادی داشت اما با این وجود فهمیده به مادرش گفت که سرمه ای که برایش می آورد، حتماً در سرمه دان نقره باشد. این درخواست او سریع اجابت شد. از مغازه ُ اعظم علی سرمه گرفتند و از مغازه برکت، سرمه دان آورده شد و در جهیزیه اش گذاشتند. فهمیده سرمه خیلی دوست داشت. خودش هم نمی دانست چرا انقدر به سرمه علاقمند است. شاید چون رنگش را خیلی دوست داشت. دلش می خواست سیاهی بیشتری به او بیامیزد. مست و از خود بیخود سرمه مصرف می کرد. مادرش اغلب به او می گفت:

«فهمی این چه کاره که می کنی؟ وقت و بی وقت سرمه

می زنی به چشمتا!»

فهمیده می خندید:

«مادر جون خب چشمام ضعیف نمیشه، و دیگه عینک

لازم نمیشه.»

«تو سن دوازده سالگی؟»

فهمیده خندید:

«خب آگه همین طوری سرمه استفاده کنی، هیچ وقت

عینک به کارت نییاد. اما در اصل ما آدمای زیادی فکرمون

روشنه اما به جای روشنی بهمون تاریکی می رسه.»

مادرش گفت:

«نمی فهمم چی داری میگه!»

«این دوره زمونه دخترا مژه مصنوعی میزنن. با مداد سیاه

خدا میدونه با چهره هاشون چه کارا میکنن. اما نتیجه چی

میشه؟ مثل پری میشن!»

مادرش چیزی نفهمید:

«میدونی چی داری میگه؟ من که اندازه یه سر سوزنم

نفهمیدم.»

فهمیده گفت:

«مادر جون فقط انقدر باید بدونی که دنیا فقط خاک

نیست. چیزای دیگه هم هست.»

مادرش از او پرسید:

«چه چیز دیگه ای؟»



چشمانش را انداخت پایین و گفت: «من تمام دستورات تو انجام میدم. در آینده هم هیچ وقت سرمه نمی‌زنم.»
«نه نه! من نگفتم سرمه نزن! فقط حرفم آینه که به اندازه لازم استفاده کن. هر چیزی بیش از حد ازش استفاده کنی، از ارزشش کم میشه.»

فهمیده سرمه زدن را ترک کرد اما هر روز به سرمه و سرمه‌دان نقره‌ایش نگاه می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد: «چطور این دو از زندگی من خارج بشن؟» چطور می‌توانست سرمه رادر چشمانش جا ندهد؟ فقط به خاطر اینکه ازدواج کرده؟ چون حالا در مالکیت کسی قرار گرفته؟ یا بخاطر سلب قدرت اراده است؟ نمی‌توانست تصمیم بگیرد و به هیچ نتیجه‌ای هم نتوانست برسد. یکسال بعد بچه‌ای به زیبایی ماه به دنیا آورد. خیلی ضعیف شده بود اما خودش متوجه نمی‌شد. به خاطر تولد پسرش خیلی به خود می‌بالید. احساس می‌کرد چیز مهمی خلق کرده است. بعد چهل روز سرمه خرید و به چشمان نوزادش زد. چشمان پسرش خیلی درشت بود. وقتی برایش سرمه زد درشت‌تر هم شدند. خانواده همسرش هم اعتراضی نکردند که چرا به چشمان نوزاد سرمه می‌زند! چون چشمان نوزاد را خیلی دوست داشتند. روزها به خوشی می‌گذشتند تا اینکه همسرش شجاعت علی ترفیع درجه گرفت. الان حقوقش یک و نیم برابر شده بود. یک روز پسرش، که همسرش نام او را عاصم گذاشته بود، را سرمه به چشم دید. او را خیلی دوست داشت. بی اختیار دست او را کشید و بوسید و او را روی تخت انداخت. او می‌خندید و از خوشحالی دست و پاهایش به این طرف آن طرف می‌خورد. برای تولد فرزندشان آماده می‌شدند. فهمیده کیک بزرگی خریده بود و تمام بچه‌های محل را دعوت کرده بود. دلش می‌خواست اولین سالگرد تولد فرزندش باشکوه برگزار شود. جشن با شکوه برگزار شد اما از دو روز قبل کلاً حال عاصم دگرگون شده بود. به طوری که تشنج کرد. او را به بیمارستان

بردند و بعد از معاینه پزشکان گفتند که سینه پهلو کرده است. فهمیده زد زیر گریه و بر سر خود کوبید:

«وای عزیزم چت شده؟ من که مثل گل بزرگت کردم!»

یکی از پزشکان به او گفت:

«خانم این بیماری‌ها در اختیار انسان نیست. من به عنوان

دکتر به شما میگم که امیدی به زنده موندنش نیست.»

فهمیده دوباره زد زیر گریه:

«من خودمو می‌کشم. تو رو خدا! آقای دکتر نجاتش بدین شما می‌تونید کمکش کنید. من چشم امیدم به خداست که بچم نجات پیدا کنه. شما چرا انقدر ناامیدی؟»
«تاامید نیستم اما نمیتونم امید واهی بدم.»
«چرا بخواید امید واهی بدید؟ من مطمئنم که فرزندم خوب میشه.»

«خدا کنه اینطور بشه!»

اما خواست خدا چیز دیگری بود و سه روز بعد عاصم در بیمارستان مرد. فهمیده مثل دیوانه‌ها شده بود و هوش و حواسش سرچایش نبود. به صورتش ناخن می‌کشید. همسرش که نگران او شده بود با چند پزشک مشورت کرد. دارو هم تجویز کردند اما نتیجه‌ای نداشت. تمام فکر و ذکر فهمیده فقط سرمه شده بود و سرمه.

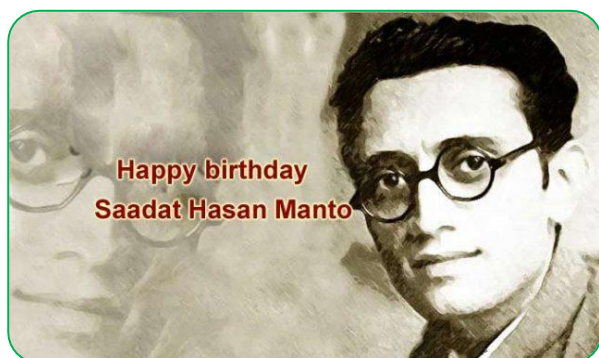
همسرش از او پرسید:

«علت این همه افسردگی چیه؟»

جواب داد:

«هیچی نیست، فقط برام سرمه بخر.»

همسرش برایش سرمه خرید اما خوشش نیامد. خودش به بازار رفت و سرمه دلخواهش را خرید. به چشمانش زد و خوابید طوری که انگار پسرش کنارش خوابیده است. صبح وقتی همسرش برای بیدار کردنش آمد، دید که او مرده! در آغوشش عروسکی بود با چشمانی لبریز از سرمه. ■



اندیشید که حتما کسی دستش انداخته. آنگاه بود که سر و صدای آهسته ای شنید. صدا درست از پیچ بعدی جاده می آمد. اسلیم به اشتباه فکر کرد صدا مربوط به جشنی است و امید داشت تا کسی را بباید که او را به سمت خانه‌ی موقتش راهنمایی کند. صدا از یک جشن نبود. وقتی که اسلیم پیچ جاده را رد کرد، رودخانه‌ای دید و جلوتر رفت. تابلوی سبز رنگی جلوی پلی پهن و کوتاه نصب شده بود.

«رودخانه‌ی پرتلاطم». به رودخانه آهسته و جاری که از پل فاصله‌ی زیادی داشت نگاهی کرد و به طعنه‌ی آشکار آن خندید. بالاخره خوابگاه را آن سوی پل، پشت درختان عریان، می دید. باز هم خندید، اینبار بیشتر.

پل دست ساز مانند کپه‌ای سیمان ته‌مانده بود، از وسط برآمده، با دو حفره در طرفین تا آب از میان آن جریان یابد. یک طرف آن نرده داشت. با وجود اینکه آب آهسته حرکت می کرد، اما از سطح پل دور بود. حفره‌های دو طرف پل که چون کانالی آب را عبور می دادند، باعث شده بودند که بازتاب صدای آب در محیط بپیچد.

اسلیم از پل عبور کرد.

وقتی به وسط کپه‌ی سیمان رسید، نسیم آرامی وزید و کلاهش را از سرش برداشت. اسلیم سعی کرد آن را بگیرد اما خیلی دیر جنبید. برگشت و دید کلاهش در سر پل منتظر اوست. شانه بالا انداخت و آهی کشید، کلاه را برداشت، بر سر گذاشت و یک بار دیگر امتحان کرد. تازه دوباره روی پل قدم گذاشته بود که بار دیگر باد کلاهش را برد. کلاه اول پشت پایش افتاده بود. خم شد، اما پیش از آنکه بردارد، باد دوباره آن را به عقب راند.

اسلیم که هنوز گمان می کرد دستش انداخته‌اند، به اطراف نگاه کرد. چیزی ندید و پیش از آنکه کلاه را از زمین بردارد لحظه‌ای به «رود پرتلاطم» نگاهی انداخت. صورتش را در هم کشید و کلاه را به پشت بر سر گذاشت تا راحت‌تر از میان باد عبور کند. تا نیمه پل رفته بود که بادی به شدت قوی بر فراز رودخانه وزید، گویی که دم خود شیطان باشد. شدت باد اسلیم را دو بار دور خود چرخاند و او را به تک نرده‌ی پل کوبید. کلاه پدربزرگش در «رود پرتلاطم» افتاد، و گم شد. وحشت‌زده چهار دست و پا به سر پل برگشت، میان جاده نشست، و گریه کرد.

اسلیم جکسون ترم پاییزی دانشگاه آبراهام لینکلن را پشت سر گذاشته بود و در حالی به ترم دوم راه پیدا کرد که هنوز خجالتی بود و دوستی پیدا نکرده بود. در اولین تعطیلات زمستانی دانشگاه هرآنچه را که زمان رفتن به دانشگاه او را دلتنگ خانه می کرد، انجام داده بود. صبح‌ها با بوی بیکن تازه و تخم مرغی که مادرش درست می کرد از خواب برمی‌خواست. عصرها کمک پدرش هیزم خرد می کرد. گاهی بعد از ظهرها در ایوان پشتی می‌نشست و به جنگل خالی از سکنی چشم می‌دوخت. حال، که به دانشگاه برگشته بود، خبری از هیزم و غذای تازه نبود. اما مهم‌تر از آن خبری از پدر و مادر نبود.

اسلیم، که مردی جوان، قد کوتاه و لاغر بود، از اتوبوس پیاده شد و پا به محیطی شلوغ و بی‌رحم گذاشت. جایی که هر روز جوراب‌ها با لباس هماهنگ می‌شد و برای هم کلاسی‌ها اسم برنده‌های مُد مهم بود. کوله پشتی نازک نارنجی‌اش تقریباً خالی بود و او وسایلش را در ساک قهوه‌ای درختانی با خود می‌برد. کلاه آبی قابل تنظیم و بدون نوشته‌ی پدربزرگ مرحومش را بر موهای قهوه‌ای رنگش که تا سر شانه می‌رسید گذاشته بود. آن کلاه را از زمانی که دوازده سال پیش پدر بزرگش از دنیا رفته بود هر روز سرش می‌کرد. آن را نمادی می‌دانست که اشاره به تعلق به مکان و زمانی دیگر داشت. تنها موقع استحمام آن را از سر برمی‌داشت.

اوایل عصر بود و هوا داشت تاریک می‌شد. دانشجویها به زودی در اتاق‌هایشان می‌چپیدند تا از هوای سرد دور بمانند. خیابان‌ها ساکت‌تر از همیشه بودند. اسلیم از کنار مسیر پر چاله چوله‌ای راه می‌رفت. پیاده‌روی نبود، بنابراین از راه باریک آسفالت کنار جاده عبور کرد. مشکلی با پیاده‌روی نداشت. دوست داشت تنها قدم بزند. لافل به خودش که اینطور میگفت. مسیر در محوطه دانشگاه به سان ریسمانی در یک گره، پیچ و خم داشت. اسلیم، که هنوز به محوطه آشنا نبود، تابلوهای راهنما را به سوی خوابگاه دنبال کرد، اما به نظر می‌رسید که این مسیر او را دورتر و دورتر می‌برد.

دوساعت بعد از پیاده شدن از اتوبوس، ساک دست اسلیم را اذیت میکرد. انگار حتی کوله پشتی تقریباً خالی‌اش از سنگینی آویزان شده بود و اسلیم را با خود پایین می‌کشید. به این نتیجه رسید که تابلوها اشتباه بوده‌اند، که گم شده بود، و اینکه باید برمی‌گشت و از راه دیگری می‌رفت. با خود



خورشید کاملاً غروب کرده بود و سوسوی نور ماه به سختی از میان شاخه‌های عریان درخت‌ها راه باز می‌کرد. هوا سوز داشت و پوست اسلیم را می‌سوزاند. تنها صدایی که اسلیم می‌شنید صدای جریان نرم و آهسته و طنین انداز «رود پرتلاطم» بود و صدای بالا کشیدن بینی خودش. برای لحظه‌ای انگار بادی وجود نداشت. به سرش که دست کشید ناگهان گفت: "دیگه امیدی نیست. هیچ امیدی".

دوباره صدای باد را شنید، مثل صدای سوت قطار باری. اسلیم در ابتدای پل ایستاد و منتظر شد. وقتی قطار باد رسید، اسلیم هیچ چیز حس نکرد. او همه چیز را می‌دید. اسلیم دید که شاخه‌های شکسته با خاک و برگ‌های خشک در هم آمیختند، همه چون گلوله‌ی توپی قدرتمند و پیشرفته در هم می‌پیچیدند. از آب جاری زیر پل، ذره‌ای بر صورتش پاشید. سپس کلاهش از زیر پل بالا آمد. باد بلندش کرد، مقابل سیمان و گل، آن را با خاک و خل آمیخت. اما پاره نشد. باد کلاه را از زمین بلند کرد، و در انتهای پل معلق نگه‌داشت و سر جایش چرخاند.

اسلیم چشم تنگ کرد و دید که کلاه معلق از روی آب و گل و لای عبور کرد. وقتی بر آن دقیق شد، دندان‌هایش را بر هم سایید و لبانش را بر هم فشرد. ساکش را باز کرد و بندهای یک جفت از کفش‌های اضافی داخل آن را باز کرد. بندها را به هم گره زد و با آن ساکش را به کوله پشتی بست. برای بار آخر قدم بر پل «رودخانه پرتلاطم» گذاشت.

زمانی که اولین قدم را بر پل گذاشت، باد پایش را عقب راند و او افتاد. او متوقف نشد و چهار دست و پا به سر پل بازنگشت. در عوض نرده را گرفت و خود را بلند کرد. باد شدید او را مرتباً به نرده می‌کوبید. برگ‌های خشک صورتش را خراشیدند و گونه‌ها و پیشانی‌اش را خون انداختند. اما او موفق شد که خودش را ننگه دارد.

درختان تنک در امتداد رود خم شدند و شکستند. مانند شاخه‌های باریک افتادند. آب رود که از پل دور بود مانند شلنگ آتش‌نشانی بر روی پل پاشید. صدای کرکننده سوت باد فریاد بلند اسلیم را درخود فرو خورد. سیمان شکست. تکه‌ای از آن به سرش اصابت کرد. او دوباره افتاد. نرده_ تنها

کمک اسلیم، که دیگر به درد نخور به نظر می‌آمد_ در برابر جریان‌های شدید باد شکست. اسلیم متوجه شده بود اما نمی‌توانست رهاش کند.

در آسمان فریاد زد و خطر کرد و مشتی در هوا تکان داد، "باد لعنتی! من کلامو می‌خوام". اسلیم شانشش را امتحان کرد و نرده را که داشت می‌افتاد گرفت و خود را بالا کشید. گام‌هایش محکم‌تر از پیش بودند. سینه سپر کرد و راه خود را به سوی کلاه باز کرد.

به سرعت حرکت کرد. یک قدم تا خاطره‌ی آبی معلق باقی مانده بود. این تلاش حتی خود او را متعجب کرده بود. وقتی به سوی جایزه شیرجه زد، باد او را گرفت و پاهایش از زمین جدا شد. باد او را به پهلو در هوا چرخاند. نرده‌ی چوبی دوام نیاورد و روی گل و لای افتاد. اسلیم ناچارانه دستش را دراز کرد، و وقتی باد او را چرخاند و به سمت لبه‌ی پل برد، کلاه در دستش افتاد. همه چیز متوقف شد.

اسلیم، کلاه در دست، محکم روی زمین افتاد.

با خود زمزمه کرد "تونستم".

بلند که شد اشک صورتش را پوشاند. خاک و گل لباسش‌هایش را گرفته بود. اسلیم نخواست لباسش را بتکاند. به کلاه، که آن هم خاکی بود، نگاه کرد و دید که هیچ جای آن شئی آبی، پاره نشده است. بجز خاکی شدنش، کلاه هیچ فرقی با قبل نکرده بود، اما اسلیم آن را به چشم یک نیروی عجیب، بی‌همتا و پایدار می‌دید که قبلاً متوجهش نشده بود. لبخند زد.

اسلیم کلاه را در «رودخانه پرتلاطم» انداخت. کلاه آهسته شناور شد و وسط رودخانه، سر جای خودش کنار سنگی متوقف شد. اسلیم افتادن آن را تا وقتی که روی سطح محکمی شبیه نقطه‌ی خاکی آبی رنگی شد تماشا کرد. وقتی کلاه ایستاد، اسلیم برای اولین بار، متوجه مجموعه‌ای از رنگ روی تکه سنگ‌ها شد. درخشان‌ترین قرمزها، سبزها، زردها و آبی‌هایی که تا کنون دیده بود، هر یک روی سنگ مخصوص خودشان در وسط «رودخانه پرتلاطم» ایستاده بودند، به سان موزه‌ی مصنوعات جنگی، رودخانه‌ی رنگارنگ خاطرات از دست رفته، اما هرگز از یاد نرفته. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.